دیوان جناب قدوة العرفاء رحم
شمس تبریزی علیه الرحمه

دیوان جناب ... قدس الله سره العزیز رحمه
شمس تبریزی علیه الرحمه



هو الله

دیوان شمس تبریزی علیه الرحمه



بسم الله الرحمن الرحیم

حکیمیم و طبیبیم ز بغداد رسیدیم — بس علتیان را که ز غم باز خریدیم
سبلتهای کهن را ز عم بر سر و بن را — ز رگهاش ز بهانش به چنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم — بس مرده گرفتیم و در او روح دمیدیم
طبیبان الهیم و ز کس مزد نخواهیم — که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
مپندار ره این سر طلیه است و ملیله — این شهد را ما قتیز ز فردوس کشیدیم

مم

وله

منم آن دزد که شب نقب زدم بیریدم — سر صندوق گشودم که بدی ...
ز زلیخای حرم جادر سر بر بودم — جو بدیدم رخ یوسف که عجب خود ...
سر بریده ای کسی قصد سر من دارد — که بزد سر ز کف آن که از آن ...
جو بگفت او بیدم سر سر من گفت امین — جو غمش گند زنجم بس از آن ...
آن جه جامست که اندر دل و جانها کردد — که من از گردش او بس جو ...
جان اندران صفا اوست که اندر جوشش — همه در خیر ... بر سر خود
اندرین جاه جهان یوسف حسنیست نهان — من برین گنج که از مجور منی ...
جلد ای عشق بیا در ده جهان یار منی — از همه خلق بریدم ...
زان جنان در فرحم کز قدح سر مستم — زان گزیده است ...
بنهان از همه خلقان جه خوش آیین باغیست — که جو گل در ...
اندران باغ یکی دلبر بالا شجریست — که جو برگ شجر اندر ...
شمس تبریز که آفاق از و شد پر نور — من به هر سوی جه ...

وله

همه اجزای او مستی گرفته — مبدل گشته از اولاد آدم

مسلمانی منور گشته از وی — مسلم گشته از مستی مسلم

چو بانگ کس نیابد تو بشری ده — ده تو نه بود از ده یکی کم

خدایا نو بتی مستغفرست — که ما از دل بکردیم اشکم

دهل کوبان برون آییم از خویش — که ما را عزم ساقی شد مصمم

دهل زن گر نباشد عید عید است — جهان پر عید شد والله اعلم

پراکنده بخواهم گفت امروز — چه گوید مرد درهم جز که درهم

مگر ساقی ببندد آن دهانم — از آن جام و از آن رطل دمادم

مرا دم کیست زینها شمس تبریز — ازیرا شمس آمد جان عالم

وله

تو هر چیزی که اندیشی بدانم — چو نزدیکست جان تو بجانم

ازین نزدیکتر دارم نشانی — بیا نزدیک و بنگر در نشانم

میان خانهات همچون ستونم — زبانت سرفرو جون ناودانم

منم همزاد تو در حشر و در نشر — نه چون یاران دنیا بی زبانم

من آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم — تن و جان بتو دیدم دل و جان بتو دادم

چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم — چو قبای تو بپوشم ملکم شاه قبادم

ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم — چو بدیدم کرم تو بگرفتم دست گشادم

[illegible] نام و نشانم چو ز تو گم نشود کس — چه غم سیم و درم را چو درین گنج فتادم

[illegible] تو بی شادی و عیدم چه نکو بخت سعیدم — دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم

[illegible] نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم — نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم

[illegible] ادا آنرا که خریدار تو باشی — چو فزودی تو بهایم که کند طبع مزادم

[illegible] من زاهد و عابد ملکی ترک مراد است — بنما ترک چگویم چو توی جمله مرادم

[illegible] برادم ز تو بودی طربم یاد تو بودی — تو جنانم بر بودی که بشد یاد ز یادم

[illegible] کشتی نوحم که به باد تو روانم — چو مرا باد تو دادی مدد ای دوست بیادم

[illegible] گفتم نوحم چه عجب چه زنهم روحم — من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم

[illegible] نو دارا مزاج آب حیوتم — چو فتم جانب ساحل بجهم همچو جمادم

[illegible] سفیدم که بشاست امیدم — شنوی مرد ارجه کردم نه چو زاغم نه چو خادم

[illegible] چه بسوزیم چو عودم — ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم

حمار

میان بزم تو گردان چو جامم — و در رزم تو سابق چون سنانم
اگر چون برق مردن پیشه گیرم — چو برق خوبی تو سینه زبانم
همیشه من خوشم فرقی نباشد — اگر من جان دهم یا جان ستانم
بتو گر جان دهم باشد تجارت — که بدهی بهر جانی صد جهانم
درین خانه هزاران مرده پنهانند — تو بنشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک گوید زلف بودم — یکی کف خاک گوید استخوانم
شوی حیران و ناگه عشق آید — که پیشم آ که زنده جاودانم
بکش در بر بر سیمین ما را — که از خویشت همین دم وارهانم
خمش کن خسروا کم گو ز شیرین — ز شیرینی همی سوزد دهانم

وله

ازان باده ندانم چون فنایم — ازان بیجانی دانم چه کجایم
زمانی قعر دریایی در افتم — دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
زمانی از من آبستن جهانی — زمانی چون جهان خلقی برایم
چو طوطی جان شکر خاید بناگه — شوم سرمست و طوطی را بخایم

بجایی درنگنجیدم بعالم — بجز آن یار بی جا آشنایم
منم آن رند مست سخت شیدا — میان جمله رندان های هایم
مرا گویی چرا با خود نیایی — تو بنما خود که تا من با خود آیم
مرا سایه هما چندان نوازد — که گویی سایه او شد همایم
بدیدم حسن را سرمست میگفت — بلایم من بلایم من بلایم
جوابش آمد از هر سو ز هر جان — ترایم من ترایم من ترایم
تو آن نوری که با موسی همی گفت — خدایم من خدایم من خدایم
بگفتم شمس تبریزی کسی گفت — شمایم من شمایم من شمایم

وله

مرا گویی چه سانی من چه دانم — کجایی وز کیانی من چه دانم
مرا گویی در آن لب او چه دارد — که او شیرین زبانی من چه دانم
مرا گویی چنین سرمست و مخمور — ز چه رطل گرانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او — چو آب زندگانی من چه دانم
اگر من خود توام تو خود کدامی — تو آنی یا تو آنی من چه دانم

ز ازجزوم که غیر کل بود آن   بخواهم غیر را آری بخواهم

ولە

بجان جمله مستان که مستم   بگیرای دلبر عیار دستم
بجان جمله جان بازان که جانم   بجان رستکارانش که رستم
عطارد وار دفتر پاره کردم   زبردست ادیبان می نشستم
جو دیدم لوح پیشانی ساقی   شدم مست و قلمها را شکستم
جمال یار شد قبلهٔ نمازم   ز اشک رشک او شد آب دستم
زحسن یوسفی سرمست بودم   که حسنش هر دمی کوید الستم
دران مستی ترنجی می بریدم   ترنج اینک درست و دست خستم
مبادا سر اکر جز تو سرم هست   بسوزا هستیم کر نیز تو هستم
تویی معبود در کعبه کنشتم   تویی مقصود از بالا و پستم
شکار من بود ماهی و یونس   جو شد حاصل زجعدت شست شستم
جو دیدم خوان تو بس جشم سیرم   جو خوردم آب تو زین جوی جستم
برای طبع لنکان لنک رفتم   زبیم جشم بد سر نیز بستم

همان ارزد

همان ارزد کسی کز خود ببرد   زسوی عدل و نکریزد ز راستم
را باسین و تا او میم پیوست   بدین پیوند زو بنبود رستم
یقین شد که جماعت رحمت آمد   جماعت را بجان من جاکرستم
خمش کشتم شکار شیر کشتم   که تا کوید شکارت می فرستم

ولە

شب دوشینه ما بیدار بودیم   همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزهٔ غماز کشتیم   ندیم طرهٔ طرار بودیم
بکرد نقطهٔ خوبی و مستی   بسر کردیده جون برکار بودیم
تو جون دی زادهٔ با تو جه کوییم   که با یار قدیمی یار بودیم
مثال کاسه هار لب شکسته   بدکان شه جبار بودیم
جرا جون جام شه زرین نباشیم   جو اندر مخزن اسرار بودیم
جرا خود کف ما دریا نباشد   جو اندر قعر دریا بار بودیم
خمش باش و دو عالم را بکفت او   که اول کفت شه کفتار بودیم

ولە

:

پاک قدر محمد بکر بدانیم / تا تا که زیکدیگر نمانیم
جو مؤمن آینهٔ مؤمن یقین شد / جرا با آینهٔ ما رو گرانیم
کریان جان فدای دوست کردند / سگی بگذار ما هم مرد مانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله / جرا در عشق محمد بکر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را / غرضها را جرا از دل نرانیم
کهی خوش دل شوی از من که میرم / جرا مرده پرست و خصم جانیم
جو بعد مرگ خواهی آشتی کرد / همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن / که در تسلیم ما جون مردگانیم
جو بر گورم بخواهی بوسه دادن / رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
خمش کن مرده وار ای دل ازیرا / بهستی متهم ما دین زبانیم

وله

اگر تو نیستی در عاشقی خام / بیا مگریز از یاران بدنام
تو آن مرغی که میل دانه داری / نباشد در جهان یک دانه بی دام
مکن ناموس باطل پیش بنشین / که پیش عاشقان جه خاص وجه عام

اکر ناموس

اگر ناموس راه تو بگیرد / بکش او را و خون او بیاشام
که این سودا هزاران ناز دارد / مکن ناز و بکش ناز و بیارام
حریفا اندر آتش صبر میکن / که آتش آب میگردد سرانجام
نشان ده راه خمخانه کجاست / اگر در بسته باشد رفتم از بام
برادر کوی قلاشان کجاست / بدادم من جهانی را بیک جام
به پیش پیر خمخانه بمیرم / زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

وله

خداوندا مده آن یار را غم / مبادا قامت آن سرو را خم
تو میدانی که باغ جان ما اوست / مبادا سرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سرسبز دارش / برو افشان کرامتها دمادم
معظم دارش اندر دین و دنیا / بحق و حرمت اسمای اعظم
وجودش در بنی آدم غریبست / بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت / که او جناتست مبهم
جهان شاد است و زو صد گرد دارد / که عیسی شکرها دارد ز مریم

زرنج اندرون و از رنج بیرون | معافش دار یارب و مسلّم
دعاهایی که آن در لب نیاید | که بر اجزای روحت آن مقسّم
مجاب و مستجابش کن بیک آنک | که تو داناتری والله اعلم

ولە

پیا تا چند کس با هم بسازیم | چو شادی کم شود با غم بسازیم
پیا تا با خدا خلوت گزینیم | چو عیسی با جنان مریم بسازیم
که از فرزند آدم کس نماند | چه غم داریم با آدم بسازیم
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد | بجان تو که بی او هم بسازیم
یکی جانیست ما را شادی انگیز | اگر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم | وگر زخمی زند محکم بسازیم

ولە

پیا کامروز ما شه را شکاریم | سر خویش و سر عالم نداریم
پیا کامروز چون موسی عمران | نمردی گرد از دریا برآریم
همه شب چون عصا افتاده باشیم | چو روز آید چو ثعبان بیقراریم

چو کرد کسینه خود طوف کردیم | ید بیضا ز جیب خود برآریم
بدان قدرت که ماری شد عصایش | بهر شب چون عصا و روز ماریم
بر فرعون سرکش اژدهائیم | نه موسی عصا و برد باریم
بهشتی چون نو رودان بریزیم | تو این منکر که چون پشه نزاریم
برافزاییم بو فیلان و شیران | اگرچه در کف آن شیر زاریم
اگرچه همچو اشتر کژ نهادیم | چو اشتر سوی کعبه راهواریم
باقبال دو روزه دل نبندیم | که در اقبال باقی کامکاریم
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم | چو عشق او نهان و آشکاریم
برای عشق خون آشام و خونخوار | سگانش را چو خون اندر تغاریم
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم | بوقت گفت ماه بی غباریم

ولە

سفر کردم بهر شهری دویدم | بلطف و حسن تو دیگر ندیدم
ز هجران و غریبی بازگشتم | دگر باره بدین دولت رسیدم
ز باغ روی تو تا دور بودم | نه گل دیدم نه میوه نچیدم

بید بختی جو دور افتادم از تو — ز هر بد بخت صد محنت کشیدم
جلوی مرده بودم نه تو مطلق — خدا از نو دگر باز آفریدم
عجب کوئی صنم روی تو دیدم — صنم کوئی که آوازت شنیدم
بهل تا دست و پایت را ببوسم — به عیدانه که امروزست عیدم
ترا ای یوسف مصر از مغانه — چنین آیینهٔ روشن خریدم

در

ولـه

سفر کردم بهر شهری دویدم — جو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اول قدر این شهر — ز نادانی بسی غربت کشیدم
رها کردم عنان شکرستانه — جو حیوانان هر گیاهی می چریدم
پیاز و گندنا جون قوم موسی — جرا بر من و سلوی بر گزیدم
بغیر از عشق آواز دهل بود — هر آوازی که در عالم شنیدم
ازان بانگ دهل از عالم کل — بدین دنیای فانی اوفتیدم
میان جانها جان مجرد — جو دل سینه پرونه پا می دویدم
ازان باده که لطف و خنده بخشید — جو گل نه حلق و نه لب می چشیدم

ندا آمد ز عشق

ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن — ز من محنت سرایی آفریدم
بسی گفتم که من آنجا نخواهم — بسی نالیدم و جامه دریدم
جنان کاکنون ز رفتن می گریزم — از انجا ز آمدن هم می رمیدم
بگفتا ای جان برو هر جا که باشی — ز من نزدیک جون حبل الوریدم
فسون کرد و مرا بس عشوها داد — فسون و عشوهٔ او را خریدم
ز راهم بُرد و انگاهم بره کرد — گر آن ره می نرفتم می رهیدم
بگویم جون رسی آنجا ولیکن — قلم بشکست جون اینجا رسیدم

ولـه

بیا تا هم سخن از جان بگوییم — ز گوش و جشمها پنهان بگوییم
جو گلشن نه دهان و حلق خندیم — جو فکرت نه لب و دندان بگوییم
بسان عقل اول سر عالم — دهان بربسته تا پایان بگوییم
سخن دانان جو مشرق سر دهانند — برون از خرگه ایشان بگوییم
جو باد ست تو جون گوییم بر گیر — جو بحر دستم از ان دستان بگوییم
ندارد دست و پا از جنبش دل — دهان ساکن دل جنبان بگوییم

بداند ذرّه ذرّه امر تقدیر الرخواهی مثال آن بگویم

وله

گهی در کیدم و گه بام گیرم چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص و عامم در فراقت بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان می دراند گلی دامان آن خوش نام گیرم
چو زلف اندازمن ساقی درآید شوم حاجی و راه شام گیرم
وگر خواهد که من دیوانه باشم شوم خام و حریف خام گیرم
وگر چون مرغ اندر دل بپرد شوم صیاد مرغان دام گیرم
چو گوید شب بخسبم او بگوید نه من جنگ کنم دشنام گیرم
مراد خویش بگذارم همان دم مراد دلبر خود کام گیرم

وله

چو قصد قهر نفس شوم کردم دل سنگین خود چون موم کردم
نخست اسباب استیلای او را بقدر فهم خود مفهوم کردم
پس او را از همه لذات دنیا زانواع هوا محروم کردم

بهر جهدی که میکردم نمی مرد اگر محمود اگر مذموم کردم
زدستش این زمان رستم که او را بسنگ نیستی مرجوم کردم
حکیما تو یقین کن در حق او که من یک یک ترا معلوم کردم
تو روجهد و جهاد خویشتن کن که من باری جهاد قوم کردم

وله

من آن ماهم که اندر لامکانم مجو ما را برون از عین جانم
ترا هر کس بسوی خویش خواند ترا من جز بسوی تو نخوانم
مرا تو هم بهر رنگی که خواهی اگر رنگین وگر سنگین ندانم
اگر گویی خلاف و بند قبایی بلی تا تو چنینی من چنانم
به پیش کور هیچم من خیالم به پیش گوش کر من بی زبانم
کلاه جنه ریزی بر سر چشم فرو شو چشم از گل من عیانم
لباس و لقمه ات گلهاست رنگین تو گل خواری نشاید میهمانم
گلیست این گل برو لطفیست بنگر چو لطف عاریت را واستانم
من آب و باغ باغم ای جان هزاران اقحوانرا ارغوانم

سخن کشتی و معنی همچو دریاست
درازو تو که تا کشتی برانم

وله

چنان مستم چنان مستم درین دم
که خود را من بنشناسم ز آدم

ز شور من بشوریداست دریا
ز سر مستی من مستست عالم

ز هر سرده که سر ببرید جلاد
که تا دنیا نه پند هیچ ماتم

حلال اندر حلال اندر حلالست
می خم خدا نبود محرم

ازین باده اگر او خورده بودی
نبودی پشت پیر چرخ را خم

زمین ار خورده بودی فارغستی
ازانک ابر تر بارد بر و نم

دل نه عقل شرح این بگفتی
اگر بودی بعالم نیم محرم

ز آب و گل برون بردی شما را
اگر بودی شما را پای محکم

وله

چه نزدیکست جان تو بجانم
که هر چیزی که اندیشی بدانم

ضمیر همدگر دانند یاران
نباشم یار صادق گر ندانم

چو آب صاف باشد یار با یار
که بنماید درو عکس بیانم

اگرچه عامه هم آیینها اند
که بنماید درو سود و زیانم

ولیکن آن بهر دم تیره گردد
که او را نیست صیقلهای جانم

ولیکن آینهٔ عارف نگردد
اگر خاک جهان بر وی فشانم

ازین آینه روی خود مگردان
که میگوید که جانت را امانم

من و گفت من آینه است جان را
نیاید حال خویش اندر بیانم

خمش کن تا با بروی و بغمزه
هزاران ماجرا بر وی بخوانم

وله

مرا پرسی که چونی بین که چونم
خرابم بیخودم مستم جنونم

مرا از کاف و نون آورد بیرون
ازان هیبت دو تا چون کاف و نونم

پری زادی مرا دیوانه کرداست
مسلمانان که می داند فسونم

پری را چهره چون ارغوانست
بنالم کارغوانرا ارغنونم

مگرد آن خانه همچو گردون
که چون گردون ز عشقت بی سکونم

غلط گفتم مزاج عشق دارم
ز دوران و سکون من خود برونم

درون خرقه صد رنگ قالب
خیال بادشکل آب گونم

چه جای باد و آبست ای برادر | که همچون عقل کلی ذوفنونم
ولیکن آنکه جز آبی بگلش | بغیر دل بشک از موج خونم
چه داند جزو راه کل خود را | که اینجا در گشایشها زبونم
ز غیرت میکشم بار جهانی | تو گوئی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره | ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که هم قطره است و دریا | من این اشکالها را آزمونم
نی گویم من این این گفت عشقست | درین نکته من از لا یعلمونم
که این قصه هزاران سالکانست | چه دانم من که من طفل از کنونم
ولی طفلم طفیلم از قدیمست | که می راند قرانش در قرونم
سخن مقلوب میگویم که کرد است | جهان بازگونه باژگونم
سخن اینکه شنو از من که بجهد | ازان کردابها جان حزونم
حدیث آب گل چه شجونست | چه یکرنگی کنم چون در شجونم
غلط گفتم که یکرنگم چو خورشید | ولی در ابر این دنیای دونم
خمش کن آب آدم را مشوران | که اینجا چون پری من در کمونم

ولـه

همیشه من چنین مجنون نبودم | ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی | چنین دیوانه و مفتون نبودم
میان دلبران صیاد بودم | مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که این چونست و آن چون | چنین حیران دل بیچون نبودم
چو دود از حرص بالا می‌تنیدم | بمعنی جز سوی هامون نبودم
تو باری عاقلی بنشین بیندیش | که از اول بودم و اکنون نبودم
همی جستم فزون بینی بر همه کس | چو صید عشق روزافزون نبودم
چو گنج از خاک بیرون اوفتادم | که گنجی بودم و قارون نبودم

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ایها العشاق آتش گشته دل استاره‌ایم | لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره‌ایم
تا بود خورشید حاضر هست استاره سیاه | تا بشد خورشید ما رسوایی و آواره‌ایم
الصلا ای عاشقان هان الصلا ای کاروان | باده گاریست انجا زانکه ما این کاره‌ایم
هر سحر پیغام آن پیغمبر خوبان رسد | کالصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره‌ایم

سیرمحوه

نعرهٔ لبیک لبیک از همه برخاسته / مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم

خون بهای کشتگان چون غمزهٔ خونی اوست / در میان خون خود چون طفلک خونخواره ایم

کوه طور از بادهاش بیخود شد و سرمست شد / ما چو کوه آهنین آخر چه سنگ خاره ایم

یک جو از سرش نگویم ار همه جو جو شویم / گرد حرمتگاه چرخ ارچه که ما سیاره ایم

از درون بارهٔ خود عقل ما را تو مجو / زانکه در مجرای عشقش ما برون باره ایم

عشق دیوانه است و ما دیوانهٔ دیوانه ایم / نفس اماره است و ما امارهٔ اماره ایم

مفخر تبریز شمس الدین تو باز از این سفر / بهر حق یکبار کی ما عشق را یکباره ایم

وله

چون ز صورت برتر آمد آفتاب اخترم / از معانی در معانی تا روم من خوشترم

در معانی گم شدستم همچنین شیرین ترم / سوی صورت باز نایم در دو عالم ننگرم

در معانی میگذارم تا شوم همرنگ او / زانکه معنی همچو آبست و من در وی چون شکرم

در نگیرد هیچکس را از حیوة جان خویش / من از این معنی ز صورت یاد نارم لاجرم

می خرام من بباغ از باغ با روحانیان / چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفرم

کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم / خویشتن را بگسلم چون خویشتن را ننگرم

من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات / هر صفت گوید در آنجا کز بحر اخضرم

وله

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم / خویش را چون سرکه دیدم در عسل آمیختم

کاسهٔ پر زهر بودم دست در عیسی زدم / ساغر دُردی بدم در آب حیوان ریختم

دیدهٔ پر درد بودم خویش بر سرمه زدم / خام دیدم خویش را در پختهٔ آویختم

خاک کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم / شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم

عشق گوید راست میگویی ولی از خود مبین / من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم

وله

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم / یار تنها ماند کانرا دم بدم میخوانیم

جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند / ما خیال یار خود را پیش خود بنشانیم

ساعتی از جوی مهرش آب بر دل میزدیم / ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم

ساعتی میکرد بر ما کوه و شکر نثار / ساعتی از شکر او ما مگس پرانیدیم

چون خیال او در آید بر درش دربان شدیم / چون خیال او برون شد ما درین درماندیم

وله

باز دیگر از دل و ز عقل و جان برخاستیم / یار آمد در میان ما ز میان برخاستیم
از فنا دو تافتیم و در بقا در تافتیم / نه نشانرا یافتیم و از نشان برخاستیم
گرد از دریا بر آوردیم و دود از نه فلک / از زمین و از زمان و آسمان برخاستیم
چون که مستان آمدند و راه را خالی کنید / نه غلط گفتم ز راه و راهیان برخاستیم
آتش جان سر بر آورد از زمین کالبد / خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم
گم سخن گوییم و گر گوییم گم کس پی برد / باده افزون کن که ما با کم زبان برخاستیم

وله

این چه طبی بود که صدهزاران غم خوریم / جمع مستان را بخوان تا باده با هم خوریم
باده کللون ابرار و رحیق یشربون / با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم / مرغ نبود عاشقانرا تا غم ماتم خوریم
نفس ما را که کیست تا ما تیغ خود بروی زنیم / زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم
بود مردم خوار عالم خلق نادانرا بخورد / خالق آورداست ما را تا که ما عالم خوریم
این جهان افسون کرست و وعدهٔ فردا دهد / ما از آن زیرک تریم ای دوست تا با دم خوریم
گر پری زاد است شب جمعیت پریان بود / ور ز آدم زاده‌ایم آن باده با آدم خوریم

ما از آن کف کوه هستی سر مستی بریم / ما از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خریم
ماهیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق / هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم
ما چو گردون از مه و خورشید آتش برکنیم / ما چو خورشید آبها را جذب بی اشکم خوریم

وله

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم / صدهزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
تو چراگاه خرانی نه مقام عیسی / این چراگاه خرانرا من چرا بشناختم
آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده / دست و پایم بسته شد تا دست و پا بشناختم
دست و پا را چون به بندگی کامو رتن خواند حق / دست و پا را بر گشایم پا گشا بشناختم
چون درخت از زیر حالی دستها بالا کنم / در هوای آنکسی کز وی هوا بشناختم
ای شکوفه تو بطفلی چون شدی پیر تمام / گفت رستم از صبا و این از صبا بشناختم
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمدست / سوی اصل خویش تازم کاصل را بشناختم
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل منست / من نه از جایم که جا را من کجا بشناختم
نقش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو / چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

وله

نو کرده

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم | عالمی بر هم زدیم و چست بیرون تاختیم

چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما | گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم

عالم چون را مثال ذرها بر هم زدیم | تا به پیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم

اولین منزل یکی دریای خونین رو نمود | در میان موجهای بحر پرخون تاختیم

فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت | زانکه از شش حد انسان سخت افزون تاختیم

چون برآشفتیم مجنونان لیلی در شدیم | سرکش آمد مرکب و زحد مجنون تاختیم

نفس چون قارون ز سعی ما درون خاک شد | بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم

دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره | زاغ ما از نور او در دشت و هامون تاختیم

بر صدفهایی چو گوهر زیر سنگی کوفتیم | تا بسوی گنجهای دُرِّ مکنون تاختیم

سوی شمس الدین تبریزی که پیش از جسم و جان | بوده پروانه نه پنداری که اکنون تاختیم

۳ مفعول مفاعلن فعولن

هزج اخرب مقبوض

امروز نیم ملول شادم | غم را همه طاق بر نهادم

بر سبلت هر کجا ملولیست | گر میر منست و اوستادم

امروز میان بعیش بستم | رو بند ز روی مه گشادم

امروز لطیف و ظریفم | گویی که مگر ز لطف زادم

یاری که نداد بوسه از ناز | او بوسه بجست و من ندادم

من دوش عجب چه خواب دیدم | کامروز عظیم با مرادم

گفتی تو برو که بادشاهی | آری که خوش و خجسته بادم

نه ساقی و نه شراب مستم | نه تخت و کلاه کیقبادم

در من بکجا رسد گمانها | سبحان الله کجا فتادم

وله

ما زنده بنور کبریاییم | بیگانه و سخت آشناییم

نفس است چو کرگ لیک در سر | بر یوسف مصر بر فزاییم

مه توبه کند ز خویش بینی | گر ما رخ خود بدو نماییم

در سوزد پر و بال خورشید | چون ما پر و بال برگشاییم

این هیکل آدم است روپوش | ما قبلهٔ جمله سجدهاییم

آن دم منگر ببین ز آدم | تا جان بلطف در ربائیم

ابلیس نظر جدا جدا داشت | پنداشت که ما ز حق جداییم

با خلق بگو برای روپوش | تو شاه کریم و ما گدائیم
ما را چه ز شاهی و گدایی | شادیم که شاه را سزائیم
محویم بنور شمس تبریز | در محو نه او بود نه مائیم
امروز زمانه در خور ماست | هر وجه که رانیم روائیم

وله

ما شاخ کلیم نه گیاهیم | ما شیوهٔ تر و تازه خواهیم
اشکوفه باغ آسمانیم | نقل و حق و مجلس الهیم
ما جوی نه‌ایم بلکه آبیم | ما ابر نه‌ایم بلکه ماهیم
لوح و قلمیم نه حروفیم | شمع و علمیم نه سپاهیم
هم خستهٔ غمزهٔ چو تیریم | هم بستهٔ طرهٔ سیاهیم

وله

امروز چرا شده چه دانم | امروز من از سبک دلانم
در دیدهٔ عقل بی مکینم | در دیدهٔ عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم | انصاف که صادر زمانم

این طرفه که با تن زمینی | بر پشت فلک همی دوانم
آن بار که چرخ بر نتابد | از قوت عشق می کشانم
از سینهٔ خویش آتشش را | با سینهٔ سنگ می رسانم
از لذت و از صفای قندش | پر شهد شدست این دهانم
از مشکل شمس حق تبریز | من نکتهٔ مشکل جهانم

وله

تا آمده سیل تر شده ستیم | تا رفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده‌ایم و ماتیم | یک جرعه نخورده‌ایم و مستیم
مجنون شکن دو زلف خوبان | نادیده مصاف ما شکستیم
ما سایهٔ آن بتیم کو نیست | از اصل وجود بت پرستیم
سایه بنماید و نباشد | ما نیز چو سایه نیست هستیم
امروز ز شهر می خرامد | خوش دل شده‌ایم و خوش نشستیم
چون بود که تا شدم چو امروز | خورشید شدیم و چون نه هستیم
صد جام ز لعل او بنوشیم | چون حرص و هوا ز دل بشستیم

جون مهر بآسمان برآییم | از جنبش زمین دلا بجستیم
عشاق جهان فصیح گویند | شاهیم وگدا بلی والستیم

وله

روزی که گذر کنی بگورم | یاد آور ازین نفیر و شورم
بر نور کن آن تنگ لحد را | ای دین و ای چراغ و نورم
تا از تو بجود شکر آرد | اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شباب مگذر | خوش نفسی بدان بجو رم
وانگاه که بگذری تمنکار | گر روزن و درگه تو دورم
گر سنگ لحد ببست راهم | از راه خیال نه فتورم
از صحن سرای تو برآیم | در نقب زنی مگر که مورم
من مور توام تویی سلیمان | یلدیم مگذار پیش حضورم
خامش کردم بگو تو ساقی | از گفت و شنود خود نفورم
شمس تبریز دعوتم کن | جون دعوت تست نفخ صورم

وله

ما آفت جان عاشقانیم | نه خانه نشین و خانه بانیم
اندر دل تو اگر خیالست | می بند اری که ما ندانیم
اسرار خیالها نماییم | هر سودا را نه ما بپزانیم
تن گفت بجان ازین نشان گو | جان گفت که سر بسر نشانیم
آخر تو بگفت خویش بنگر | کاندر دهن تو می نشانیم
هر دم بغل ترا گرفته | در راحت و رنج می کشانیم
تا آتش و آب و باد طبعی | ما بادهٔ خاکیت جشانیم
وانگاه دهان تو بشوییم | انجا برسی که ما نهانیم
جون رخت تو در نهان کشیدیم | انجا بینی که ما جهانیم
جون نقش تو از زمین بریدیم | دانی که عجایب زمانیم
هر سو نگری زمان نه بینی | بس لاف زنی که لامکانیم
هر رنگ دلت شود تن تو | در رقص درآ که جمله جانیم
لب بر لب ما نهی تو نه لب | اقرار کنی که هم زبانیم
ای شمس الدین و شاه تبریز | از بندگیت شهنشهانیم

:

وله

در عشق قدیم سال خوردیم | وز گفت حسود بر نگردیم
زین دمدمها زنان بترسند | بر ما تو بخوان که مرد مردیم
مردانه کنیم کار مردان | پنهان نکنیم آنچ کردیم
ما را تو بزرد و سرخ مفریب | از خنجر عشق روی زردیم
بردرد هزار آفرین باد | باشد که بر ما که یار دردیم
از لاله رخان نگار بردیم | غم را سه طلاق و اسپردیم
عاشق شده است عشق بر ما | تا ظن نبری که زیر گردیم
خورشید فلک نثار آرد | لورا بجوی نمی شمردیم
معشوق شده است ساقی دل | خوش باش دلا که جفت وردیم

وله

نه سیم و نه زر نه مال خواهیم | از لطف تو پر و بال خواهیم
نه حاکمی و نه حکم جوییم | بر حکم تو احتمال خواهیم
ای عمر عزیز عمر ما باش | نه هفته نه مه نه سال خواهیم

ما بدر نه ایم

ما بدر نه ایم و زنده بدر | خود را چو قد هلال خواهیم
از بهر مطالع خیالت | خود را بکم از خیال خواهیم
چون دلو مسافران چاهیم | کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون آینه نقش خود زدائیم | چون عکس جنان جمال خواهیم
چون چشم نظر کند بجز تو | خود را بتو گوشمال خواهیم
خاموش ز قال چند لاسفی | چون حال آمد چه قال خواهیم

فاعلات فاعلات فاعل
مستفعلن مفعول

ما بخرمنگاه جان باز آمدیم | جانب شه همچو شهباز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق | سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وارهیدم از گدایی دنیا ز | پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار محرمان جان پروریم | چونک اندر پرده راز آمدیم
او کمند انداخته ما را او کشید | ما بدست صنع از کار آمدیم
پیش از آن کین خانه ویران کرد اجل | حمدلله خانه پرداز آمدیم
نان ما بخشست و بویش میرسد | ما ببوی نان بخباز آمدیم

هین خمش کن تا بگوید ترجمان　　گر مدتی سوی اعزاز آمدیم

وله

تو بتو هر روز باری میکشم　　وین بلا از بهر کاری میکشم
زحمت سرما و برف و ماه دی　　بر امید نوبهاری میکشم
پش آن فربه کنی بهر لاغری　　این چنین جسم نزاری میکشم
از دو صد شهرم اگر بیرون کنند　　بهر عشق شهریاری میکشم
گر دکان و خانه ام ویران شود　　بر وفای لاله زاری میکشم
عشق یزدان بس حصاری محکمست　　رخت جان اندر حصاری میکشم
بار هر بیگانه سنگین دیا　　بهر یاری برده باری میکشم
بهر لعلش کوه و کان نه میکنم　　بهر آن گل بار خاری میکشم
بهر آن دو نرگس مخمور او　　همچو مخموران خماری میکشم
بهر صیدی کو نمی گنجد بدام　　دار و گیر هر شکاری میکشم
گفت این غم تا قیامت میکشی　　گفتمش ای دوست آری میکشم
سید غار و شمس تبریزیست یار　　سخره هر یار غاری میکشم

وله

ای کزینه یار جونت یافتم　　ای دل و دلدار جونت یافتم
می گریزی هر زمان از کار ما　　در میان کار جونت یافتم
ای دریده پرده های عاشقان　　پرده بردار جونت یافتم
چند بارم وعده کردی و نشد　　ای صنم این بار جونت یافتم
زحمت اغیار آخر چند چند　　هین که شد اغیار جونت یافتم
تو گلی بودی هزارت خار بود　　این زمان شد خار جونت یافتم
ای ز رویت گلستانها شرمسار　　در گل و گلزار جونت یافتم
ای دل اندکنیست زخم چشم تو　　بس مگو بسیار جونت یافتم

وله

من ز وصلت سوی هجران میروم　　در بیابان مغیلان میروم
من بخود کی رفتمی او میکشد　　تا نپنداری که خواهان میروم
چشم نرگس خیره در ما ماندست　　گر میان باغ و بستان میروم
عقل هم انگشت خود در میگزد　　زانکه جان اینجاست نی جان میروم

دست ناپیدا گریبان میکشد / من بی دست و گریبان میروم
این چنین پیدا و پنهان دست کیست / تا که من پیدا و پنهان میروم
این همان دستست کاول او مرا / جمع کرد و من پریشان میروم
در تماشای چنین دست ای عجب / من شدم از دست حیران میروم
من چو از دریای عمان قطره ام / قطره قطره سوی عمان میروم
من چو از کان معانی یک جوم / همچنین جو جو بدکان میروم
من چو از خورشید کیوان ذره ام / ذره ذره سوی کیوان میروم
این سخن پایان ندارد لیک من / آمدم زان سر بپایان میروم

ولـه

سالکان راه را محرم شدم / ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت / خاک گشتم فرش آن طارم شدم
خون شدم جوشیده در رگهای عشق / در دو چشم عاشقانش نم شدم
که چو عیسی جملگی گشتم زبان / در دل خاموش چون مریم شدم
وانچه از عیسی و مریم یاوه شد / گر مرا باور کنی آن هم شدم

پیش نشترهای عشق لم یزل / زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
هر قدم همراه عزرائیل بود / جان نبادم گر ازو درهم شدم
رو برو با مرگ کردم جنگها / تا ز عین مرگ من خرم شدم
تیغ بکردم پیک هستی را تمام / بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من / گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
رو نبود الله اعلم مر مرا / گشته ام الله و بس اعلم شدم
عید ما چون شمس تبریزی بود / عید را قربانی اعظم شدم

ولـه

عاشقی بر من پریشانت کنم / کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دو صد خانه کنی زنبور وار / چون مگس بی خان و بی مانت کنم
تو برآنکه خلق را حیران کنی / من برآنکه مست و حیرانت کنم
گر کُه قافی ترا چون آسیا / آورم در چرخ و گردانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم / من بیک دیده ای نادانت کنم
تو بدست من چو مرغی مرده ای / من صیادم دام مرغانت کنم

بر سر گنج جو ماری خفته — همجو مار خسته پیجانت کنم
ای صدف جون آمدی در بحر ما — جون صدفها کوهر افشانت کنم
جون خلیلی هیچ از آتش مترس — من ز آتش صد گلستانت کنم
بر کاویت تیغها را دست نیست — گر جو اسمعیل قربانت کنم
دامن ما گیر کر بود دامنی — تا جومه از نور دامانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت — تا که افریدون و سلطانت کنم
هین قرآت کم کن و خاموش باش — تا بخوانم عین قرآنت کنم

طویل
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

ای مطرب این غزل کو کز یار توبه کردم — از هر کلی بریدم وز خار توبه کردم
آمیت کار بودم که در خمار بودم — زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
در جرم توبه کردن بودیم تا بکودن — از توبها کرده این بار توبه کردم
ای می فروش این ده ساغر بدست من ده — من تنک را شکستم وز عار توبه کردم
مانند مست صرعم بیرون ز چار طبع — از کرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم
ای مطرب الله الله من بنده رهم تو برزه — بردار جنک مپزن بر تار توبه کردم

زند بشها ره جاره دل بود پاره پاره — بیجاره کیست جاره ناجار توبه کردم
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را — گر ذوق آن کنه را بسیار توبه کردم
گفتم که وقت توبه است شور بکام گفت — من تا به قدیم من پار توبه کردم
بهر صلاح دین را محروسه یقین را — منکر بعشق کوید ز اغیار توبه کردم

ولہ

خواهم که کفک خونین از دیک جان برارم — گفتار دو جهانرا از یک دهان بر آرم
انخود بر آمدم من در عشق عزم کردم — تا همچو خود جهانرا من انجهان بر آرم
زتار نفس بد را تنم در کاوش بستم — از کفت وار هم من جون یک فغان بر آرم
والله کشانم اورا جند ان بکرد کردون — کز جان دود رنکش آتش عیان بر آرم
ای بس عروس جانرا رو بند تن ربایم — وز عشق سر کشانرا از خان و مان برارم
این جمله جهانرا در عشق جنک سازم — وز جنک صد زبان من سیصد زبان برارم
بر کو د شمس تبریز در عشق یک کمانی — کز عشق زه بر آید جون آن کمان برارم

ولہ

اندر دو کون یارا بی تو طرب ندیدم — دیدم بسی عجایب جون تو عجب ندیدم

گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر   محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من در دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم   چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم

بر بنده ناگهانی کرد او نثار رحمت   جز لطف بی‌حد او آن را سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانند تو ای دو دیده   اندر عجم نباشد و اندر عرب ندیدم

زان باده که عصیرش اندر حوض نیاید   وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم

چندان بریز باده کز خود شوم پیاده   کاندر خودی و هستی غیر از تعب ندیدم

ای شمس وای قمر تو وای شهد وای شکر تو   وی مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

ای عشق بی‌تناهی وای مظهر الهی   هم پشت و هم پناهی کفرت لقب ندیدم

پولاد پاره‌ایم و آهن رباست عشقت   اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن   تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

ای شمس حق تبریزی اصل اصل جانها   بی بصرهٔ وجودت من یک رطب ندیدم

ولهُ

دلرا ز من بپوشی یعنی که من ندانم   خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم

بر تختهٔ خیالت آنرا که من نوشتم   چون مهر دل ندانم کاندر میان جانم

در خلوتست عشقی زین عشق شرح شرحه   گر شرح عشق جویی پیش وی نشانم

ور زانک در کمانی نقش کمان ز من دان   زان نقش مقبلان را از بند می‌رهانم

ور زانکه در بلایی تیر بلا ز من دان   بنگر که از نشانه است از لطف بی‌نشانم

از آفتاب پیش است ذرات روح پیشم   رقصان و ذکر گویان پیش گهرفشانم

گر نور خور نبودی ذرات کی نمودی   ای ذره چون گریزی از پرتو عیانم

پروانه وار عالم بر آن بگرد شمعیم   فرتیش بی فرستم بر تیش بی سنانم

آنجا که آن جمالست داد و ستد حلال است   وانجا که ذوالجلالست من دم زدن ندانم

مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم   چون شمع به پروانهٔ مظلوم رسیدیم

یک حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم   تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم

در منزل اول بدو فرسنگی مستی   در قافلهٔ امت مرحوم رسیدیم

آن صه که نه بالا و نه پستست بپایید   آنجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم

با حضرت آن لعل که در کون نگنجد   بر کوری هر سنگدل شوم رسیدیم

با آیت کرسی بسوی عرش بریدیم   تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم

امروز از آن باغ چه با برگ و نوائیم — تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه بیومان و بغداد آن بکذاریم — با بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم
زنار گسستیم بر قیصر رومی — تبریز پی قصه که در روم رسیدیم

وله

از اول امروز چو آشفته و مستیم — آشفته بگوئیم چو آشفته شدستیم
آن ساقی سرمست که امروز در آمد — صد عذر بگفتیم و زان ست برستیم
آن باده که داری تو و این عقل که مار است — معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم — صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند — مائیم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص در آیند — انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما — کز دست شدستیم ببین تا زچه دستیم
هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفرست — ما کافر عشقیم ولی بت نپرستیم
یک لحظه بلا نوش ره عشق قدیمیم — یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
بالا همه باغ آمد و پستی همه بر گنج — ما بو العجبانیم نه بالا و نه پستیم

خاموش که

خاموش که تا مستی ما کرد تجلی — مستیم بدان سان که ندانیم که مستیم
جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگوئید — از ماه مگوئید که خورشید پرستیم

وله

آن خانه که صد بار در آن مایه خوردیم — بر گرد و حوالی که آن خانه بگردیم
مائیم و حوالی که آن خانهٔ دولت — ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانه مردیست و در و شیر دلانند — از خانهٔ مردی بگریزیم چه مردیم
آنجا همه مستیست و برون جمله خمارست — آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
آنجا طرب انگیز تر از بادهٔ لعلیم — وینجا بدو رخ زرد تر از شیشهٔ زردیم
آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم — وینجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم
جز خیست گزان چرخ چو یک برق بتابد — بر چرخ بر آئیم و زمین را بنوردیم

وله

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم — جان داده و دل بستهٔ سودای دمشقیم
آن صبح سعادت که بتابید از آن سو — هر شام بجان بنده سحرهای دمشقیم
بر باب پریدیم که از یار ببوئیم — زان جامع عشاق بخضرای دمشقیم

بر مصحف ... بنهم دست بسوگند | ز لؤلؤ لولوی آن دلبر لالای دمشقیم

از باب فرج دور... و از باب فرادیس | کداند کاندر چه تماشای دمشقیم

بر ربوه بر آییم چو در عهد مسیحیم | چون راهب سرمست ز خمرای دمشقیم

در شرب شاهانه بدیدیم درختی | در سایهٔ آن شسته و در وای دمشقیم

اخضر شده میدانش بغلطیم چو گویی | از زلف چو چوگان چو بصحرای دمشقیم

نی نی مزه مانیم چو در مزه در آییم | در وانهٔ شرقی و سویدای دمشقیم

اندر جبل صالح کانیست ز گوهر | زان گوهر ما غرقهٔ دریای دمشقیم

چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار | ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم

از روم بتازیم شوم باز سوی شام | کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم

از چشمهٔ بنواس کم آب بخوردی | ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم

مخدومی شمس الحق تبریز کز آنجاست | مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

ولە

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم | مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم

در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم | جز حالت شوریدهٔ دیوانه ندانیم

در شاخ بجز

آمده‌ام چو عقل و جان از همه دیدها نهان | تا سوی عقل و دیدگان مشعلهٔ نظر برم

آمده‌ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم | آمده‌ام که زر برم زر نبرم خبر برم

گر بدهم دل مرا دل بدهم بدل شکن | گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم

او بنشسته در نظر من بکجا نظر کنم | اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم

آنکه ز زخم تیر او کوه شکاف میکند | پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم

آنکه ز نور روی او نور صفا بدل کشم | وانکه ز جوی حسن او آب سوی جگر برم

از هوس خیال او مجو خیال گشته‌ام | از رخ و رشک و نام او نام و رخ قمر برم — هلال

این غزل چو آب آن داده بدست پیش ازین | گفت بخور نمیخوری پیش کسی دگر برم

مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

(بحر مربع مقصور)

۷۰ باز در اسرار روم جانب آن یار روم | نالهٔ بلبل شنوم در گل و گلزار روم

تا که ازین شرم و حیا شرم بسوزان و بیا | همره دل کردم اگر جانب دلدار روم

صبر نمانده است مرا گوش سوی نیسه برم | فهم نمانده است که من راه بهنجار روم

چنگ زن ای زهرهٔ من تا که بدین تن تن تن | گوش بران بانگ نهم دیده بدیدار روم

خود ز خودش شد خبرش رفت دلم در اثرش | گو اثری انگیزد دل من تا که بآثار روم

گفت مرا در چه فنا کار چرا می نکنی — راه دکانم بنما تا که پی کار روم
تا ز حریفان حسد چشم بد اندر نرسد — لف بکف یار نهم در کنف غار روم
تازه بستان خوشی بیند خوشیست خامشی — درس چو خامشت مرا بر سر تکرار روم

وله

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم — عشوه مکن عشوه مکن عشوهٔ مستان نخرم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم — یا بدهیم رایگان ور نه گرو کان برم
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی — رو که بجز حق نبری گرچه چنین بی خبرم
پرده مکن پرده مدر از پس پرده بمدو — راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
ای دل و جان بندهٔ تو بند شکرخندهٔ تو — خندهٔ تو چیست بگو جوشش دریای کرم
طالع استیزه مرا از مه و مریخ مجو — همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم
چرخ ز استیزهٔ من خیره و سرگشته شود — زانک دو چندانک ویم گرچه چنین مختصرم
گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم — کیسه برم کاسه برم زانک درو همچو زرم
چه عجب از خوش خبرم چونک تو کردی خبرم — چه عجب از خوش نظرم چونکه تویی در نظرم
بر همگان گر ز فلک زهر بیارد شب — من شکر اندر شکر اندر شکرم

لاف نزنم لاف نزنم گر تو راست کنی لاف مرا — ناز کنم ناز کنم در نظرت معتبرم
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی — لیک کجا باز کجا من ز هوای دگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی — از طرب در طلبم باز دو برگشت سرم
تیر تراشیده تویی دوک تراشیده منم — ماه درخشنده تویی من ز شهی تیره ترم
میر شکار فلکی تیر بزن در دل من — ور بزنی تیر جفا همچو زمین سپرم
جمله سپرهای فلک سخت خلل از زخم بود — سخت خطرناک شوم گر نزنی زخم سپرم
لیک شدست این سر من این سر سرگشته من — تا که ندانم پسرا که بسرم یا بدرم
آن دل آوارهٔ من گر ز سفر باز رسد — خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم
بس که فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی — کآتشم از سر کرات افزون شود افزون شررم
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود — ور نکنم عید من آن مرده نیم بلکه خرم
چون عرفه عید تویی غرهٔ ذوالحجه منم — هیچ بتو در نرسم از نه توام نیز پرم
باز توام باز توام چون شنوم طبل ترا — از شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم
ور بدهی سی بخشم ور ندهی نیز خوشم — سر بنهم یا بکشم نه سر و پا سی نکنم

سریع مفتعلن مفتعلن فاعل

وله

آمد سرمست سحر دلبرم
نی خود بنشست بمجلس برم

گرم شد و عربده آغاز کرد
گفت که تو نقشی و من آزرم

تو بدو پر می پری و من بصد
تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم

گرچه فرو تو بنشستم ز لطف
من ز حریفان بدو سر برترم

یک قدحم نیست چو جام شماست
تا همه دانید که من دیگرم

ساغر من تا لب و باقی بنیم
جان و دلم رفت بتن لاغرم

صورت من ناید در چشم سر
زانک ازین سر نیم و زان سرم

من بنهان در دل و دل هم نهان
زانک درین هر دو صدف گوهرم

گر قدحی پیشتر از من خوری
من دو سبو پیشتر از حق خورم

گر تو بصد کوه چو بز بر دوی
من که و بز را دو شکم بر درم

چون بدوم مه نبود هم تکم
چون بجهم چرخ بود چنبرم

چون ببرم دست بسوی سلاح
دشنه خورشید بود خنجرم

گور نبیم لیک مرا کیاست
این درم قلب از آن میخرم

جزو و کلم یار مرا در خورست
نه خوردم غم من و نه غم خورم

حد

وله

جند قبا بر قد دل دوختم
جند جراغ خرد افروختم

پیر فلک را که قراریش نیست
گردش بس بو العجب آموختم

گنج کرم آمد مهمان من
وام فقیران ز کرم توختم

حاصل ازین سه سخنم بیش نیست
سوختم و سوختم و سوختم

بر مثل شمع من پاک باز
ریختم آن دخل که اندوختم

بس که بسی نکته عیسی جان
در دل و در گوش خرا سبوختم

بس که اذا تم دنی بقصد
تا نبلو ید صنمی سوختم

۳۴ رمل مسدس مخبون فعلاتن فعلاتن فعلن

۹ یکدمی همچو گلستان کندم
یکدمی همچو زمستان کندم

یکدمی عاقل و استاد کند
یکدمی طفل دبستان کندم

یکدمی سنگ زند بشکندم
یکدمی بشاه درستان کندم

یکدمم چشمه خورشید کند
یکدمی همچو شبستان کندم

دامنش سخت گرفتم بدو دست
تا به بینم که چه دستان کندم

دردی درد خویش را قد خم　　گرچه او ساقی مستان کندم
زان ستانم شکر او شب و روز　　تا لقب هم شکرستان کندم

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن　　مهر حریف و یار دگر میکنی مکن
تو در جهان غریبی غریبی چه میکنی　　قصد کدام خسته جگر میکنی مکن
از ما مدزد خویش و به بیگانگان مرو　　دزدیده سوی غیب نظر میکنی مکن
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست　　ما را خراب و زیر و زبر میکنی مکن
او عهد و کو وثیقه که با بنده کرده　　از قول و عهد خویش عبر میکنی مکن
ای برتر از وجود و عدم پایگاه تو　　از خطهٔ وجود گذر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو　　بر ما بهشت را چو سقر میکنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنم　　آن زهر را حریف شکر میکنی مکن
جانم چو کوره ایست بر آتش بسته نکرد　　روی من از فراق چو زر میکنی مکن
چون روی در کشی تو شود مه سیه زغم　　قصد خسوف قرص قمر میکنی مکن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری　　چشم مرا باشک چه تر میکنی مکن

جون طاقت عقیله عشاق نیست　　بس عقل را چه خیره نگر میکنی مکن
حلوا نمی دهی تو برنجور ز احتمال　　رنجور خویش را تو بتر میکنی مکن
چشم حرام خوارهٔ تو دزد حسن تست　　ای جان سزای دزد بصر میکنی مکن
سر در کشی ای رفیق که هنگام گفت نیست　　درنه سر عشق چه سر میکنی مکن

وله

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این　　آمد بهار خرم و کشتند همنشین
صورت نداشتند مصور شدند خوب　　یعنی مخیلات مصور شده ببین
دهلیز دیده است دل آنجا بدل رسید　　در دیده اندر آید و صورت شود یقین
تبلی السرایر است و قیامت کنون بباغ　　دلها همی نمایند آن دلبران چنین
یعنی تو نیز دل نگاه کرد لیت هست　　تا کی نهان شود دل تو در میان طین
ایاک نعبد است زمستان دعای باغ　　در نوبهار گوید ایاک نستعین
ایاک نعبدم که زبرگی میوه‌ها　　اشکسته میشوم نگهم دار ای معین
یک لحظه لاله گوید با گل که ای عجب　　نرگس چه خیره مینگرد سوی یاسمین
سوسن زبان برون کند افسوس میکند　　گوید سمن فسوس مکن بر کس ای کسین

یکتا مزوریست بنفشه شده دوتا   نیلوفرست واقف تزویرش ای قرین
سرجبه راست میفکند سنبل ازخمار   ارباح بر بسیارش وریحانش بربمین
سبزه پیاده میرود اندر رکاب سرو   غنچه نهان همیکند از چشم بد جنین
وان بید ساده برلب جو اندر آمده   حیران که شاخ تر زجه افشاند آستین
اول فشانده نیست که تاجمع آورد   آنکه نثار کرد درافشان وابسین
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدکار   مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
از میر مطربان که ورا نام بلبلست   مستست وعاشقست وازانست خوشحنین
گوید بکبک فاخته کاخر کجابدند   گویند آن طرف که مکان نبود ومکین
شاهین بباز گوید کین صیدهای خوب   آصید کرد واز عدم آورد در زمین
یکجوق گلرخان ویکی جوق نوخطان   کاندر حجاب غیب کرامند وکاتبین
ماجند صورتیم بزرگ وار آمده   نک میرسند لشکر خوبان ازان کمین
یوسف رخان رسند زکنعان آن جهان   شیرین لبان رسند ز دریای انکبین
نک نامه شان رسید بخرما ونیشکر   وان نار دانه دانه ونه هیچ دانه تین
ای وادیی که سیب ازو رنگ وبوی یافت   مغز ترنج نیز معطر شده وثمین

انکور دبر آمد زیرا بپاده بود   دیر آو بختنه اگه تویی فتنه مهین
ای آخرین سابق وای ختم میوها   وی جنک در زده تو بحبل الله متین
شیرینیت عجاب وتلخیت خود مپرس   جون عقل کز ویست شر وخیر وکفر ودین
اندر بلا چو شکر واندر رضا بتاب   تلخی برای تست جو خار ترانکبین
ای عارف معارف وای واصل وصول   ای دست تو دراز وزمانه ترا رهین
از دست تست خربزه در خانه نهان   در نه دریجه که تو جانیه ومن جنین
از تو کدو کریخت و رسن بار بی کرفت   آن نیم کوزه کی دهد از چشمه معین
جون کوش تو نداشت ببستند کردنش   کوشش اکر بدی بکشیدی جه خوش طنین
فی جیدها بیتست خذا حبل من مسد   زیرا نداشت کوش به پیغام متقین
ای حلق تو بیسته تقاضای حلق وفرج   نه کوش جون کدو تو زتیمن بسته بروتین
حلقه بکوش شو شو وحلق از رسن بخر   مردم ز راه کوش شود فربه وثمین
باقیش برنویسد آن شهریار لوح   نقاش جین بکوید تو نقشها مبین

وله

باعاشقان نشین وهمه عاشقی کزین   باآنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین

ور زانک یار پردهٔ عزلت فرو کشید — آنرا که نیست پرده بر او روی او ببین
آن روی بین که بر رخش آثار صنع اوست — آنرا نگر که خورشید بر جبین
ازبس که آفتاب دو رخ بر رخش نهاد — شه مات میشود ز رخش ماه بر زمین
در طرّهاش نسخهٔ ایاک نعبد است — در چشمهاش غمزهٔ ایاک نستعین
نه خون و نه رگست تنش چون تن خیال — بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین
ازبس که در کنار همی گیردش نگار — بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
صبحیست نه سپید و نه شامیست نه حصار — ذاتیست نه جهات نه حیاتیست نه حنین
نی نور وام خواهد خورشید از سپهر — نی بوی وام خواهد گلشن ز یاسمین
نه گفت شو چو ماهی صافی جواب بحر — تا زود بر خزینهٔ گوهر شوی امین
با گوش تو بگویم با هیچکس مگو — این جا که کیست مفخر تبریز شمس دین

هزج مقصور مفاعیل مفاعیل مفاعیل

ندا آمد بجان از چرخ برین — که بالا رو چو دردی بیست منشین
کسی اندر سفر چندین نماند — جدا از شهر و از یاران بنشین
ندای ارجعی آخر شنیدی — ازان سلطان و شاهنشاه شیرین

درین ویرانه جغد انند ساکن — چه مسکن ساختی ای یار مسکین
چه آساید بهر پهلوی که گردد — کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند قلّاب و صرّاف — چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه آرایی بگچ ویرانه را — که بالا نقش دارد زیر سجین
چرا جانرا نیارایی بحکمت — که ارزد هر دمش صد چین و ماچین
نه آن حکمت که مایهٔ گفت و گویست — ازان حکمت که گردد جان خدابین
تو گوهر شو که خواهند و نخواهند — نهند بر فرق تاج از بهر تزوین
رها کن بس روی چون پای کن سر — الف می‌باش فرد و راست در دین
چو معنی اسب آمد حرف چون زین — بگو تا کی کشی این اسب بی زین
کلوخ انداز کن در عشق خوبان — کلوخین گرنه یا نسبت عنین
عروسی کلوخی با کلوخی — کلوخ آرد نثار و سنگ کابین
بگورستان بزیر خشت بنگر — که نشناسی تو سرانشان ز پاین
خدایا در رسان جانرا بجانان — بدان راهی که رفتند آل یاسین
دعای ما و ایشانرا در آمین — چنانک از ما دعای و از تو آمین

عنایت آن چنان فرما که باشد   زما احسان اندک وز تو تحسین

زشهوانه بعقلانه رسانان   براوج فوق بر زین عالم طین

وله

بیا ای مونس جانهای مستان   ببین اندیشه و سودای مستان

بیا ای میر خوبان و بر افروز   زشمع روی خود سیمای مستان

نی آبی سر از طاقی برون کن   ببین این غلغل و غوغای مستان

میفکن وعدهٔ مستان بفردا   تویی فردا و بس فردای مستان

کلاه جمله شیاران ربودند   درین بازار که چه جای مستان

چو مستان گرد چشمت حلقه کردند   که بنشینند دگر بالای مستان

شنیدم چرخ گردون را همی گفت   منم یک قطره از دریای مستان

شنیدم از دهان عشق میگفت   منم مجموعهٔ زیبای مستان

اگر گویند ماه روزه آمد   بیا بین جام جان افزای مستان

که جان را میدهد سقای مستان

که عقل آمد که من مولای مستان

همه مولای عقلند این غریبست

چه فرمان موقع داشت رویش   نشد ابروی او طغرای مستان

همه مستان نبشتند این غزل را   بخون دل زخون پالای مستان

وله

دل معشوق سوزیده است بر من   وزان سوزش جهان را سوخت خرمن

بزد آتش بجان بنده شمعی   که زو شد موم جان سنگ و آهن

پدید آمد ازان آتش بناگه   میان شب هزاران شمع روشن

بکوی عشق آوازه در افتاد   که شد در خانهٔ دل شکل روزن

چه روزن کافتاب دل برآمد   که سایه نیست آنجا قدر سوزن

ازان نوری که از لطفش برستست   ز آتش گلشن و نسرین و سوسن

ازان سو باز گرد ای یار بدخو   برین سودای کاین سو نیست مامن

بسوی سوسه چه بهار است   بهر سو غیر این سرمای بهمن

چو شمس الدین جان پرور ز تبریز   چو جان برو رد خواهد نفس برکن

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن   ۱۴۳

ز دیده چون جان میروی ای جان جان (ای جان من)   سرو خرامان منی ای رونق بستان من

جون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو وز چشم من بیرون مرو ای مشعلهٔ تابان من
هفت آسمانرا بر درم وز هفت دریا بگذرم چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم ای دیدن تو دین من وای روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا سرمست و خندان اندر آ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم ای مست تو پنهان شده در مستی پنهان من
گل جامه دارد دست تو وی چشم نرگس مست تو ای شاخها آبستِ تو ای باغ بی بایان من
یک لحظه داغم میکشی یکدم بباغم میکشی نقش جراغم میکشی تا واشود جشمان من
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها ای آن پیش از آنها ای این من ای آن من
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی اندیشهٔ افلاک نی ای وصل تو کیوان من
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد در آب حیوان مرگ کو ای گوهر عمان من
ای بوی تو در راه من وی روی تو همراه من بربوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من
جانم جو ذره در هوا جون شد ز هر نقلی جدا بی تو جرا باشد جرا ای اصل جار ارکان من
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

وله

ای دل شکایتها مکن تا نشنود دلدار من ای دل نمی ترسی مگر از یارب بسیار من
ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من نشنیدهٔ شب تا سحر آن نالهای زار من
یادت نی آید که او میکرد روزی گفت گو میگفت بس دیگر مکن اندیشهٔ گلزار من
اندازهٔ خود را بدان نامی مبر زان گلستان این بس نباشد خود ترا کاگه شوی از خار من
گفتم امانم ده بجان خواهم که باشی این زمان تو سر ده و مغز سرگران ای ساقی خمار من
خندید و میگفت ای پسر آری ولی از حد مبر وانگه چنین میکرد سر کای مست وای هشیار من
جون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان خواهی جنین گم شو جهان در نفی خود انکار من
گفتم منم در دام تو جون کم شوم بی جام تو بفروش یک جام بجان وانگه ببین بازار من
گفتم دلا گریان شدم واندر رخت حیران شدم بی دل شدم بی جان شدم اکنون بیا دلدار من
گفتا برو دل داده را بر بوده ام سجاده را خاصه جو تو دل ساده را بر باد داده بار من
اکنون بیا شاد آمدی بسیار دان زاد آمدی از بودها یاد آمدی آسوده شو افکار من
بخشم ترا جان و جهان یکتا شوی جون جان بجان شادان در آ دستان فشان در روضهٔ اقرار من
فرمان ده رضوان بشو در جوسق حوران بشو انگه بیا سلطان بشو در مخزن اسرار من

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

۱۴ باز نکار میکشد جون شتران مهار من … یار کشیت کار او بار کشیت کار من

پیش رو قطار ما کرد مرا و میکشد … آن شتران مست را جمله درین قطار من

اشتر مست او منم خار پرست او منم … گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

اشتر مست کف کند هرچه بود تلف کند … لیک ندارى اشترى لذت نیش خوار من

کار کنم جو کهتران بار کشم جو اشتران … بار که مى کشم ببین غرق کاروبار من

کشت خیال روى او قبله و نور جشم من … وان سخنان جون زرش حلقه و گوشوار من

باغ و بهار را بگو لاف خوشى جه میزنى … من بنهایت خوش جون برشد بهار من

مى جو خورى بگو مى بر سر من جه دوى … در سر خود ندیدهٔ بادهٔ نى خمار من

باز شنیدى و برو میر شکار را بگو … هر دو مرا تو بى یکى میر من و شکار من

مطلع این غزل شتر برد و ازان دراز … زاشتر کوتهى مجو اى مه هوشیار من

وله

عید نماى عید را اى تو هلال عید من … کوش هلال ماه را اى مه ناپدید من

بود من و فناى من خشم من و رضاى من … صدق من و صفاى من قفل من و کلید من

جور کنى و فا بود درد بى دوا بود … لایق تو کجا بود دیدهٔ جان و دید من

پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان … اى همگى مراد جان بس تو بدى مرید من

اى مه عید روى تو و ى شب قدر موى تو … جو برسم بگوى تو پاک شود پلید من

جشم تو خانقاه جان لطف تو داد داد جان … اى همگى مراد جان بس تو بدى مزید من

جمله جهان جو صوفیان کشته دوان و طا لبان … عشق تو او و او دوان اى شکر سعید من

جسم جو صومعه جنان فکر تها جو صوفیان … حلقه شدند در میان دلجو آبا یزید من

دم نزنم خمش کنم با مه رو ترش کنم … تا که بگو یم تو یى حاضر و مستفید من

وله

هر که ز خور ره برسد تا رخ بنما که همجنین … هر که زماه برسد تا بام بر آ که همجنین

هر که پرى طلب کند جهرهٔ خود بدو نما … هر که ز مشک دم زند زلف گشا که همجنین

هر که بگوید تا زمه ابر جگونه وا شود … باز گشا گره گره بند قبا که همجنین

هر که بگوید تا بگو کشتهٔ عشق جون بود … عرضه بکن به پیش او جان مرا که همجنین

گر ز مسیح پرسد تا مرده جگونه زنده کرد … بوسه بده به پیش او بر لب ما که همجنین

هر طرفى که بشنوى نالهٔ عاشقانهٔ … قصهٔ ماست آن همه حق خدا که همجنین

هر کز روی مرحمت از قدم من ببر بدت
ابروی خویش عرضه کن گشت دوتا همچنین

خانهٔ مهر فرشته ام سینه کبود گشته ام
چشم برار و خویش بنگر سوی سما که همچنین

سر وصال دوست را جز بصبا نگفته ام
تا بصفای سر خود گفت صبا که همچنین

جان ز بدن جدا بناز در آید اندرون
این بنا بنگران خانه در آ که همچنین

گوری آنکه گوید او بنده بحق کجا رسد
در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین

گفتم بوی یوسفی شهر بشهر کی رود
چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین

از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند
از سر لطف بر زند سر ز وفا که همچنین

و له

گفتم دوش عشق را ای قرین و یار من
هیچ مباش یک نفس غایب ازین کنار من

نور دو دیدهٔ منی دور مشو ز چشم من
شعلهٔ سینهٔ منی کم مکن از شرار من

یار من و حریف من خوب من و لطیف من
جست من و ظریف من باغ من و بهار من

ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو
ذرهٔ آفتاب تو این دل بی قرار من

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
کاخر و با کجا رسد بنج و شش قمار من

تا که زحد بزاید این شب حامله از بلای من
تا بکجا رسد بگو مستی من خمار من

حامله شب برای

تا چه عار

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من

گفت خنک ترا که تو از غم ما شدی دوتو
کار تراست در جهان ای بگزین کار من

مست منی و پست من عاشق و می پرست من
برخورد او ز دست من هر که کشید بار من

روی تراست کر و فر مجلس عیش نه ز سر
زانکه نظر دهد نظر عاقبت انتظار من

گفتم و آنکه جون زنده کنی تو مرده را
زنده کن این تن مرا از سر اعتبار من

مرده تر از تنم مجو زنده کنش بنام تو
تا همه جان شود تنم این تن بجان سپار من

گفت ز من نه بارها دیدهٔ اعتبارها
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من

گفتم دیده ام ولی سیر کجا شود دلی
از لطف و عنایت ای شه و شهریار من

عشق کشید در زمان گوش و را بگوش شه
خواند فسون فسون او دام دل شکار من

جان ز فسون او جه شد دم مزن و مگو جه شد
ورنه دلا تو نیستی محرم و راز دار من

و له ایضاً

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

عیشهاتان نوش باد ای هر زمان ای عاشقان
وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان

نوش نوش جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسد
برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان

از لب دریا جکویم لب ندارد بحر جان
بر فزود است از مکان و لامکان ای عاشقان

ما مثال موجها اندر قیام و اندر سجود / تا ابد بد آید نشان از بی نشان ای عاشقان
گر کسی پرسد کیانند ای سر اندر نان شما / هین بگوییدش که جان جان جان ای عاشقان
گر کسی غواص نبود بحر جان بخشیده است / گوهری بخشد که بها رایگان ای عاشقان
این چنین شد و آن چنان شد خلق را در حقه کرد / باز رستم از چنین و از چنان ای عاشقان
چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آمدم / خفته دیدم دلستان با دلستان ای عاشقان
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندید و بگفت / گل ستاند گلستان از گلستان ای عاشقان
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق / نه به بالا نه به زیر و نه میان ای عاشقان
تا ابد آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق / جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

و له

بانگ آمد هر زمان زین نه رواق آبگون / آیت اِنّا بنیناها و اِنّا موسِعون
گر شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم بدم / اَلتّائبون العابدون الحامدون السّائحون
نردبان حاصل کند از ذی المعارج در رود / تعرج الرّوح الیه والملائک اجمعون
گر تراشد نردبان چرخ نجار خیال / ساخت معراج و کل الینا راجعون
تا تراشیده نکردی تو بتیشه صبر و شکر / لا یلقاها فرو میخواند الّا الصّابرون

نگران

بنگر این تیشه بدست کیست خوش تسلیم شو / چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون
پایه چند ار برآیی باشی اصحاب الیمین / ور رسی بر بام خود السّابقون السّابقون
گر ز صوفی خانه گردونی ای صوفی برآ / و اندر آ اندر صف انّا لنحن الصّادقون
ور فقیری کوس ثمّ الفقر فهو الله بزن / ور فقیهی پاک باش از انّهم لا یفقهون
گر چو نونی در رکوع و ر قلم اندر سجود / پس چو نون و القلم پیوند با ما یسطرون
چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه / تا بلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون
چشم شوخ سوف یبصر باش پیش یبصرون / چون مداهن بزم سازی چیست پیش یدهنون
بنگر آن باغ سیه گشته ز طاء طایفون / گر ز ایشانی باغ ایشان سوخته هم نایمون
گاه گاهی بیخ انکار از تو شاخی میزند / بیخ بیگانه است آن از انّهم لا یؤمنون

و له

نوبهار جان ما یی جان ما را تازه کن / باغها را بشکفان و کشت ما را تازه کن
گل جهان افروخته و مرغ قول آموخته / بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن
سرو سوسن را همی گوید ز باز ابر گشا / سنبله با لاله گوید هین وفا را تازه کن
شد جهان از دف زنان و شد صنوبر کف زنان / فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن

از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع — برک رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن
جمله گلها صلح جو و خار بدخو جنگ جو — خیز ای وامق ز عذرا عهدها را تازه کن
رعد گوید ابر آمد مشکها بر خاک ریخت — ای گلستان رو بشوی و دست و بارانات بین
نرگس آمد سوی بلبل غمزه چشمک میزند — کاندر آ اندر نوا عشق و نوا را تازه کن
جمله سبزپوشان خضر کسوه همی گویند رو — چون شکوفه ستر سبز اولیا را تازه کن
آن شه ترک و آن سمن آن یاسمن گویند رو — در خوشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

ولـه

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این — بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
این چنین بویی که زو اطراف عالم مست شد — از زمین نبود مگر از جانب بالاست این
اختران گویند از بالا که این خورشید چیست — ماهیان گویند از دریا که چه غوغاست این
آفتابش رو بهارا میکند چون آفتاب — رشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست این
بعد چندین سال حسن یوسفی وا بس رسید — این چه حسن و خوبیست این چه زینت حوراست این
این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیوة — کوه قاف نادراست و نادره عنقاست این
شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت — قرة العین و حیوة جان مولاناست این

این چه می نوشی مپوش و ظاهر و مطلق بگو — سنجق نصر الله و اسباه شاه ماست این
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون — دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
ای خوش آوازی که آوازت بهر دل میرسد — شرح کن این را که گوهر لمای آن دریاست این
چرخ را چرخی دگر آموخت پر آشوب و شور — این چه عشقست ای خداوند و عجب سوداست این

ولـه

هر صبوحی ارغنونها را بجنبان همچنین — آفرینها بر جمالت همچنین جانم همچنین
بر کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان — پای کوبان اندر آ ای ماه تابان همچنین
اشتها مشک و عنبر گو بخیزد جمع را — شقها زلف خود از رو بر افشان همچنین
چرخه چرخ ار نگردد بی مرادت یک نفس — آتش اندر زن بجان چرخ گردان همچنین
روز روز مجلست ای عشق دست ما بگیر — می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین
پاره پاره پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق — پاره راهست از ما تا بمیدان همچنین
پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب — ای گرفته بجان وای که ایمان همچنین
روز و شب حیران شده در آرزوی روی تو — کوه و صحرا باغبان گشته پریشان همچنین
صدهزاران جانها پران شده از آسمان — حوریان نعره زنان افتان و خیزان همچنین

یوسف کنعان ز عشقت چاه را کرده وطن
لیلی و مجنون ز شوقت گشته حیران هم چنین

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت میکنند
نالهان سر بر زنی از باغ و ایوان هم چنین

وله

آنچه می آید ز وصفت این زمان اندر دهن
بر مرید مرده خوانم اندر اندازد کفن

خود مرید من نمیرد کآب حیوان خورده است
وانکه از دست که از ساقیان ذو المنن

ای نجات زندگان و ای حیات مردگان
از درونم بت تراش و از برونم بت شکن

ور براندازد ز رویت باد دولت پرده
از حیا کال آب گردد نه چمن ماند نه من

ور می از لب باز گیری زان گلستان ساقی
از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من

گر زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی
جان دهیم از شکر آن و وا رهیم از ننگ تن

گر نزد دید از تو دل چیزی جز آویختن
چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن

گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را
از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن

اندرین آویختن کمتر کرا ملکیست
آب حیوان خورده است و تا ابد باقی شدن

چاشنی سوز شمعت گر بعنقا بر زدی
پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن

صورت صنع تو آمد ساقی در بتکده
شمن بت می شد آنجا گاه بت می شد شمن

هر زمانی نقش می شد نعت احمد بو طلب
سر وحدت می شنید ندا آشکارا از وثن

من کجا شعر از کجا لیکن بمن در می دمد
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیم سن

ترک نی تاجیک نی زنگی که رومی کیتی
مالک الملکی که داند مو بمو سر و علن

آفتاب معرفت را آفتابی دیگر است
چون بتابد بر خلایق روحها زاید ز تن

شمس تبریز است شاه معنی اندر وجود
کیقباد و سنجر آمد بام او را بانگ زن

وله

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من

تا نه ردی کردمی و نه ترددی نه قبول
بودمی بند دام و نه خاشاک در عمان من

غیر رویت هرچه بینم نور چشمم کم شود
هر کسی را ره مده ای پردهٔ مژگان من

سخت نازک گشت جانم از لطافتهای عشق
دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من

همچو ابرم رو ترش از غیرت شیرین خود
روی همچون آفتابش بس بود برهان من

رو مکن در آن یک زمان ماها که تا از دزد تو
چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من

تا خوشم من ز گلزار تو ریحان می برم
چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من

من که باشم مر ترا تا آنکه تو نام من نهی
تو که باشی مر مرا سلطان من سلطان من

چون بپوشد جعد تو روی ترا ره گم کنم   جعد تو کفر آمد و روی تو ایمان من
ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر   یا فغانم از تو آید یا تویی افغان من

ولە

سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیم تن   آستین را می‌فشاند در اشارت سوی من
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او   وز شراب عشق او این جان مست خویشتن
زیر جعد زلف مشکین صد قیامت را مقام   در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
مرغ جان اندر قفص میکند پر و بال خویش   تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد   من فغان کردم که دور از پیشم ای خوب ختن
در سخن آمد همای و گفت شد روزی کسی   کز سعادت می‌گریزی ای شقی ممتحن
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست   من جمال دوست خواهم کوست جانم را سکن
آن همای از بس عجب در روی آن مه بنگرید   از من او دیوانه‌تر شد در جمالش مفتتن
میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست   از خداوند شمس حق الدین آن شاه زمن

ولە

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین   از فراق دلبر کاسد کن خوبان چین

جان زغیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو   دل زغیرت چشم را گوید که رویش را مبین
دست غیرت برگشادم تا ببندم پای غم   عشق گفتم همرنگ جان شد این عجایب را ببین
دست در سنگی زدم دلم که زد لطمه مرا   لیک غرقه گشته جنگالی زند بر آن و این
از دل در شدم امروز دیدم حال او   زرد روی جامه خاکی نه یسار و نه یمین
آفتاب از روی او افتان و خیزان آمده   زرد گشته از فراقش رو نهاده بر زمین
شد از نور رویش تافته بر روی او   خوب بوده در سحر شفاف گشته نازنین
ناله‌ها برخاسته از جانب حوران عین   زاشتیاق جان جان جان جانان راستین
چونک دیدند چشمه خورشید عالم آفرین   واله و حیران شدند از لطفهای شمس دین

ولە

نازنینی را رها کن با شهان نازنین   نازکا زر بر نتابد آفتاب راستین
سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب   چند بینی سایه خود نور او را هم ببین
در فکنده خویش غلطی نه خبر مجنون ستور   آدمی شو در رها چنین غلط و اندر راستین
از خیال خویش ترسد هر که در ظلمت بود   زانک در ظلمت نماید نقشهای سهمگین
از ستاره روز باشد ایمنی کاروان   زانک با خورشید باشد هم قران و هم قرین

مرغ شب چون روز بیند کو بدان ظلمت نجهت / زانکه او گشتست با شب آشنا و همنشین
شاد آن مرغی که مهر شب در و حکم نکشت / سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

و له

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من / بر کنار چشمه خفته در میان نسترن
حلقه حلقه دست بسته حوریان در گرد او / از یکی سو لاله زار و از دگر سو یاسمن
باد می‌زد نرم نرمک بر کنار زلف او / بوی مشک و بوی عنبر میدمید از هر شکن
مست شد تا در ربود آن زلف را از روی او / چون چراغ روشنی کز روی تو بر گیری لگن
زاول این خواب گفتم یک زمان آهسته باش / صبر کن تا با خود آیم یک زمان تو دم مزن
تا ببینم من خیال یار اندر خواب خوش / نالهٔ از غمزهٔ چشمان او سر و علن
آب حیوان از لبان روح بخش نازنیش / میکشم نی کام و لب بی لحظهٔ بی شکل دهن
روضهٔ رضوان ندارد قطرهٔ زان نوش او / گر بیابد ذرهٔ صد گونه کرد آن چمن
حوریان رقصان شوند از لذت جوی او / شاد و خرم پای کوبان در میان انجمن
ای بسا دولت که آید از جنان خواب صفا / خوشتر از بیدار بودن خوبتر از دم زدن
شمس تبریز آید از فردوس اعلی در فشان / شاد با عشاق عالم خرتا دور و زمن

شوی

و له

سوی یاران خود شد شاه مه رویان من / گفت ای رخهای زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب / زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست / سر منه جز بر خط و فرمان من فرمان من
ماه رویان جهان از حسن ما دزدیده اند / ذره دزدیده اند از حسن و از احسان من
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان میشوند / حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
روز شد ای خاکیان دزدید ما دارد کنید / خاک را کلک کجا حسن از کجا ای جان من
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند / زهره گوید آن من و آن ماه گوید آن من
وان عطارد صدر گیرد که منم صدر صدور / چرخها برج منست و برجها ارکان من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند / باز حل مریخ گوید خنجر برّان من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد / گو بیای دزددان کجا اند اینک آن من
زهره را زهره دریده و ماه را گردن شکست / مشتری مفلس بر آمد کاسه شد میان من
کار مریخ و زحل از صنع او در هم شکست / پس عطارد اشک بارید از رخ رخشان من
چون یکی میدان دوانید ز آفتاب آمد ندا / های و های ای بی ادب بیرون شو از میدان من

آفتابم آفتا با تو برو — در جه مغرب فرو شو باش در زندان من
صبحدم از کور مشرق سر بر آور زنده شو — منکران حشر را آگه کن از برهان من
عید هر کس زان مهی باشد که او قربان اوست — عید تو ماه من آمد ای شه قربان من
شمس تبریزی بجو تا فتد از برج لاشرقیة — تا بذات او برون شد از حد و امکان

و له

دلبر بیگانه صورت مهر دارد بر زبان — گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
از درون شو آشنای و برون بیگانه رو — این جنین بد مهر دشمن من ندیدم در جهان
جونکه دلبر خشم گیرد عشق او میگو بهم — عاشقا باشی مباش و رو مکردان لون لون
راست ماند تلخی دلبر بتلخی شراب — ساز کار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان
پیش او مردن بهر دم از شکر شیرین تر است — مرده اند این سخن را تو مپرس از زندگان
مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص — مرغ گوید من ترا خواهم قفص را بو دران
شاد روزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق — بجه آرم در زمین و جان دهم اندر زمان
شمس تبریز ار بگوید جان بده اندر دمی — شاد و خندان جان فشانم گر بود جان جهان

و له

ای برادر تو جه مرغی خویشتن را باز بین — گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین
هر که انبازی برند از خویش آن بازی مدان — در جهان او را جو حق بی مثل و بی انباز بین
ز افتابی کافتاب آسمان یک جام اوست — ذره او قطره ها را مست و دست انداز بین
جونک قبله شاه باشی قبله اقبال باش — جون دمی خوردی ز جامش تخت را انباز بین
گفتم ای اکسیر تمامش را جون زر بکنی — رو بصحرا افکنان دل آورد و گفت انگاز بین
گفتمش جون زنده کردی مرغ ابرهیم را — گفت پر و بال بر کن هم کنون پرواز بین
گفتم از آغاز مرغ روح ماهی پر بود است — گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین
زان فروبسته دمی کت همدم و همراه نیست — جشم بگشا همدم و همراز بین همراز بین
این دمی جندی که زد جان تو در سوز و نیاز — جون دم عیسی بحضرت زنده باساز بین
خاک خواری را بمان جون خاک خواری کیر — خاک را از بعد خاری در جمن اعزاز بین
شمس تبریزی بیامد بهر عاشق در نیاز — بعد ازین مر عاشقان را جلایق باز بین

و له

هر خوشی کان فوت شد از تو مباش اندوهگین — کان بنفسی دیگر آید پیش تو می دان یقین
کز خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود — جون بوند ار سر آید آن زخم و انگبین

این خوشی چیزیست چون کاید اندر نفسها | گرد از خشکی بجفد در میان آب وطین
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان | باز در گلشن در آید سر برآرد از زمین
گر ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت | گر ز راه شاهد آید گر ز راه اسب و زین
از پس این پردها ناگاه روزی سر کند | جمله بتها بشکند انکه نه آنست و نه این
گوئی اندر خواب دیدم همچو سرو خویش را | روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین
آن خیال سرو رفت و جان بخانه باز گشت | إنَّ فی هذا و ذاک عبرةً للعالمین
ترسم از فتنه و گرنه گفتها را گفتمی | شه زمین خوش شنو بگو بید تو مهل فتراک دین
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن | نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

الرجز منسرح مطوی مقصور

۱۵ عشق تو آورد قدح پر ز برای دل من | گفتمش مینخورم گفت برای دل من
دادی معرفتش با تو بگویم صفتش | تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من
از طرف چرخ برین آمد آن روح امین | پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
گفتم ای سر خدا روی بهر کس منما | شکر و ثنا کرد مرا بهر رضای دل من
گفتم این خود نبود عشق تو پنهان نشود | چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من

شادی کان مه من آید در خرگه من | باز گشاید ز کرم بند قبای دل من
عشق چو خون خاره شود دستم بیچاره شود | گوئی دل پاره شود آه چه جای دل من
گوید افسرده شدی پیش من و پژمرده شدی | پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من
گویم آن لطف تو کو بنده خود را تو بجو | کیست که داند جز تو بند گشای دل من
گوید و تازه شدی بی حد و اندازه شدی | تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
گفتم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا | نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من
میوه هر شاخ و شجر هست گواه دل من | روی چو زر اشک چو دُر هست گوای دل من

وله

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من | وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من | وانکه ازین خسته شود یاد کند یا دل من
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من | وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من
بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من | ساکن گردون دل من فوق ثریا دل من
خانه دل غرق شد و گشته پر از خون جگر | بهر تماشا شود در جوشش با دل من
خواجه و بنده دل من گریه و خنده دل من | مرده و زنده دل من خفیه و پیدا دل من

ای دل و هشیار و امین با رخ او خویش مبین — گرچه جنانی و چنین هیچ میا پیش دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو — آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
گر گل باب این دل من بر شده بوی بجهان — گه چو رباب ای دل من کرده علالا دل من
راز و شکافت کنون غرق مصافت کنون — بر که قافت کنون در پی عنقا دل من
طفل دلم می نخورد شیر ازین دایه شب — سینه چو یافت مکر دایه شب را دل من
صخره موسی کر از و چشمه روان گشت جو جو — جوی روان حکمت شد صخره خارا دل من
عیسی مریم بفلک رفت و فرو ماند خرش — من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من
بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان — کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

حرامست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن — می چون ارغوان بشین زبانگ ارغنون رفتن ۱۵
برون زر قست با اشتم هزاران نار دیدستم — ازین بس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
مروزین خانه ای مجنون که خون گریی زهجران خون — چو دستی را فرو بستی عجایب نیست خون رفتن
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن — ز چشم آموز ای گریه بهنگام سکون رفتن
اگر با شد ترا روزی ز استادان بیاموزی هنر که — چو مرغ جان معصومان بچرخ نیل گون رفتن

ترقی ایتمه له گوگلم ته دنی اتمیور حالا — شیوهست کیته ی ده الدن محبت تمیور حالا
سا ای جان سودا گتمیر سربن گیته ی اوب حو ادتم

بپای جان که وقت خوش خواشیر باز او مکش — گه تا صبرت بیاموزد بسقف بی ستون رفتن
فنون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم — و طبیع درد دل نبود بدارو و فسون رفتن
چو طاسی سرنگون کرد دروده آنچه در و باشد — ولی سودا بنتواند ز طاس سرنگون رفتن
اگر پاکی و ناپاکی مروزین خانه ای زاکی — گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن
تو بی شیر اندرین درگه جدی راه تو رو به — بود بر شیر حق عاری ازین حالش برون
چو نازی میکشی باری بیا نازنین سرکش — که بس بد اختری باشد بزیر چرخ دون رفتن
ز دانشها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل — که سوی دلبر مقبل نشاید ذو فنون رفتن
شناسد جان مجنونان که این جانست قشر جان — بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن
کسی کو دم زند بی دم مباح او را است خواهی — کسی کو کم زند بی کم رسد او را فزون رفتن
رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبت جو — که آن دلدار خود داند بسوی بی چون رفتن

و له ایضا

عدوی توبه و صبرم من از امروز ناگاهان — میان راه پیش آمد نوازش کرد با شاهان
گرفته جام چون مستان در و صد عشق و دستان — به پیش داشت جام می که گر میخواره بستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا — مشعشع چون ید بیضا منشرح چون دل آگاهان

هلا این لوح لایح را بپا بستان از این موسی   مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان

بدو گفتم که ای موسی بدستت چیست گفت این   یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان

بدست من بود حکمش بهر شکلش بگردانم   کنم زهر آب را دارو کنم دشوار را آسان

زنم گاهیش در دریا برآرم گرد از قعرش   زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمهٔ حیوان

که آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من   نمودم خاکی و سنگی بعامه گوهر و مرجان

بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب چون یوسف   بر جهال بوالجهلم محمد پیش یزدان دان

گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان دادن   گلاب شکری باشد بصفرایی زیان جان

بظاهر طالبان همراه و در تحقیق بس تا نیست   یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان

مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر   ولیک آن رو در افزونست و آن هر لحظه در نقصان

چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بندست این   که سرگردان همی دارد ترا این دور این دوران

جهان چون ثابت است و تو ورا گردان همی بینی   چو بر گردد کسی را سر ببیند خانه را گردان

مقام خوف ابرادان که هستی تو در او ایمن   مقام امن آزادان که هستی تو در آن لرزان

چو عکسی و دروغی تو همه بر عکس می بینی   چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان

زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره قبله   حقیقت نفس اماره است بکن نقشش تو در انسان

نصیحتهای اهل دل ذوی النحل را ماند   بر از حلوا کند شهدش ز فرش خانه تا سامان

زهی مفهوم نامفهوم زهی پیکانه هم دل   زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان

خمش کن کز زبان در بان شد است او حرف پیمودن   چو دل بی حرف میگوید بود در صدر چون سلطان

بتاب ای شمس تبریزی بسوی برجهای دل   که شمس بعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

ولهُ

چو دانستم که این سودا مرا زین سو کند مجنون   دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون

چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید   چو کشتیم در اندازد میان قلزم پرخون

زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد   که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون

نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را   چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون

شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را   کشد در قعر ناگاهان بدست قهر چون قارون

چو این تبدیلها آمد نه هامون ماند و نه دریا   چه دانم من دگر چون شد که چون غرقست در بیچون

چه دانم جام بسیارست و لیکن من نمی گویم   که خوردم از دهان بندی در آن گنجی افیون

هزاران دیده و دانش را بیک جرعه کند حیران   چه گویم من چه دانم من در این سیلاب گوناگون

مگر باشد خیال او رفیق حسن و خال او   که شد عقلم عقال او شدم پیچیده چون عرجون

هزاران عقل و اندیشه شود حیران در آن پیش | چو آید شاه در پیشه تابد نور از گردون
زهی دریای پر گوهر زهی اعلای پر اختر | زهی گلزار پر عنبر که دایم میشود افزون
پیاید شاه شمس الدین ز تبریز نکو آیین | شود تلخی‌ها شیرین شود زولهای ناگلگون

و له

چه باشد پیش عاشق بجز دیوانگی کردن | چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن
ز هر ذره پاموزید پیش نور برجستن | ز پروانه پاموزید آن مردانگی کردن
چو شب هست بیرون و ونه اول این و نه آخر | گر آید تنگ شیر از او زروبه شانگی کردن
سرافراز است که لیلی نداند ذره پاشیدن | چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن
به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن | میان کوره با آتش چو زر بیگانگی کردن
گر آب جوی شیرینست کی گوئیست دریا | کجا فرزین شود دانی کجا فرزانگی کردن
تو بی پیمانه اسرار چشم و گوش را بربند | بباید کاسه سوراخ خون پیمانگی کردن
اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روز | وگر باشد شب تابان کجا دردانگی کردن
چو شمس الحق تبریزی برافشاند ز رخ زلفی | شود عشاق دل روشن ازان فرزانگی کردن

و له

چه دانی تو خراباتی که هست از دانشش جهه بیرون | خراباتی قدیست آن تو نو آمده اکنون
نباشد مرغ خودبین را بباغ نه خودان پروانه | نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی آن مجنون
هزاران مجلسست آن سو و این مجلس ازان سوتر | گر این بیچون تراست اندر میان عالم بیچون
به پیش جانهای آن شیران در آن بیشه ز جان لرزان | ازان خاک ار ببویی تو نیابی جز که بوی خون
بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد | بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند این سون
وزیر و حاجب محمود ایازی را شده بنده | از آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان خون
تو معذوری درین حیرت که آنجا میشود حیران | جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذوالنون
ازین را ره نتوان برد بسوی آفتاب جان | مگر که آفتاب از خود برآید سوی این بیچون
مگر هم لطف شمس الدین تبریزی برماند | وگرنه این غزل میخوان و بر خود میدم این افسون

و له

مرا در دل همی آید که من خود را کنم قربان | نباید بُد دلی کردن بباید برد این فرمان
دل این مینا رامد که من با دل بپا رام | بباید کرد ترک دل بنا بد خصم شد با جان
زهی میدان زهی مردان همه بر مرگ خود شادان | سر خود گوی باید کرد و انگه رفت در میدان
اگر جان بازو چیاری وگر در خون خود یاری | پس کردن چه میخایی چه می ترسی ز ترسایان

اگر مجنون زنجیری سر زنجیر میگیری — وگر از شیر زادستی چنین چون گربه در انبان

مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب — جگر در سیخ کش ای جان کبابی کن پی مهمان

شرابست و شراب امشب حرام و کفر و خواب امشب — ز این شب همچو چتر آمد بزیر چتر شد سلطان

محمد چشم بربسته رباب و زخمه بشکسته — کانچه راند آهسته مرا از خواب او افغان

لگا کشهاست در جانم کشنده کیست میدانم — دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان

بهر روزم جنون آرد دگر باره برون آرد — ز من بازیچهٔ اویم ز بازیهای او حیران

چو جامم کی بگرداند چه ساغر که بریزد خون — چو خمرم که بجوشاند چو مستم که کند قربان

گهی صوفیم بپوشاند چو جنگم که خروشاند — چو شب گاهم بپوشاند چو صبحم که کند عریان

اگر از شمس تبریزست زهی بنده نوازیها — وگر از دور گردونست زهی دوران زهی دوران

وله

خرامان میروی در دل چراغ افروز جان و تن — زهی چشم و چراغ دل زهی چشم بتو روشن

زهی دریای پرگوهر زهی افلاک پر اختر — زهی صحرای پر عنبر زهی بستان پر سوسن

ز تو اجسام را جنتی ز تو ارواح را مستی — ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن

چه میگویم من ای دلبر نظیر تو دو صد انتر — چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من

بگو این چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را — چه خواهی دید خلقان را چه کردی کرد اهرمن

شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری — زهی تدبیر هشیاری زهی پیکار جان کندن

مرا بارست هنا یا تش خطایات و مرا عاتش — شعاعات علاقاتش یکی طوقیست در گردن

حلاوتهای آن مفضل قرار و صبر برد از دل — که دیدم غیر او تا من سکون سازم درین مسکن

بغیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز — همه درمانده و عاجز ز خاص و عام مرد و زن

منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم — ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن

بسوزان هر چه من دارم بغیر دل که اندر دل — بهر ساعت همی سازی ز گرمی و فر خود گلشن

غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان — غلام روز رومی را بدادی دارو کبر و فن

بر آنکه این دو لالا را رقیب حر دو زن کرده — از آن تا چون دانند شان از که گزینی اندرین خرمن

همه صاحبدلان گندم که با مغزند و بالذت — همه جسمانیان کاه که بی مغزند در مطحن

درخت سبز صاحبدل بیان باغ دل خندان — درخت خشک بد معنی چه باشد هیزم گلخن

خیالت میرود در دل چو عیسی بهر جان بخشی — چنانکه وحی ربانی بموسی جانب ایمن

دو غماز دگر داری یکی عشق و دگر مستی — حریفان را نمیگویم یکی از دیگری احسن

ز تو ای دیده و دیدم هزاران لطف می‌بینم — ولیکن خاطر عاشق بد اندیش آمد و بدظن

ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد | ز زلف شام می ترسم که شب فتنهاست آبستن
مرا گوید چرا ترسی چه گوید من ترا محنت | نه سرمه نور دیده شد چو بر ساید در هاون
همه خوف از وجود آمد برو کم لرز و کم میزن | همه ترس از بدی زاید نکند شو ببین ما من
ز ارکان من بدزدیدم فرو در کیسه پیچیدم | ز ترس بازدادن من چو دزدانم درین مکمن
سبوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان | گنانند شحنه دادش ز هر گوشه به پرویزن
چو هیزم بی خبر بودی که عشق آتش بود در زد | بجه چون دود ازین آتش بر آ چون دود ازین روزن
چه خنجر میکشی اینجا تو گردن پیش خنجر نه | اگر رفتی بکج تو درون چشمهٔ سوزن
در نیل آمد مثال چشمهٔ سوزن | اگر خواهی چو بشمی شو لیغزل ذاک تغزیلا
بود کان غزل در سوزن نگنجد کین دمت عزلت | می ریسی ز پنبه تن که سازی حلهٔ ادکن
لباس حلهٔ ادکن ز غزل و پنبه کی آید | ممکن کین پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن
چو ابریشم شود پنبه بتاب نور وحی او | ترا گوید بریس اکنون بدین پیغام ممتحن
چه باشد وحی در تازی بگوش اندر سخن گفتن | دلم می نشنود گوشت نجد و جهه نوبت زن
قران گوشی و آنکه تو بگوش اندر کنی پنبه | چنانکه گفت و استغشوا به بجی سر نه پیراهن
قران چشمی گران گوشی گران جانی بدید آید | که میگوید ترا هر یک الا ای یار لا تأمن

سبک چشمی سبک گوشی سبک روحی بشیر آمد | که میگوید ترا هر یک الا یا لیت لا تحزن
بهاری باش تا خوبان بستان در تو آویزند | که بگریزند آن خوران ز شکل بارد بهمن
بهار از نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو | که بی آن حسن و بی این عشق باشد مرد مستهجن
اگر خواهی که هر موبت شود گویا و شاعر رو | خمش کن سوی این منطق بنظم و نثر لا ترکن
که بر کنده شوی از فکر چون در کعبت مر آیی | ممکن از فکر تو خود را ازین فکر و زبان بر کن
قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند | شکستم عهدهاشان ز اصلاحی کوشما امکن
ستیزه میکنی با خود که زین پس من چنین باشم | ز استیزه چه بربندی قضا را بنگر ای کودن
نکاحی میکند با دل بهر دم صورت عنین | تواند کرد جمع آید صد عنین و آستر و ن
صور را دل شده جاذب چو عنین شهوة کاذب | ز خوبان نیست عنین را بجز لرزیدن جان کن

فعلات فعلات فعلات فعلن

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن | وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن
همه خوردند و برفتند و بقای ما باد | که دل و جان همه ماییم و سپهدار زمن
چون تو یی آب حیوتی که بماند باقی | چون تو باشی بت زیبا همه گردند شمن
فرخ آمد بر هیدیم ز تشویش جهان | بهر جان مجرد بگلستان متن

دامن سیب کشانیم سوی شفتالو د / ببریم از گل تو چند سخن سوی سمن
جو مرا ای بد من هیچ مجو شرط ادب / مست را حد نزند شرع مرا نیز مزن
ادب بی ادبی نیست بکستم جکنم / جو شتر می کشدم مست شتربان برسن
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت / بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گل راز من اندر خور طفلان نبود / بجد را ابجد و هوز به و خطی کلمن
گفت اگر می ندهی بوسه بده باده عشق / گفت این هم ندهم باش چنین جفت حزن
گفت من نیز ترا بر دف و بربط بزنم / تتن تن تنتن تن تنتن تن تنتن تن
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند / که مگر ماه گرفتست مجو شور و فتن
طشت اگر من بزنم فتنه جو نه ما شود / فتنها زاید ناچار شب آبستن
برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد / لرزه شاخ ز باد و دلم از خوب ختن
تا به رخسار و گل لاله خبر می دهدم / که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن
جهد کن تا لگن جهل ز دل بر داری / تا که از مشرق جان صبح بر آید روشن
شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق روح / که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

ولـه

بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین / نه بدان کیسه پر زر نه بدان کاسه زرین
چون کند زنده زمین را ز فلک بانگ بر آید / که زهی حسن و ملاحت که زهی بخشش و تمکین
جو خیال تو بتابد جو مه چارده بر من / بگزد ساعد خود را ز حسد زهره و پروین
همه المنة لله که بدین ملک رسیدم / همه حق بود که میگفت مرا عشق تو بنشین
جو مرا بر سر پا دید بسر کرد اشارت / که رسید آنچه تو خواهی همه بنشین همه بنشین
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش / بره و گرگ بهم خوش نه حسد در دل و نه کین
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه / نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین
قدح اندر کف و خیره جکنم من عجب این را / بخورم یا که بر بزم تو بگو ای شه شیرین
مکن ای مست حواله قدح دور تو آمد / همه خوردم همه خوردم جو مقم پیش تو تعیین

ولـه

دم هر ماده خری را جو خران بو مکن ◎ خوی با ما کن و با بی خبران خو مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود / جو زن فاحشه هر شب تو دگر شو مکن
دل بنه بر هوسی که دل از آن بر نکنی / شیر مردا دل خود را سگ هر کو مکن
هم بدان شو که درد دوا میطلبی / وقف کن دیده و دل روی بهر سو مکن

همچو اشتر میدو جانب هر خار بنی   ترک آن باغ و بهار و چمن و جوی مکن
یان که خاقان بنهاد است شهانه بزمی   اندرین مزبله از بهر خدا ظوی مکن
میر چوگانی ما جانب میدان آمد   پیش انبش دل و جان را بجز گوی مکن
روی را پاک بشو عیب بر آیینه منه   نقد خود را سره کن عیب ترا زوی مکن
جز بر آنکه لبت داد لب خود مگشا   جز سوی آنکه نکت داد نگا بوی مکن
روی و مویی که بتان راست دروغش میدان   نامشان را تو قمر روی و زره موی مکن
برکا و خیست لب و چشم و رخ عاریتی   پیش بیچشم بجه شیوهٔ ابروی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدست   جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن
دم مزن و زبنی زیر لب آهسته بزن   دم بجابست یکی تو کن و صد توی مکن

وله

هیچ باشد که رسد آن شکر شیرین من   نقل ساز جهت این جگر خستهٔ من
دست خود بر سر من مالد از روی کرم   که تو چونی هله ای دل با بستهٔ من
سرگران گشته از آن ساغر پر بادهٔ من   زعفران گشته برین لالهٔ بر دستهٔ من
زخمه تو تا تواند رخور خود چون رانم   الهنیه رکت از زخمهٔ آهستهٔ من

چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیوة   چون دلم برنجهد زان تب بر جستهٔ من
هله ای ضیف خیالش بنشین و بشنو   یک زمانی سخن نخته بنشستهٔ من
چون مه چارده شب بام بر آی شه حسن   ای بشبها و سحرها بدعا جستهٔ من
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را   هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکستهٔ من
لاله زار و چمن ار چند همه ملک و بست   هوس و رغبت او بین تو بگلدستهٔ من
لب ببند و قصص عشق بگوش او گوی   که حریص آمد بر گفتهٔ پیوستهٔ من

متقارب مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

۱۸ تنت زین جهان است و دل زان جهان   هوا یار این و خدا یار آن
دل تو غریب و تن تو غریب   نیند از زمین و نه از آسمان
اگر یار جانی و یار خرد   رسیدی بپله به بردی تو جان
اگر یار جسمی و یار هوا   تو با این دو ماندی درین خاکدان
مگر ناگهان آن عنایت رسد   که ای من غلام چنان ناگهان
بلی جذب حق به ز صد کوشش است   نشانها چه باشد بر بی‌نشان
نشان چون کف و بی‌نشان بحر دان   نشان چون بیان بی‌نشان چون عیان

زخورشید یک جو جو ظاهر شود ‌ ‌ بروید زگردون ره کهکشان
خمش کن خمش کن که در خامشیست ‌ ‌ هزاران زبان و هزاران بیان

مفعول فاعلات ‌ ‌ مفعول فاعلات

گرچه بسی نشستم در نار تا بکردن ‌ ‌ اکنون در آب وصلم با یار تا بکردن
گفتم که تا بکردن در لطفهات غرقم ‌ ‌ قانع نگشت از من دلدار تا بکردن
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق میرو ‌ ‌ زیرا که راست ناید این کار تا بکردن
گفتم سر من ای جان نعلین تست لیکن ‌ ‌ قانع شوای دو دیده این بار تا بکردن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گلها ‌ ‌ در خون چو گل نشینند بسیار تا بکردن
گفتا بعشق رستی از عالم گشایش ‌ ‌ کانجا همی کشیدی پیکار تا بکردن
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی ‌ ‌ عار است هستی تو وین عار تا بکردن
دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران ‌ ‌ مانند چون سگ اندر مردار تا بکردن
دامیست طرفه تر زین کز وی فتاده بینی ‌ ‌ نه عقل تا بکعبش هشیار تا بکردن
بس کن ز گفتن آخر کان دم بود گزیده ‌ ‌ تا سه نبود اندر گفتار تا بکردن

وله

قصیده

ای امتان باطل برنان زنید بر نان ‌ ‌ وی امتان مقبل بر جان زنید بر جان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند ‌ ‌ آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شکفته ‌ ‌ وین قسمتیست رفته در بارگاه سلطان
جانهاست نارسیده در دامها خزیده ‌ ‌ جانهاست پر بریده ره برده تا بجانان
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون ‌ ‌ جسته و لطیف موزون چون مه ببرج میزان
جانی دگر چو آتش گشته حرون و سرکش ‌ ‌ کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه از گدای تو بخته یا که خامی ‌ ‌ سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا ‌ ‌ اندر هوا به بالا میکرد رقص و جولان
هر سو از و خروشی او ساکن و خموشی ‌ ‌ سر سبز و سبز پوشی جانم بماند حیران
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری ‌ ‌ تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد ‌ ‌ تا باکشاده گشتم از چار میخ ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم ‌ ‌ بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن ‌ ‌ شاخ شکر بخا کن چه کم شود از آن کان
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم ‌ ‌ نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان

گفتم همین سیاست میکن حلال بادت — صد گونه دفع میده میکش مرا بهجران
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر — برخواند بر من از بر گشتم خراب و شکران
بسیار اشک راندم تا دیدمست ماندم — ناله برون شد آن شه چون جان ز نفس انسان
داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل — داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان
فرمود مشکلاتی در وی عجب عطایی — خامش که در زبانها آن می نیاید آسان
ای شاه شمس تبریز آزاده وار برخیز — از ناکسان به پرهیز کراند و کور و نادان
تو شاه شمس الدینی سردار نسل آدم — این دم تویی و آن دم جانی جان جانان

و له

ای محو عشق گشته از عشق هم سفر کن — چشمی ز دل بر آور در عین دل نظر کن
دل آینه است چینی با دل چو هم نشینی — هم تیغ ازو بر آور هم تیر زو سپر کن
دانم که چون شکستی تو محو دل شدستی — در عین نیست هستی یک حملهٔ دگر کن
چون بشکنی شکاری پهلو چشیده ساری — ای شیر بیشهٔ دل چنگال در جگر کن
چون شد کرو کلیمی بهر دُر یتیمی — با فتنهٔ عظیمی تو دست در کمر کن
ماییم ذره ذره در آفتاب غره — ای آفتاب ما را از نور خود قمر کن

از ما نماند بر جا جز از جنون و سودا — ای پادشاه پناما ما را ز خود خبر کن
در عالم منقش ای عشق همچو آتش — هر نقش را بخود کش وز خویشتن بدر کن
رندان سلام کردند وز مرده میت خوردند — مستند و می بخوردند آن سو یکی گذر کن
سیمرغ روح برخیز در عشق شمس تبریز — این پر که هست بر کن وز عشق بال و پر کن

و له

چون جان تو میستانی چون شکر است مردن — با تو ز جان شیرین شیرین تر است مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را — باغ است و آب جویان گر آذر است مردن
این سر بسان مردن وین سر بسان زادن — زان سر کسی نمیرد زین سر نبرداست مردن
بلّذا رجم و جان شو رقصان بذان جهان شو — مگریز اگر چه حالی شور و شر است مردن
والله بذات پاکش نه چرخ گشت خاکش — با قند وصل همچون حلوا اگر است مردن
از جان چرا گریزم جانست جان سپردن — وز کان چرا گریزم کان زر است مردن
چون زین قفس برستی در گلشن است مسکن — چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن
چون او ترا بخواند سوی خودت کشاند — چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
هر کس که آینه است و حسنت در آینه درآمد — آینه بر بگو بد خوش منظر است مردن

گر مومنی و شیرین هم مومنست حرکت — ور کافری و تلخی هم کافراست مردن
گر یوسفی و خوبی آیینه‌ات جنانست — ورنه دران نمایش هم مضطراست مردن
خامش که خوش زبانی جون خضر جاودانی — کز آب زندگانی کور و کراست مردن

ولـه

من از که باک دارم خاصه که یار با من — از سوز شد چه ترسم وان ذوالفقار با من
ای خشک لب بمانم او جون فرات جویان — ای غم خورد دل من وان غمگسار با من
تلخی کجا کشم من که من غرق قند و حلوا — در من کجا رسد دی وان نوبهار با من
از بت چرا خروشم عیسی طبیب هوشم — وز سگ چرا هراسم میرشکار با من
در بزم جون نیایم ساقیم می کشاند — جون شهرها نگیرم وان شهریار با من
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان — اینجا چه کار دارد رنج خمار با من
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم — عذرم چه حاجت آید وان خوش عذار ایمن
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت — اندر کنار بختم وان خوش کنار با من
ای ناطق معربد از گفت سیر گشتم — خاموش کن و گرنه صحبت مدار با من

ولـه

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن — ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن
جون آتش آر جمله کو هیزم است جمله — از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن
از لعل می فروشت تو مست کن جهان را — بستان ز زهره جنگش بر جام و ساغرش زن
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید — از جذب نور ایمان بر جان کافرش زن
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد — خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد — ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه — وانکس که بو سر آید تو زخم خنجرش زن
گر بحر با تو جوشد در کین تو بجوشد — آتش کن آب او را در [illegible] گوهرش زن

مفعول مفاعیل — مفعول مفاعیل

۳۰
ای سرو گل بستان بنگر بتهی دستان — تا نی ده و صد بستان ها ده جه بدرویشان
بشنو تو ز پیغمبر فرموده که سیم و زر — از هدیه نشد کمتر ها ده جه بدرویشان
یک ذره اگر کاری صد سنبله برداری — بس گوش چه میخاری ها ده جه درویشان
گر گنج تو فزایش پس بگشا و گشایش بین — بنواز و نوازش بین ها ده جه بدرویشان
هدیه تو بحق رفته و اندر شب آشفته — او حارس و تو خفته ها ده جه بدرویشان

هر لطف که بنمایی در سایهٔ آن آیی — بسیار بپاسایی ما ده چه بدرویشان
حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین — رحمت کن و رحمت بین ما ده چه بدرویشان
ای مکرم هر مسکین وای راحم هر غمگین — ای مالک یوم الدین ما ده چه بدرویشان
آمد بتو آوازم واقف شدی از رازم — محروم میندازم ما ده چه بدرویشان
دانی که دعاگویم هر جای ثناخوانم — بین کز توجه واگویم ما ده چه بدرویشان
هر گشته تحویلم در قالم و در قیلم — بنگر تو بزنبیلم ما ده چه بدرویشان
رنجیت مبا آمین دور از تو قضا آمین — یار تو خدا آمین ما ده چه بدرویشان
گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم — خوش باش که ما رفتیم ما ده چه بدرویشان

و له

ای جابک من جوئی یک بوسه بچند ای جان — یک تنگ شکر خواهم زان شکر و قند ای جان
ای جابک خندانم من خوی تو میدانم — تو خوی شکر داری بالله که بخند ای جان
من مرد خریدارم من تنگ شکر دارم — ای خواجه عطارم دکان ببند ای جان
بر نام و نشان او رفتم بدکان او — گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان
هر چند که عیاری برچیده و طراری — این محنت و بیماری بر من مپسند ای جان



از بهر دل ما را در رقص در آ یارا — وز ناز چنین میکن وز زلف کمند ای جان
ای پیش رخ خوبان ای شاخ گل خندان — بنمای که دل بندان چون بوسه دهند ای جان
من بنده برین آتش میسوزم خوش خوش خوش — میرقصم در آتش مانند سپند ای جان

مفتعلن فاعلن منسرح مفتعلن فاعلن

۳۱ یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران — ای رخ تو همچو شمع خیز در آ در میان
نور ده آن شمع را روح ده این جمع را — از دو رخ همچو شمع وز قدح همچو جان
سوی قدح دست کن مایه را راست کن — زانکه کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان — روی تو وا پس مکن جانب خود هان هان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش — تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان
بس کن از اندیشه بس گوید او هر نفس — کای عجب آن چه شد آه جگر گو فلان
شاه حق شمس دین از تبریز آمد است — هر دو جهان شاد شد زان شه صاحب قران

و له

خواجه غلط کرده در روش یار من — صد چو تو گم میشود در من و در کار من
بود هر گرد نی لایق شمشیر عشق — خون سگان کی خورد ضیغم خونخوار من

قلزم من کی کشد تخته هر کشتئ / شوره تو بی خورد ابر گهر بار من

سر بکردان چنین بوز مجنبان چنان / چون تو خری بی رسد در جوانبار من

خواجه بخویش آ یکی چشم کشا اندکی / گرچه نه بر پای تست اندک بسیار من

فتنه گرگی شده هم دغل و مکر او / دام وی از وی کند تا بضعیار من

بر سر بازار او گرگ کهن بی خرند / هر طرفی یوسفی زنده بیازار من

مجو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد / بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو / بلکه صدای تواست این همه گفتار من

ولهٔ

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من / سیر مشو هم تو نیز از دل آگاه من

مشک سقا سیر شد از جگر گرم من / هیچ بجز آب نیست لذت دلخواه من

درشکنم کوزه را پاره کنم مشک را / روی بدریا نهم نیست جزین راه من

چند شود تر زمین از مدد اشک من / چند بسوزد فلک از تبش آه من

رو سوی بحری کزو هر نفسی موج موج / آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من

آب خوشی نوش کرد نیم شب از خانه ام / یوسف حسن او فتاد ناگه در چاه من

خرمن من گر بسوخت باک ندارم خورم / صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من

عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا / شمع رخ او بس است در شب بیگاه من

گفت کسی کین سماع جاه و ادب کم کند / جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من

در سر هر پت من گویم پایان رسید / چون ز برم می برد آن شه آگاه من

[illegible]

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن ۲۲

ببین نگر بدو رخسار زعفرانی من / بگو نگونه علامات آن جهانی من

بجان پیر قدیمی که در نهاد منست / که باد خاک قدمهاش این جوانی من

تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر / مدزد این دل خود را ببوستانی من

برین لبم چو از آن بخت بوسه بوسید / شکر گشاده شد از قند خویش زبانی من

بگو شها برسد حرفهای ظاهر من / بهیچ کس نرسید نعرهای جانی من

بس آتشی که فروزد ازین نفس بجهان / بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من

ز شمس مفخر تبریز تاج دیدستم / که بی قرار شده ستند این معانی من

ولهٔ

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران / حدیث چشم مگو با جماعت کوران

اگرچه چون رگ گردن به بنده نزدیکست
خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آید
ز پردها بتجلی چو ماه مستوران
اگرچه گم شوی از خویش و از جهان اینجا
برون خویش و جهان گشته ز مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده ز وصال
ز ساعد و بر سیمین و چهرهٔ خوبان
وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق
جبین فسرده بود سنگهای مهجوران
چو نیست عشق ترا بندگی بجا می آر
که شه فرا نهلد مزدهای مزدوران
بدانک عشق خدا خاتم سلیمانست
کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
لباس فکرت و اندیشها برون انداز
که آفتاب بتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی
که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

٣٣ مفتعلن مفتعلن فاعلن سریع

بانگ برآمد ز دل و جان من
گاه ز محبوبهٔ پنهان من
نیمه که اصل من و فرع منست
تاج سر من شه و سلطان من
خسته و بشکست دل و دست من
دست غم یوسف کنعان من
دست نمودم که ببین زخم کیست
گفت ز دست من و دستان من
گفت بخنده که برو شکر کن
عید مرا ای شه قربان من
گفتم قربان کیم یار گفت
آن منی آن منی آن من
صبح چو خندید دو چشم گریست
دید صنم دیدهٔ گریان من
جوش برآورد و روان گشت آب
از شفقت چشمهٔ حیوان من
تا اثرش آب حیوتت نکرد
در بن هر سی و دو دندان من
آب حیوتت روانه ز عرش
تازه بدو شد ره ایمان من
بنده این آبم و آن میر آب
بنده‌تر از من دل حیران من
بس کن و گستاخ مرو هین خموش
پیش شهنشاه نهان دان من

٢٤ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن رمل مسدس مقصور

ای زبان وای زبان وای زبان
هوشیاری در میان مستان
گر نیابد هوشیاری راه نیست
ور بیابد مست گیرد در کشان
گر خمار باده خواهی اندر آ
نان پرستی رو که آنجا نیست نان
کان زرّ و لعل خواهی الصلا
ور دکان داری برو سوی دکان
آنک نان را او بت خود کرده است
چه در آید در میان این بتان

ورد آید جادر اندر زو کشید — تا نپند رویشان آن قلتبان
سیم برخواهیم و زپا همچو خویش — سیم نستانیم پیدا و نهان
آنک او خوی بسیم و زر فروخت — رو سیه باشد ز خوران جهان
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل — کی رو گنجی در نگنجی در جنان
چشم خود داشت عارف شصت سال — مشک مشک آورد از اشک روان
معتمد شو تا درآیی در حرم — اولا بربند از گفتن زبان
شمس تبریزی کشاید راه تو — چون شوی بسته دهان و رازدان

و له

باز آمد آستین فشانان — آن دشمن جان و عقل و ایمان
غارت کن صد هزار خانه — ویران کن صد هزار دکان
شوریده صد هزار فتنه — حیرتگه صد هزار حیران
آن دایه عقل و آفت عقل — وآن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبک کجا بیابد — عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی ستاند — جانی خواهد چو بحر عمان

آمد که خراج دل بیاور — گفتم که چه ده، دهیست ویران
طوفان تو شهرها شکستست — یک ده چه زند میان طوفان
گفتا ویران مقام گنجست — ویرانه ماست ای مسلمان
ویرانه بباده و برون رو — تشنیع مزن مکو پریشان
ویرانه ز تست چون تو رفتی — معمور شود بعدل سلطان
کاری که کنی تو در میان نه — آن کرده حق بود یقین دان
باقی غزل بسر بگوییم — نتوان گفتن میان خامان

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو — آن خسرو شیرین شکر پاره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست — آن پر نمک و پر فن و عیاره ما کو
تاریک شدست از غم او ماه فلک نیز — آن زهره با بهره سیاره ما کو
بربسته چو ماروتم و لب بسته چو مارو — آن رشک شه بابل سحاره ما کو
از فرقت آن دلبر درد دیست درین دل — آن داروی درد دل و آن چاره ما کو
جان همچو مسیحیست بگهواره قالب — آن بنده بندیده گهواره ما کو

١٠٩

هر کنج یکی بر غم و مخمور نشینت / کان ساقی دریا دل ستاره ماکو
آن زندگی و آن در و دیوار بدن کو / آن رونق سقف و در و درسازه ماکو
لوامه و اماره بجنگند شب و روز / جنک افکن لوامه و اماره ماکو
شمس الحق تبریز کجا رفت ز دیدار / واندر پی او آن دل آواره ماکو

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن (المخبون)

دم مزن ای بسر خوش دم خوش نام بگو / بهر آرام دلم نام دلارام بگو ٣٥
برده من مدران و در احسان بگشا / شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو
ور ز لطف بشنی در امید مبند / بر سر بام بر آواز سر آن بام بگو
چونک رضوان بهشتی تو صلایی در ده / چونک پیغمبر عشقی همه پیغام بگو
آه زندانی این دام بسی بشنیدم / حال مرغی که برست از این دام بگو
ور گر از عام بترسی که سخن فاش کنی / سخن خاص نهان در سخن عام بگو
ور ازین تیر بترسی همه چون مرغ چمن / دم مده زمزمه نی الف و لام بگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو / سخن راه مگو و ز سر انجام بگو
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول / غم هر ممتحن سوخته خام بگو

شکر آن بهره که ما یافته‌ایم از در فضل / فرصت از دست مده هم بر بهرام بگو
هیچ اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر / سخن نقطه مگو نه مدو اذغام بگو

ولہ

جهد زده را بین و مرا هیچ مگو / دزدی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
دل پرخون بنگر چشم چو جیحون بنگر / هرچه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر خانه دل / در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو / گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو
تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن / تا چو چنگت بنوازم ز نوا هیچ مگو
گفتم این جان مرا کو د جهان چند کشی / گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می‌داری / آتشی کردی و گویی که درا هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت درآ تا بینی / همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو
همه آتش گل گویا شد و با ما بگفت / جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

ولہ

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو / پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو

سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو / ور ازین بی‌خبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت / آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم / گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت / سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد / در ره دل چه لطیفست سفر هیچ مگو
گفتم ای دل چه مهست این دل اشارت میکرد / که نه اندازهٔ تست این بگذر هیچ مگو
گفتم این روی فرشتست عجب یا بشرست / گفت این غیر فرشتست و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد / گفت می‌باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانهٔ پرنقش و خیال / خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو
گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست / گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

وله

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو / که مرا دیدن تو بهتر ازیشان تو مرو
آفتاب و فلک اندر کنف سایهٔ اوست / گر رود این فلک اختر تابان تو مرو
ای که دُرد سخنت پاک‌تر از طبع لطیف / گر رود صنعت این طبع سخندان تو مرو
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمت‌اند / خوفم از رفتن تست ای شه ایمان تو مرو
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر / ور مرا می‌نبری با خود ازین خوان تو مرو
با تو هر جزو جهان باغچه و بستانیست / در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگدلست / ای شده سنگ ز تو لعل بدخشان تو مرو
کی بود ذره که گوید که مرو ای خورشید / کی بود بنده که گوید بتو سلطان تو مرو
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی / از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
هست طومار دل من بدرازی ابد / برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت / که ز صد بیشتر و هژده هزاران تو مرو

وله

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو / بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو
رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیات / آن زمانی که درآییم به بستان من و تو
اختران فلک آیند بنظارهٔ ما / مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق / خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
طوطیان فلکی جمله شکرخواره شوند / در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو

این عجب ترکه من و تو یکی کنج اینجا — هم درین دم بعراقیم و خراسان من و تو
یکی نقش برین خاک و بران نقش دگر — در بهشت ابدی در شکرستان من و تو

هزج مقصور مفاعیل مفاعیل فعول ۲۷

تو جام عشق را بستان و میرو — جهان معشوق را می دان و میرو
شرابی باش نه خاشاک و صورت — لطیف و صاف همچون جان و میرو
یکی دیدار او صد جان بارزد — بده جان و بخر ارزان و میرو
چو دیدی این چنین سیمین بری را — بده سیم و بنه پیمان و میرو
اگر عالم شود گریان تراچه — نظر کن در مه خندان و میرو
کلوخی بر لب خود مال با خلق — شکر را گیر در دندان و میرو
اگر گویند زراقی و خیالی — بگو هستم دو صد چندان و میرو
بگو آن شه مرا باقی شما را — نه سر خواهیم و نه سامان و میرو
کیست آن مه شهنشه شمس تبریز — درا در ظل آن سلطان و میرو

وله

بهشت نام جان گویم زهی رو — حدیث گلستان گویم زهی رو

تو اینجا حاضر و شرم نباشد — اگر از حسن بتان گویم زهی رو
بهار و صد بهار از تو خجل شد — من از برگ خزان گویم زهی رو
جهان گم گشت و ماهت آشکارا — چنین مه را نهان گویم زهی رو
ز تو دلها پر از نور یقینست — یقین را از گمان گویم زهی رو
چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت — من از وی گر فغان گویم زهی رو

وله

بیا ای رونق گلزار ازین سو — ازان شکر یکی قند آر ازین سو
یکی بوسه قضا کردان بجانب — ازان دو لعل شکربار ازین سو
ازان روزن فرو کن سر چو مهتاب — وزان گلشن یکی گلنار ازین سو
گلابست می ازین سو دود ازان سو — درخت خار ازان سو یار ازین سو
سلیمانا سوی بلقیس بگذر — که آمد هدهد طیار ازین سو
بمنقارش یکی پر نور نامه — نموده صد هزار اسرار ازین سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد — یکی ساغر ازین خمار ازین سو
سقاهم می دهد ساغر پیاپی — بتوای ساقی ابرار ازین سو

بهر دو دست گیرش تا نه ریزی
قدح پر گشت هان هش دار ازین سو

بیا که خرقها جمله گرو شد
ز تو ای شاه خوش رفتار ازین سو

برهنه شو ز حرف و بحر در رو
زبانک بر دهان گفتار ازین سو

وله

درین حضرت ز جان گویم زهی رو
بهار اندر خزان گویم زهی رو

جو شاه بی نشان عالم بیاراست
من از شکل و نشان گویم زهی رو

جو نور لامکان آفاق بگرفت
من از جا و مکان گویم زهی رو

به پیش این دکان که کان شادیست
من از سود و زیان گویم زهی رو

به پیش این چنین دانای اسرار
تزی در دل نهان گویم زهی رو

جو استاره جهان شد محو خورشید
حدیث این جهان گویم زهی رو

او ان قاب قوسین است و ادنی
حدیث خرکمان گویم زهی رو

از ان جان یکی روان شد سوی جانان
بر هرتن روان گویم زهی رو

حدیثی را که هم جان نیست محرم
من از راه دهان گویم زهی رو

جو شاه شمس تبریزی بیامد
حدیث گلستان گویم زهی رو

منسرح مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعل

تا که درآمد بباغ چهره گلنار تو
آه که چه سودا فکند در دل گلنار تو

دود دل لاله ها آتش جان رنگ تو
قد بنفشه بخم از کشش یار تو

غنچه گلزار جان روی ترا یاد کرد
چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو

سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت
تیغ بسوسن که داد نرگس خونخوار تو

بو مثل زاهدان جمله چمن خشک بود
مست که و سرسبز شد از لب خمار تو

از سر مستی عشق گفتم یار منی
ورنه جز احول که دید در دو جهان یار تو

بر دل من خط تست مهر الست و بلی
منکر آن خط مشو نک خط اقرار تو

گوشت کجا ماند و پوست در تن آنکس او
رفت فلک سودوار سوی تو گلزار تو

دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت
های ازین کش مکش های ازین کار تو

خسرو جان شمس دین مغز تبریز بان
در دل تن عشق تو در دل دلدار تو

بس کن و خاموش شو پیش مگو سر جان
هر دو جهان خون شداست از دل خونخوار تو

وله

مطرب مهتاب رو شب چه شنیدی بگو
ما همگان محرمیم هر چه بدیدی بگو

ای شه و سلطان ما وی طربستان ما   در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
ای شده از دست من چون دل سرمست من   ای همه را دیده تو آنچه گزیدی بگو
عید بپاید رود عید تو ماند ابد   از فلک نه مدد چون برهیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدیم ای شکر   زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
می‌شدم می عجب میکشدم دل براست   رو که گشاکش خوشست تو چه کشیدی بگو
می بقدح ریختی فتنه بر انگیختی   کوی خرابات را چون تو کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما   پرده حاجات ما نه تو دریدی بگو
ماه در ابر اندرون تیره شده است و زبون   ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد   چرخ تو آینده باد از چه رمیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی   گفتم بر خون من زانچه تنیدی بگو
مرد مجاهد بدی عابد و زاهد بدی   عاقبتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

۲۹ رمل مسدس مخبون فعلاتن فعلاتن فعلن

با حریفان بنشین خواب مرو   همچو ماهی به تک آب مرو
همچو دریا همه شب جوشان باش   تو پراکنده چو سیلاب مرو

آب حیوان نگر در تاریکیست   بطلب در شب و مستاب مرو
شب روان فلکی پر نور شده   تو هم از صحبت اصحاب مرو
شمع بیدار نه در طشت زر است   بر زمین در تو چو سیماب مرو
شب روانرا بنماید مه رو   منتظر شو شب مهتاب مرو

۳۰ رمل مسدس مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

می دوید از هر طرف در جست و جو   چشم بر خون تیغ در کف عشق او
دوش خلق اندر خواب خوش   او بقصد جان عاشق سو بسو
گاه چون مه تافته بر بامها   گاه چون باد صبا او کو بکو
ناگهان افکند طشت ما ز بام   پاسبانان آمدند در گفت و گو
در میان کوی بانگ دزد خاست   او بزد زخمی و پنهان کرد رو
گرد او را پاسبان اندر نیافت   کش زبون گشتست چرخ تندخو
بر سر زخم آمد افلاطون عقل   گو نشانها گر بدانند مو بمو
گفت دانستم که زخم دست کیست   کوست اصل فتنهای تو بتو
چونک زخم اوست نبود چاره   آنچه او بشکافت نپذیرد رفو

ازینه این زخم جان نو رسید — جان کهنه دستها از خود بشو
عشق شمس الدین تبریزی است این — تو برون شو از جهان رنگ و بو

وله

مطربا اسرار ما را باز گو — قصه‌های جان فزا را باز گو
ما دهان را بسته ایم امروز از آن — تو حدیث دلکشا را باز گو
من گران گوشم بد رخ بر زخم — وعدهٔ آن خوش لقا را باز گو
ماجرایی رفت جانا در الست — باز گو آن ماجرا را باز گو
مخزن انا فتحنا بر گشا — سر جان مصطفی را باز گو
مستجاب آمد دعای عاشقان — ای دعا گویان دعا را باز گو
چون صلاح الدین صلاح جانهاست — تو صلاح جانها را باز گو

وله

شکر ایزد را که دیدم روی تو — یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود — یافت نور از نرگس جادوی تو
بس بگفتم کو وصال و کو نجاح — برد این گو کو مرا در کوی تو

از لب اقبال و دولت بوسه یافت — این لبان خشک مدحت گوی تو
تیر غم را اسپری مانع نبود — جز زره‌هایی که دارد موی تو
آسمان جاهی که گردد فرش تو — شیر مردی کو شود آهوی تو
شاد بختی که غم تو قوت اوست — پهلوانی که فتد پهلوی تو
جنت و جویی در دلم انداختی — تا ز جنت وجو روم در جوی تو
خاکها را پای و سر بی گم بود — گر نباشد جذبهای هوی تو
آب دریا تا بکعب آید و را — گر بپا بد بوسه بر زانوی تو
بس که تا هر کس رود در طبع خویش — جمله خلقان را نباشد خوی تو

وله

این همه سرگشتگان مهمان تو — آفتاب از آسمان بر خوان تو
چشم بد از روی خوبت دور باد — ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا کردند جاویدان شوند — زانک اکسیرست جان ارکان تو
ای هزاران عمر شاد از عمر تو — زنده اند از چشمهٔ حیوان تو
گاو و بزغاله بره گردون چرخ — باد ای ماه خوشم قربان تو

در سرای عصمت یزدان تو یی — بخت و دولت روز و شب دربان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار — در بهارستان بی پایان تو
تا ملایک میوه از وی میکشند — می چرند از نخل و سیستان تو
این شکرخانه همیشه باد باز — بر نبات و شکر پنهان تو
آب این جوای خدا تیره مباد — تا بهر سو میرود زاحسان تو
این دعا را یا رب آمین هم تو کن — ای دعا آن تو آمین آن تو
جنک و قانون جهان را تارهاست — نالهٔ هر تار در فرمان تو
من بخفتم تو مرا انگیختی — من چو گویم در خم چوگان تو
ورنه خاکی از کجا عشق از کجا — گر نبودی جذبهای جان تو
خاک خشکی مست شد تو می زند — آن تست این آن تست این آن تو
من خمش کردم تو ام نکداشتی — همچو چنکم سخرهٔ افغان تو

ولله

چشم ما را هر نفس بستان تو — گوش ما را هر نفس دستان تو
ما همانیم اندران دریا که هست — روز روشن گوهر و مرجان تو
پیش ما نقدانست وانکه نقد تو — ذات ما کانست وانکه کان تو
تا فسون هیچکس را نشنوی — این جهان کهنه را برهان تو
این شکر خور این شکر کز ذوق او — می دمد اندر دهان دندان تو
جمله جان شو کر کسی برسد ترا — تو کیی کو هر زمانی جان تو
من زمین را لقمه ام لیکن زمین — رو بدش زین لقمه صد لقمان تو
زرد کشتی از خزان غمکین مشو — در خزان بین تاب تابستان تو

حفیف مخبون مطرد فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن ۱۳

قصیده

بنشسته بگوشهٔ دو سه مست ترانه گو — دل را زحق گریز کنی بر که نهی آخر بگو
نه جان کسی که دل ازو یک لحظه بر جایی نهد — من بس کنم تو چیست شو غضب بر سر این نام رو
خوش غلغلی در شهر زن ای جان با واز بلند — چه ز دل و جان لطیفه تو شده مهمان چو
ز طرب چون حشر شود سرشان مست تر شود — فتد از جنک و عربده سر مستان میان کو
ز اشارات روحشان ز صباح و صبوحشان — عسل و می روان شده عجب و راست جو بجو
نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه — نفسی سجدهٔ طرب نفسی جنک و گفت و گو
نفسی یار قند لب شکرینی شکر نسب — بجنان حال بو العجب تو ازیشان ادب بجو

بخدا خوب ساقیی که وفادار و باقیی / بحلیمی گناه جو بطبیعت نشاط جو
قدحی دو ز دست خود بده ای جان بدست بیخود / همه تا ز آسمان جان شنوی جمله هوهو
تو برو زیر جام می که حجاب و بت وی / همه تا از سعادتت بر همه اوی او ز او
چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد / سر هر کیسهٔ کرم بگشاید که انفقوا
بهل آن پوست مغز بین صنم خوب نغز بین / همه برداد ابر را ز رخ ماه تو بتو
پس ازین جمله آبها نرود جز بجوی ما / من سرمست میکشم ز فراقش سبو سبو
من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین / بگلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو
نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او / نظری کن بحال او بحق صحبت ای عمو
تو اگر در فرح نه که حریف قدح نه / چو بود طفل از لبش چه بود مست لبلبو
چو شدی محرم فلک سبک ای یار بانمک / بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو
چو تف آفتاب نه ذره ذرات نه عدد / بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو
تو بجستی ز عشق دل که ندانی ز غش بغل / زره خواب بر فلک خوش و سرمست دو بدو
بخورید از نخیل جان که ندیدست انس و جان / رطب و تمر نادری که نگنجد درین گلو
همه امشب بخانه رو که دلست شد گرو / چو رود روز خوش پا شنو این را تمام تو

تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل / که تو بی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو
تو بگو کاب کوثری خوش و نوش و معطری / همه را سبز کن طری و ازین مرده که بشو

ولـه

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو / خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که بود همنشین تو که پاید گزین تو / که رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو
رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر / صنما سوی من نگر که جانم بجان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتش خوشم / نه از آنم که سرکشم ز غم سرگران تو
بگشا راه مشکلم تو دلم ده که شد دلم / مگذر ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری / فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو تو سیمرغ روح را بگشانی در ابتلا / چو مگس دوغ در فتد بکه امتحان تو
ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت / ملکی گشته هر گدا بدم ترجمان تو
همه خلقان چو مورکان بسوی خدمتت دوان / همه عالم نوالهٔ ز عطاهای خوان تو
بنوالی قناعتی نکند جان آن سفیه / که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه دواها که میدهد همه شب هر رنج کنج تو / چه نواها که میدهد بمکان لامکان تو

جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی / بشوم بام آسمان بنهان نزبان تو
خمش ای دل دگر مگو دم اسرار او مجو / که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
تو ازین شهره نیشکر بطلب مغز اندرون / که خود از قشر نیشکر شکرین شد دهان تو
شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین / برسد از جناب حق بنه خوش قران تو

ولها

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۳۳ ندیدم در جهان کس را که تا سر بر نبود ست او / همه جوشان بر آتش کین اندر بهانه جو
همه از عشق بر رسته بکار خسته ب بسته / ولی در گلشن جانشان شقایقهای تو بر تو
حقایقهای نیک و بد بشیر خفته می‌ماند / که عالم را زند هر دم جو دستی بر نهی بر او
بسا خورشید افلاکی نهان در جبهٔ خاکی / بسا شیر ان غرنده نهان در صورت آهو
بشکل خلقت مردم نزاد از خاک و از انجم / چه شاهان زاد بس نادر ازین داماد و کدبانو
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد / اگرچه اندر آب و گل فروشد پات تا زانو
روان گشتست از بالا زلال لطف تا اینجا / که ای جان گل آلوده ازین گل خویش را واشو
نمی‌بینی تو این زمزم فرو شرمیده‌ای هر دم / اگر ای تو بی و مجرم بزیر پای جو دارو
جو شستی گیر او خود را بباید آب جو او را / جو سیبی میشود غلطان بباغ خرم نیکو

ببستان رسد بیش رسد از سنگ و آتش / نه چند اندران گلشن بجز آسیب شفتالو
دل ویس و دل رامین نپد خم وحدت را / گل سرخ و گل خیری نشیند مست دو بارو
ازان شو در کف خوری شراب صرف انگوری / وزین شو کرده رو با تو نخنده خور خوش با تو
دران باغ خوش اعلوفه شود جوشان جو اشکوفه / که رستیم از سیه کاری زمان زور رفت این بازو
بصیرتها گشاده بر نظر حیران دران منظر / دهان بر قند و بر شکر تو خود باقیش را بگو
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر / جو هیش اوست سر مظهر دهان در بند و شو جون تو

وله

اگر بگذشت روزی جان بشب مهمان مستان شو / بر خوبشان و بی خوبشان شبی تا روز مهمان شو
مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان / شب قدری کن این شب را چراغ پیت احزان شو
اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو / وگر ضعفیم صحت شو وگر دردیم درمان شو
اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو / وگر جوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را / برای دیو دانی را شهاب انداز شیطان شو
تو بجز بیهمان ماهی بگاهی جیست و بیگاهی / حیات ماهیان خواهی بنوشان آب حیوان شو
شب تیره جه خوش باشد که او مهمان ما باشد / برای شب روان ای جان بر آ ای ماه و تابان شو

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو — بیزار شو بیزار شو از خویش هم بیزار شو

در مصر ما یک احمقی نک میفروشد یوسفی — باور نمیداری بیا اینک سوی بازار شو

بیچون ترا بیچون کند روی ترا گلگون کند — خار از کفت بیرون کند آنگه سوی گلزار شو

مشنو تو هر مکر و فسون خونرا چرا شویی بخون — همچون قدح شو سرنگون وانگاه دردی خوار شو

در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو — وز بهر نقل گر کشتش مردار شو مردار شو

آمد ندای آسمان آمد طبیب عاشقان — خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو

این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان — گر یار غاری هان بیا در غار شو در غار شو

تو مرد نیک ساده زر را بدزدان داده — خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو

خاموش ازین سر ملی او گم گوی از دریای او — خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

وله

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو — از جنگ میترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو

مایم مست ایزدی زان بادهای سرمدی — تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو

رفتیم سوی شاه دین با جامهای کاغذی — تو شنگی و شوخی و نازنین همچون قلم در رنگ شو

در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره — ای روح اینجا مست شو وی عقل اینجا دانا شو

خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیره سر — چو مروارید نهان را دان در بند و پنهان شو

وله

دگرباره بشوریدم بدان سانم بجان تو — بهر بندی که بربندی بدرانم بجان تو

من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم — زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من — نخواهم جان پرغم را تویی جانم بجان تو

گر آبی خوردم از کوزه خیالت را در او دیدم — اگر یک دم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

وگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم — وگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو

سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت — عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

درون بتکده و مسجد تویی مقصودم ای مرشد — بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو

سخن با عشق میگویم که او شیر و من آهویم — چه آهویم که شیران را نگهبانم بجان تو

چه خوشی کرد آن بیچون عجب با این دل پرخون — که نبریدست آن خویشی ز خویشانم بجان تو

تو جان عید خوبانی و جشت عاشقان قربان — بلش در مطبخ عشقت که قربانم بجان تو

ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شب خیزی — مثال ذره گردان پریشانم بجان تو

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او — خواهی بسوی روم رو خواهی بسوی زنگ شو

در دست او افتاده‌ای بی‌خود ز عشقش زاده‌ای — زین بیت خلاصی نیست خواهی بصد فرسنگ شو

گر مؤمنی می‌جویدت ور کافری می‌شویدت — این کو برو صدیق شو وان کو برو افرنگ شو

چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او — در باغ او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو

هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او — گر راستی چون تیر شو ور کژروی خرچنگ شو

ملکت او را زفت و خوش هر گونه‌ای بایدش — خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو

تعریت چون آب خضر گر بر خوری نبود مضر — چون آب در باکم شود انک برو دلتنگ شو

می‌باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان — گر باد خشکی آردت از بحر سوی گنگ شو

گر بر کنار لب نهد که بر کنارت می‌نهد — چون آن کند رونای شو چون این کند رو چنگ شو

چون دشمن او پیش هر سو یک مستیش را — مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو

سودای تنهایی مپز در خانهٔ خلوت مخز — شد روز عرض عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو

آن کس نشد محتاج او کو غافلست از کاج او — در باغ پر اخراج او که باده شو که بنگ شو

خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی — گر گفت کاندر مشعله یا رخزان عنک شو

بحر

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او — شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود — بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او

در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود — آنکو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او

جان ملک سجده کند آنرا که حق را خاک شد — ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او

عشقش دل پر درد را بر کف نهد بویی کند — چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او

بس سینها را خست او بس خوابها بربست او — بسته‌ست دست جادوان آن غمزهٔ جادوی او

شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او — از گفتن شیرین او گفتار ما یاهوی او

بنگر یکی بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان — چندین چراغ و مشعله بر برج و باروی او

شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل — بر قلعه آنکس بر رود کو را نماند اوی او

ای ماه رویش دیده خوش از و در دیده — ای شب تو زلفش دیده نه نه و نه یک موی او

این شب سیه پوشیده از آن کز تعزیه دارد نشان — چون بیوهٔ ناقه سیه در خاک رفته شوی او

شب فعل و دستان میکند او عیش پنهان میکند — نه چشم بند و چشم او کژ میدهد ابروی او

ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری — چون پیش چوگان کرم مستی دوان چون گوی او

آنکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد — بی پا و بی سر میدود چون دل بگرد کوی او

دلا

ای روی ما چون زعفران از عشق لاله‌دان او   ای فرو رفته بر چون شانه در گیسوی او

مر عشق را خود پشت کو او سر بسر رویست رو   این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او

او هست از صورت بری کارش همه صورتگری   ای دل ز صورت نگذری زیرا نه یک توی او

داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل   غریدن شیر است این در صورت آهوی او

بافیدهٔ دست احد پیدا بود پیدا بود   از صنعت جولاهه و وز دست و زانوی او

ای جانها مانی کوی او وی قبلهٔ ما روی او   فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او

سوزان دلم از رشک او و کشته دو چشم مشک او   بنگر ز آب چشم تر شود ای بحر تا زانوی او

این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من   صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او

من دست و پا انداختم وز جست و جو برداختم   ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او

من چند گفتم ای دل خاموش از این سودای دل   سودش ندارد ای من چون بشنود دل هوی او

ولـه

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو   و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن   آنگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو

رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها   آنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی   گر سوی مستان میروی مستانه شو مستانه شو

آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده   آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو

چون جان تو شد در هوا افسانهٔ شیرین ما   فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو

تو لیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی   چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو

اندیشه‌ات جایی رود آنگه ترا آنجا کشد   ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دلهای ما   مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو

بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را   کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو

گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان طیر را   دامی و مرغ از تو رمید رو لانه شو رو لانه شو

گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه   ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو

تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی   تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو

شکرانه دادی عشق را از تحفها و مالها   هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو

یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی   یک مدتی چون جان بدی جانانه شو جانانه شو

ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه در   نطق زبان را ترک کن بی‌خانه شو بی‌خانه شو

ای شمس تبریزی بیا در جان جان داری تو جا   جان را نوا بخش آشها بر تخت دل شاهانه شو

و له

والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو / تو بی‌ساقی دریادلی کو جام سازد از سبو
یا زانچه خوردی تو مرا اندر مدد دارد شها / بانگ این حیله مکن اینجا مجو اینجا مجو
هر بار بغرّی مرا گویی که در مجلس درآ / هر آرزو که باشدت پیش او در گوشم بگو
خوش من فریب تو خورم نندیشم وین ننگرم / گر من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو
من در دم تو واصلی حاتم کف و دریادلی / بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو
خاموش باشد یار من باطل شود گفتار من / هردم خیالی باطلی سر بر زند در پیش او
گر آن میت گلگون بود یارب چه روز افزون بود / گر آب حیوان میکند آن خضر هر ساعت وضو
از آسمان آید ندا که بزمتان را ما فدا / طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما و اشربوا
کس را نماند از خود خبر بربند در بگشا کمر / از دست رفتم ای پسر رو دستها از ما بشو
من مست چشم تنگ تو وان طره آونگ تو / گر باده گلرنگ تو وارسته‌ایم از رنگ و بو
خاموش کن کز خودی گرهای باهی میزدی / اینجا بفضل ایزدی نه های میگنجد نه هو
می گشته‌ام بیهوش من تا روز روشن دوش من / یک ساعتی ساران کو یک ساعتی باران تو
ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل جاکر ترا / گر چه بشستی از جفا نام مرا بر آب جو

مفاعلن فعلاتن بحر مجتث مفاعلن فعلاتن

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او / که مست و بیخودم از جاشنی محنت او
وگر چو چنگ بزارم از و شکایت نیست / که همچو چنگم و من بر کنار رحمت او
ز من نباشد اگر پرده را بگردانم / که هر رگم متعلق بود بضربت او
اگرچه قند ندارم چو نی نوا دارم / از آنکه بر لب فضلش چشم ز شربت او
کنون که نوبت خشمست لطف از این دستست / چگونه باشد چون در رسم بنوبت او
اگر بدزدم من ز آفتاب تنگی نیست / چه تنگ باشد مر لعل را ز زینت او
وگر چو لعل بدزدم ز آفتاب کمال / که دزد طینت خود چون کنم بطینت او
نه لولیان سیاه دو چشم دزدند و بند / همی کشند نهان نور از بصیرت او
ز آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن / که شیخ نفس قرینست با جبلت او
از و مدزد بجز گوهر زمانه بها / اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که نیست قهر خدا را بجز که دزد خسیس / که سوی کاله فانی بود عزیمت او
دریغ شرح نگفتست و ز شور می ترسم / که تیغ شرع برهنه است در شریعت او
گمان برد که مگر جرم او طمع بودست / نه بلکه خست طمع بود آن جریمت او

وله

اگر مرا تو نیابی به پیش یار بجو — دران بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
چو سایه خسپم و کاهل اگر مرا جویی — بزیر سایهٔ آن سرو پایدار بجو
چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب — بیا حوالی آن چشم پرخمار بجو
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی — درآ بدور قدحهای بی شمار بجو
دران دو دیدهٔ بحر و قلزم پر نور — درآ جواهر اسرار گرد کار بجو
دلی که چشم نگرید به پیش دلبر جو — گلی که هیچ نریزد دران بهار بجو
زهی فسرده کسی کو قرار می جوید — تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو
اگر چراغ نداری ازو چراغ بخواه — وگر کساد نداری ازو عقار بجو
بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم — تو عذر عقل ز بوی نم ازان عذار بجو
تو هرچه را که بجویی باصل و کانش جو — ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو
خیال یار سواره همی رسد ای جان — پیامهای غریب از جنان سوار بجو
بنزد او همه جانهای رفتگان جمعست — کنار بر گلستان را دران کنار بجو
چو صبح پیش تو آمد ازو صبوح بخواه — چو شب به پیش تو آید ازو نهار بجو

چو مرد مکر تو خوش کن مقام تو چشمست — وگر نه آن نظرست در انتظار بجو
چو شمس مفخر تبریز دیدهٔ فقراست — فقیروار مرو را در افتقار بجو

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

درگذر آمد خیالش گفت جان اینست او — پادشاه شهرهای لامکان اینست او
صد هزار انگشتها اندر اشارت دید شد — سوی او از نور جانها کای فلان اینست او
هین سبکتر دست بر زن در عنان او بکش — پیش از آن کو برکشد او این عنان اینست او
چه نور حق گرفته همچو طور این جان ازو — همچو کوه از تافته از عین کان اینست او
روبه آورده مریخ و بگفتش هوش دار — تا نه لافی تو ز خوبی‌ها بپا نهان اینست او
چون زمین سرسبز گشت از عین آن گلزار او — نعره‌ها آمد بگوشم ز آسمان اینست او
آفتاب و ماه را دیدم ز خجلت شرمسار — همچو گردی می نمودند از نهان اینست او
شمس تبریزی شنید ستی ببین این نور را — گر روی آمد کجا صدیهای بتان اینست او

وله

چه خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو — گر نخواهی کبر را رو بی تکبر خاک شو
خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر ما و من — هر دو را چون نردبان زیر او بر افلاک شو

هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو | گر خوشی با این دو ماران خود برو ضحاک شو
گر ز کبر و خشم بیداری برو کنجی بخسپ | ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
خشم سگساران رها کن خشم از شیران ببین | خشم از شیران چو دیدی سر بنه شبناک شو
لقمهٔ شیرین که از وی خشم خیزد خود مخور | لقمه از لولاک کیر و بندهٔ لولاک شو
رو تو قصابی نه‌ای کن کبر و کین را خون بریز | چند خسپی خفته زیر این دو سگ چالاک شو
چند گردی در هوای آز و حرص دودناک | باز گرد و در فضای عاشقان پاک شو
شمس تبریزی بیابد جان خود را برفشان | جا کرانه جان بباز و جست در فتراک شو

وله

ای صبا با دمی که داری در سراز یاری بگو | گر بگویی با کسی با عاشقان باری بگو
قصه کن در گوش من گر دیگران محرم نیند | با دل پرخون ما پیغام دلداری بگو
آن مسیح حسن را دانم که می‌دانی کجاست | با کسی کز عشق او بستست زناری بگو
بانگ بر زن عاشقی را گو بکار مشغول شو | گو گر شرمت باد از این گل ترک گلزاری بگو
ای صبا خوش آمدی چون باز گردی سوی دوست | حال من در دیده اندر گوش دلداری بگو
سوسن با صد زبان گر حال ما با او نگفت | تو چو نرگس بی‌زبان با چشم اسراری بگو

با جنان غیرتی که جان دارد نگویم پیش خلق | شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو
بس کنم اسرار جان در جان خود دارم نهان | تا بگوید شاه جان اسرار ما را ری بگو

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن ۲۶

[illegible]

در سفر هوای تو خرم بجان تو | نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو
لعل قبا سم شدی چونک در آن کمر شدی | گشته زار در میان زان کمرم بجان تو
همچو قمر بر آمدی بر قمران سر آمدی | همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو | خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو
تا ز تو لعل بسته‌ام تنگ شکر گشاده | چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو
روز و شبان خیال تو مونس جان جمال تو | نفس شده دلال تو در نظرم بجان تو
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر | طالب آفتاب من زان سحرم بجان تو

وله

گر تشنگی نشستی با بت خویش رو برو | وه که چه عیش کردمی تازه بتازه تو بتو
گر ابلکش مزیدمی که ز نخش گزیدمی | گه گل وصل چیدمی رنگ برنگ بو ببو
گه شکرش ربودمی گه کمرش گشودمی | گاه ز وصل سودمی سینه بسینه رو برو

همچو قدش ندیدم سرو به هیچ بوستان — گرچه بگشته ام بسی باغ بباغ جو بجو
چند کنم ترا طلب خانه بخانه در بدر — چند گریزی از برم گوشه بگوشه سو بسو
عمر همه بسر شدم در طلب وصال تو — شهر بشهر میروم در هوس تو کو بکو
از تبریز میرسد هر سحری رسول جان — خیز پیاده گر مرو دشت بدشت کو بکو

وله

همین گذر راست میروی باز چه خورده بگو — مست و خراب میروی خانه بخانه کو بکو
با که حریف بوده بوسه زکه ربوده — زلف که راگشوده حلقه بحلقه مو بمو
نه تو حریف کی کنی وای تو چشم و روشنی — خفیه چو ماهیان روی حوض بحوض جو بجو
راست بگو بجان تو ای دل وجان ازان تو — چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو بسو
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن — می نشناخت بنده را می نگریست رو برو
چون بشناخت بنده را بنده گذ رونده را — گفت بیا بخانه هی چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر — همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن — ای دل همچو شیشه ام خورده میت گذو گذو
گفتم ای رسول جان ای سبب نزول جان — زانچه تو خورده بده چند عتاب گفتگو

گفت شراره ازان گر بپری سوی دهان — حلق ودهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
لقمه هرخورنده را در خور او دهد خدا — آنچه گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو
گفتم گوشراب جان ای دل وجان فدای آن — من نیم از شتردلان تا برمم بهای وهو
حلق وگلو بریده با گو برمد ازین بلا — وانکه بلنگد او ازین مست هوا عدو عدو
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد — وانکه نیازمودیش راز مگو به پیش او
دست کشان تهی بود گرچه شهنشهی بود — دست بریده بود مانده بدیو بو سمو

وله

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو — دوش چه خورده دلا راست بگو بجان تو
فتنه گر است نام تو پرشکر است دام تو — باطرب است جام تو بانمک است نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی — چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب میزند از دل پرشرار من — بوی شراب میزند از دم و از فغان تو
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا — یک دو سخن بیابی بر دمم از دهان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد — چون بنمود ذره خوبی بی کران تو
باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس — باز رسید پرمات خود و سر گران تو

مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان شوم
هر نفسی بگو بیم عقل تو کو چه شد ترا
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
از همه این جهانیان حق خدا نخورده ام
شیر سیاه عشق تو میکند استخوان من
ای تبریز باز کو بهر خدا بشمس دین

نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
پاک کنم باستین اشک ز آستان تو
گرد شراب دل مرا عاشق و کف زنان تو
سخت خراب میشوم خایفم از گمان تو
نه تو ضمان من بدی بس چه شد آن ضمان تو
کین دو جهان حبه برد بر شرف جهان تو

هزج مثمن اخرب

۳۱ مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل

جنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو
در وحدت و مشتاقی ما جمله یکی باشیم
در عالم خارستان بسیار سفر کردیم
سرمست بخسب ای دل در ظل مسیح خود
من غرقه شده در زر تو سجده کنان ای سر
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست

هین نوبت دل میزن باری من و باری تو
اما چو بگفت آییم یاری من و یاری تو
اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو
کار نمی شاید کاری من و کاری تو
چون لیلی و مجنونیم ناری من و ناری تو

شمس الحق تبریزی ماند و نظیرت ند
در عشق همی بازیم داری من و داری تو

رمل مثمن مشکول

متفاعلن فعولن متفاعلن فعولن

تو بال کوش بر بط که عظیم کاهلست او
بنواز نغمه تر بنشاط جام احمر
چو در آید آن سمن بر در خانه بسته بهتر
چه بهانه کو نبستست او چه بلا و آفتست او
شده ایم آتشین ما که رویم مست آنجا
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من
بده ساقیا پیا ور سوی من شراب احمر
نه غم و نه غم بر ستم ز غم زمانه رستم
تو اگر چه سخت سستی برسان قدح بجستی
قدحی رسان بجانم که بزد باسمانم
تو نه ننگ کو و نه بد بپذیر ساغر خود

بشکن خمار و رانر که سر همه شکست او
صد فیست نجر که در آورد بدست او
که پر بر کرده حیله ز میان ما بجست او
بگشاید و بدزدد که هزار مست او
تو برو بخسب بنگر که بخانه خود است او
که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
چه کسی که مست او شد ز خیال زار رست او
که حریف او شده ستم که درستم بیست او
مشکن شیشه گر چه دو هزار کف بجست او
مدهم بدست فکرت که کشد بسوی پست او
بد و نیک او بگو بد که پناه هر بدست او

مجتث مثمن

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

برو بروکه بتو لایقست بوزغاله / برو که هست زکاوان حیوة گوساله
برو بروکه خران کله کله جمع شدند / خر جوان و خر پیر و خرد و یک ساله
زناله تو مرا بوی خر همی آید / که خر کند بعلف زار و ماده خر ناله
دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر / کلولهای پلیدی برای حلاله
در آن زمان که خران بول خر ببو گیرند / زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله
میا میا که بمیدان دل خران نرسند / بصد هزار حیل میرسند خیاله
دلاله گشت بلیس این عروس دنیا را / عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
خموش باش سخن شرط نیست طالب را / که او بشارت ابرو رسد بدنباله

وله

چو مست روی توام ای حکیم فرزانه / بمن نگر تو بدین چشمهای مستانه
ز چشم مست تو پیچید دلم که دیوانست / که جنس بهر گرافتاد مست و دیوانه
دل خراب مرا بین بمن خوشی بنگر / که آفتاب نظر خوش کند بویرانه
یکی نظر که بدان یک نظر که در فلکی / درختهای عجب سر کند زیک دانه
[...] تو عجمی ترک مست خون ریزند / که می زند عجمی تیرهای ترکانه

مرا و خانه دلرا چنان پیغام بود / که می رود حسنک پا برهنه در خانه
بباغ روی تو آییم و خانه بر شکنیم / هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
صلاح دین تو چو ماهی فارغ زین شرح / که فارغست سر زلفین خود از شانه

هزج مقصور
مفاعیلن مفاعیلن فعولن

مگو راز مرا ای جان فسانه / شنیدستی مجالس بالامانه
شنیدستی که الدین نصیحه / نصیحت چیست جستن از میانه
شنیدستی که الفرق عذابی / فراقش آتش آمد با زبانه
چو لا تاسوا علی ما فات گفتست / نمی ارزد برنج دام و دانه
چو فرمودست حق کالصلح خیر / رها کن ماجرا را ای یگانه
بلا برچه که ان الله بدعوا / غریبی را رها کن رو بخانه
رها کن حرص را کالفقر فخری / چرا می ننگ داری زین نشانه
چو ره بگشاد ابیت عند ربی / چه باشد که کم آید خشک نانه
تجلی ربه نه کم ز کوبی / بخوان بر خود بخوان این را فسانه
خدا با تست حاضر نحن اقرب / در آن زلفی و شانه آگه ز شانه

ولی زان زلف شانه زنبه گردد / بخوان قرآن بسوی تا بیانه
جو گفت انصتوا ای طوطی جان / پر خاموش ورو تا آشیانه

وله

هلا ساقی بیا ساغر مراده / زرم ستان می جون زر مراده
بحق آنکه در سر دارم از تو / جو خم را واکنی سر سر مراده
بدیگر کس مده آنچه نمودی / مراده آن وآن دیگر مراده
سرش بکشا مگو نامش که آن چیست / اگر زهر است وگر شکر مراده
ازان می جعفر طیار خوردست / شده بی دست جون جعفر مراده
به پیما آن شرابی را که بویش / بر از مشکست واز عنبر مراده
سقانم ربهم رطلی شگرفست / نهان از مؤمن وکافر مراده
بیا ای شاه جانها شمس تبریز / بیاور جام آن کوثر مراده

وله رحمة الله علیه

مبارک باد کامد ماه روزه / رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم / که بودم من بجان دلخواه روزه

نظر کردم کلاه از سر بیفتاد / سرم رامست کرد آن شاه روزه
مسلمانان سرم مستست ازان روز / زهی اقبال وبخت وجاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان / نهان جون ترک در خرگاه روزه
بدان مه ره برد آنکس که آید / درین مه خوش بجز منگاه روزه
رخ جون اطلسش جون زرد گردد / بپوشد خلعت از دیباه روزه
دعاها اندرین مه مستجابست / فلکها را بدرد آه روزه
جو یوسف ملک مصر عشق گیرد / کسی کو صبر کرد در جاه روزه
بخوری کم زن ای نطق وخمش کن / ز روزه خود شوند آگاه روزه

وله نور الله قبره

بیا دل بر دل بی درد من نه / بیا رخ بر رخان زرد من نه
تویی خورشید واز تو گرم عالم / یکی تابش بر آه سرد من نه
جو مهر تست جمله مهر دلها / بدین نطع هوای نرد من نه
بیار آن معجر هر مرد وزن را / به پیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطی که بنهی من مطیعم / ولیکن شرط من در خورد من نه

کلاه لطف تو بر تارک منه … برای بوش و بود ابرد منه
ازان کردی که از دریا برآری … بیار آن کرد را بر کرد منه
بهر باده نمی کردد سرم مست … به پیشم باده خوکرد منه
خموش ای ناطقه بسیار کوئی … سخن را پیش شاه فرد منه

متفاعلن فعولن متفاعلن فعولن

صنما ازانچه داری بهل اندکی باده … غم تو بتوی ما را تو بجرعهٔ صفاده
ز غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را … بشراب شادی افزا غم و غصه را بنزاده
زشراب آسمانی که خدا دهد نهانی … بنهان زدست خصمان تو بدست آشنا ده
بنشان تو جنگها را بنواز چنگها را … زعراق و از سپاهان تو بچنگ ما نواده
سرخم چو بر کشایی دو هزار مست و تشنه … قدح و کدو بیارند که مراده و مرا ده
صنما بیین خزان را بنگر بو هنکان را … زشراب نوبهارت بو هنکان قباده
بنظاره جوانان بنشسته اند پیران … بمی جوان تازه دو سه پیر را عصاده
بصلاح دین بزاری بر سان که شهریاری … ملکی و شراب داری زشراب جان عطاده

مفعول فاعلات مفعول فاعلا

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته … خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان … باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل … اما فروغ رویش ارکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کسش نه بیند … سوداگریست موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او درهم گرسرشته … من خوی او گرفته او آن من گرفته
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم … بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته
من خسته دل بعالم درمان زکس ندیدم … تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی … گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
در بحر نا امیدی از خود طمع بریدی … زین بحر سر برآری مرجان من گرفته
بشکن طلسم صورت بنگر بچشم سیرت … تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده … پیمانه عنجه چشم بستان من گرفته
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده … از گریه کی پی طوفان من گرفته
تو تاج ما و آنکه سرهای ما شکسته … تو یار غار و آنکه یاران من گرفته
تو بد زگریه بگذر زان سوی گریه بنگر … عشاق روح گشته ریحان من گرفته

تبریز شمس دین را بو جرخ جان ببینی — اشراق نور رویش کیهان من گرفته

وله

پیغام زاهدان را کامد بلای توبه — با آن جمال و خوبی آخر جه جای توبه

هم زهد بر شکسته هم توبه توبه کرده — جون مست عاشقان را کاری ورای توبه

جون از جهان رمیدی در نور حق رسیدی — جون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه

در صید جون در آید بس جان کاو رباید — یک تیر غمزه او صد خون بهای توبه

جون هر سحر خیالش بر عاشقان ببارد — گرد غبار اسبش شد توتیای توبه

تا باغ عاشقان را سر سبز و تازه کردست — حسنش خراب کرده بام سرای توبه

از باده لب او مخمور گشته جانها — وان جشم پر خمارش داده سزای توبه

ای توبه برکشاده شمس حق تبریز — روزی که رو نماید ای وای وای توبه

وله

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه — برداشته ربابی می زد یکی ترانه

با زخمه جو آتش می زد ترانه خوش — مست و خراب و دلکش از باده شبانه

در پرده عراقی می زد بنام ساقی — مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه

ساقی ماه رویی در دست او سبویی — از گوشه در آمد بنهاد در میانه

پر کرد جام اول زان باده مشعل — در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه

بر کف نهاد آنرا از بهر عاشقان را — آنگه بکرد سجده بوسید آستانه

بستد نگار از وی اندر کشید آن می — شد شعلها از آن می بر روی سر دوانه

می دید حسن خود را می گفت جشم بد را — نه بود و نه بیاید جون من درین زمانه

وله

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده — بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده

از دست یک اشارت کز من بکوجه خواهی — مخمور می جه خواهد جز نقل و جام و باده

نقلی ز دل معلق جای ز نور مطلق — در خلوة انا الحق بزم ابد نهاده

ای بس غلغل فروشی در بزم باده نوشی — هش دار تا نیفتی ای مرد بزم ساده

در حلقه قلاشی زنهار تا نباشی — جون غنچه جشم بسته جون گل دهان گشاده

جون آینه است عالم نقش کمال عشق است — ای مردمان که دیدست جزوی ز کل زیاده

جون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان — دلبر جو گل سوار است باقی همه پیاده

هم تیغ و هم کشیده هم کشته هم کشنده — هم جمله عقل گشته هم عقل باده داده

آن شه صلاح دین است کو پای دار بادا — دست عطاش دایم در گردنم قلاده

ول

ای پاک از آب و از گل پایی درین گلم نه — از دست دل شدستم دستی برین دلم نه

من آب تیره گشته در راه خیره گشته — از ره مرا برون بر بر صدر منزلم نه

کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل — شوریدهٔ زلف خود را بر کار مشکلم نه

هر حاصلی که دارم بی حاصلیست بی تو — سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه

خواهی که گرد شمعت پروانه روح باشد — زان آتشی که داری بر شمع قالبم نه

چون رشتهٔ پتم من با صد گره ز زلفت — همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه

از چشم تست جانا بر سحر چاه بابل — سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه

گفتی الست و زان دم حامل شدست جانم — تعویذ یکی را خود بر جان حاملم نه

گه باشد آن زمانی کان ابر ابر اسفی — گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه

ای شمس حق تبریز ار مقبلست جانم — اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای دو چشمت جادوان را نکتها آموخته — جانها را شیوهای جان فزا آموخته

هر چه در عالم درستست مفاتحش تو بی — عشق شاگرد تو است و درگشا آموخته

از برای صوفیان صاف بزم آراسته — وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته

وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را — سر معشوقی مطلق در خلا آموخته

وان دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته — سر بسر عاشقانش در بلا آموخته

عشق را بی نیاز و نیم دگر بی نیاز — این اجابت یافت و آن دعا آموخته

با دعا و با اجابت نقل کرده هر شبی — سوی عیاران رند و صد دعا آموخته

زخم و آتشهای پنهانست اندر چشمشان — کاهنان را همچو آینه صفا آموخته

جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده — در تجلیهای او نور لقا آموخته

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

عشق بین با عاشقان آمیخته — روح بین با خاکدان آمیخته

چند گویی با نشان و بی نشان — بی نشان بین با نشان آمیخته

چند گویی این جهان و آن جهان — آن جهان بین وین جهان آمیخته

دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان — شاه بین با ترجمان آمیخته

اندر آمیزند زیرا بهر ماست — این زمان با آسمان آمیخته

آب و آتش بین و باد و خاک را　　دشمنان چون دوستان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان　　نوبهار و مهرگان آمیخته
گرچه کژ بازند و ضدانند لیک　　همچو تیر اندر کمان آمیخته
گرگ و بره شیر و آهو حاضر اند　　از نهیب قهرمان آمیخته
آن چنان شاهی نگر کز لطف او　　خار و گل در گلستان آمیخته
آن چنان ابری نگر کز فیض او　　آب چندین ناودان آمیخته
قند لم خاموش باش و حیف دان　　قند و بند اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز دل　　کس نباشد آن چنان آمیخته

وله

بربند دهان از نان کامد شکر روزه　　دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
آن شاه دو صد کشور تاجیت نهد بر سر　　بربند میان زوتر کامد کمر روزه
زین عالم چون سجین برپر بر سوی علیین　　بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
ای نقره بر حرمت در کوزه این قدرت　　آتش کند تا خدمت اندر شرر روزه
روزه چو زمزم شد در عیش حریم شد　　بر طارم چارم شد او در سفر روزه

گو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان　　این هست بر چیند وان هست بر روزه
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد　　سودای دگر دارد سودای سر روزه
این روزه درین جا در پنهان شده چون دلبر　　از جا در او بگذر وا جو خبر روزه
باریک کند گردن این کند از مردن　　تخم اثر خوردن مستی اثر روزه
سی روزه درین دریا با سر کنی و سر با　　تا در رسی ای مولا اندر گهر روزه
شیطان همه تدبیرش وز حیله و تزویرش　　بشکسته شده تیرش پیش سپر روزه
روزه کر و فر خود خوشتر ز تو برگوید　　بربند در گفتن بگشای در روزه
شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی　　هم عید شکر ریزی هم کر و فر روزه

وله

ای غایب از این محضر از مات سلام الله　　وای از همه حاضرتر از مات سلام الله
ای نور بسندیده وای سرمهٔ هر دیده　　اختر تو بهین منظر از مات سلام الله
ای صورت روحانی وای رحمت یزدانی　　وای مصر پر از شکر از مات سلام الله
چون ماه تمام آیی آنگاه ز بام آیی　　وای ماه ترا چاکر از مات سلام الله
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر　　وای بحر پر از گوهر از مات سلام الله

ای شاهد بی نقصان وای روح زتو شادان | وای مستی تو در سر از مات سلام الله
ای جوشش می از تو وای شکرینه از تو | وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله
شمس الحق تبریزی در حلقه آویزی | هم مشکی وهم عنبر از مات سلام الله

وله

باز رغم وبیه زرغم آخر غم باز رب | جون راه روی بادی آن ره که رود باده
بشنو سخن یاران بگذر ز نظر اران | از شمع مکش خود را استیزه مکن مسته
آدم زچه عریان شد دنیا زچه ویران شد | جون بود که طوفان شد ز استیزه که بامه
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد | تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه
خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن | کاو تو شد جهت قربان با بر سر گردون نه
از نفس حزون واشو ز اماره بتر خود را | عالی نشوی هرگز تا خوش نشوی با که
شمس الحق تبریزی از ما توجه بگریزی | مگریز بیا این سو بنواز نوازش به

وله

ای بود تو از کی نه وی ملک تو تا کی نه | عشق تو و جان ما جز آتش وجز نی نه
برگشته دینت یا شد ای شادی این کشته | صد کشته بود بیدم امکان یکی هی نه

ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست | معشوق بر عاشق با وی نه و بی وی نه
امروز بستان آ در حلقه مستان آه | مستان خرف از مستی آنجا قدح وی نه
مستند نه از ساغر بنگر به بشر بنگر | برخوان أفلا ینظر معنیش برین بینه
در مؤمن و در کافر بنگر تو بچشم سر | جز ناله یا رب نه جز نعره یا حی نه
آنجا که همی جوییْ آنست کز و سیری | ز انجا که گریزانی جز لطف بیا بینه نه
از ابجد اندیشه یا رب بشنو لوحم | در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نه
شمس الحق تبریزی آنجا که تو پرویزی | خورشید تو در تا بد هرگز خطر دی نه

بحر هزج

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

زبر دا برد عشق او جو بشنید این دل باده | ١ برآمد از وجود خویش وهر دو کون یکباره
بحر هستی در شد همه هستی محقر شد | چو آن شعله بر شد شکرف از جان خون خواره
کجا اسرار این آید دمی کز کبر و کین آید | حیاتی کز زمین آید بود در عمر بیچاره
الا ای جان انسانی جو در اقلیم نقصانی | بشب هنگام ظلمانی جو اختر باش سیاره
جواز مردان مدد یابی سر هر نفس میکوبی | بد بد آید یکی خوشه نه رو باشد نه رخساره
جه باشد صد قمر آنجا شود هر جا که زر آنجا | بغیر دل صبر آنجا که آنجا مست دل باره

زهی دُرّ بخش دریایی برای جان پناهی / شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره
خوشا مشکا که می بوزی برای شمس تبریزی / زهی باده که می ریزی برای جان میخواره

وله

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده / که بادا عهد و بدعهدی و جست هر باینده
ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که برباید / جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده
بخواه ای دل چو میخواهی عطا نقد است و شه حاضر / که آن مه رو نفرماید برو تا سال آینده
بجان شه که نشنیدم ز نقدش وعدهٔ فردا / شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن عتابها کجا شد آن حکایتها / کجا شد آن گشایشها کجا شد آن گشاینده
همه باماست چه باما که خود ماییم سرتاسر / مثل گشتست در عالم که جوینده است یابنده
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او / غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ تا جان شد / درخت خشک خندان شد ستون گشت زاینده
خیالش نور خورشیدی که اندر جانها افتد / جمالش قرص خورشیدی بچارم چرخ تازنده
نمک اندر طعام آنکس شناسد در که خوردن / که تنها خورده است آنرا و یا بودست ساینده
عجایب غیر و لاغیری که معشوقست با عاشق / وصال بوالعجب دارد ز دوده تا زداینده

وله

سر انداز ان می آیی نگارینا جگرخواره / دلم بردی نمی دانم چه آوردی دگرباره
فغان از چشم مکارت که از اول بود این کار / که باره باره پیش آیی و بربایی دل پاره
برای ما بچون را کشیدن جور گردون را / مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
بیار آن جام بر آتش که تا مادر کشیمش خوش / بعشق روی آن مهوش برون از چرخ و سیاره
بزن آتش بکشت من فکن از بام طشت من / بزن کان زخم بر دارد چه خواهد کرد بیچاره
دلم شد جای اندیشه و یادکان بو شیشه / بگو ای شمس تبریزی دلت سنگست یا خاره
هزاران جان فدای تو برای یک ندای تو / دهد جان و برآساید برای شاه عیاره
چه جای دل چه جای جان شود هر لحظه جان قربان / چو عاشق گشت و نه دل شد ز سحر چشم سحاره
ازان که که نمودی تو ز پرده روی رخشان را / دو صد خورشید افلاکی شده زان نور اساره
مگر باشد عنایاتت فروغ خوش شعاعاتت / نوازد در تلاطمات دل عشاق آواره
ملابس کن دل مسکین بشو تسلیم در تحزین / بود باشد ترا تمکین ز شاه جان دگرباره

وله

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه / میان بگشاد اسرار و میان بربست اندیشه

به پیش جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل — گران جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه

رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوسش — درین اندیشه بی‌خود شد بحق پیوست اندیشه

خرابات است جان در شد حریف رطل و ساغر شد — همه عیشش مصور شد زهی سرمست اندیشه

برست او از خود اندیشی چنان آمد ز بی‌خویشی — که آواز کس ار برسد عجب خود هست اندیشه

فلک از خون دل کم زد دو دست خویش برهم زد — که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه

چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش ره — کمان دارد که درگنجد بدام شست اندیشه

چو هر نقشی که می‌جوید ز اندیشه همی روید — چو مر هر نقش را میرست و خود میرست اندیشه

جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد — شکافید آن جواهر را برون جست اندیشه

جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر — که درد کهنه زان دارد که تو از دست اندیشه

که درد زه از آن دارد که تا شه زاده زاید — نتیجه سربلند آمد چو سرسبز است اندیشه

چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد — چو مریم از دو صد عیسی شد آبست اندیشه

چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاج خون — ازان خون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

وله

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه — صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم — هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا بخرابات آی تا لذت جان بینی — جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی دستی زده بر دستی — از ساغر سرمستی با ساغر شاهانه

چون کشتی بی لنگر کژ میشد و کژ می‌شد — کز حسرت او مردند صد عاقل فرزانه

گفتی ز کجایی تو دستی زد و گفتا جان — نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل — نیمیم لب دریا باقی همه دردانه

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم — گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه

من بی‌دل و دستارم در خانهٔ خمارم — یک سینه سخن دارم زان شرح دهم یا نه

در خانهٔ لنگانی می باید لنگیدن — حرفی دو سه بشنیدی از خواجهٔ عریانه

شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی — اکنون که در افکندی صد فتنهٔ فتانه

وله

زهی بزم خدایانه زهی سیمای شاهانه — زهی یغما که می‌آرد شه قبچاق ترکانه

دلم آهن همی خاید ازان لعلین لب گراو — انار لطف بگشاید میان حلقهٔ مستانه

هر آن جانی که شد مجنون بعشق حالت بیچون — کجا گیرد قرار اکنون بذیر افسون و افسانه

چو او طره برافشاند سوی عاشق همی داند   دل از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه
بعشق طرهای او که جعد و شاخ و شاخ آید   دل این شاخ شاخ آمد چو دندانه سر شانه
چو برهم گشته اند این دم حریفان دل از مستی   برای خانه ای همه ز و سری در کن درین خانه
الا ساقی بداد من دلا در گل چه افتادی   دل آن شنگ نگشاد او چرا برگشت پیمانه
خداوندا درین پیش چو گم گشتست اندیشه   تنی بی جان کجا ماند میان جان و جانانه
بپای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی   دل از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

وله

یکی ماهی همی بینم برون از دیده دیده   نه او را دیده بر دیده نه او را گوش بشنیده
زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بی خود   از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
دل افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را   زمین دیوانه تر گشتی ز من بی تو بشوریده
قدم آینه حادث حدث آینه قدمت   درین آینه این هر دو چو زلفینش بچیده
یکی ابری ورای عرش که بارانش همه جانست   نثار چشم خاک او چه بارانها بباریده
قمر رویان گردون بی بدیده عکس رخسارش   خجل گشته از آن خوبی بن کردن بخاریده
ابد سر نزاید کرفه و سوی قصر آن مه برد   بدیده هر دو را غیرة برین هر دو بخندیده
دل گرد اگرد قصر او چه شیرانند کز غیرة   بقصد خون جان بازان و صدیقان بغریده
بنا کردست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین   شه تبریز و خون من درین گفتن بجوشیده

مفعول مفاعلن فعولن

هزج اخرب مقبوض

دیدی که چه کرد آن یگانه   برساخت پری یک بهانه
ما را و ترا کجا فرستاد   او ماند و دوست پری بخانه
از سنگ برون کشید مکری   شاباش زهی شکر فسانه
ما را بفریب ها چه باشیم   با آن حرکات ساحرانه
آن دام که او بدست دارد   بربند دو گردن زمانه
بر توسن مملکت سوار اوست   در دست ویست تازیانه
گر او کمر کهی بگیرد   گه را چو کهی کند کشانه
بادی که ز عشق اوست در تن   ساکن نشود بترازیانه
عشاق مذکرند و اینها   درمانده شدند در میانه
بردست همیشه مصحف بود   از عشق گرفته ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح   شعرست و دوبیتی و ترانه

بس صومعها که سیل عشقش — بر داشته بجوی کران
بودرکه اوست جان جو مسمار — بر دوخته خوش بر آستانه
ساقی برکن قدح که مایم — مخمور زبادهٔ شبانه
آتش برزن کز آتش دل — تا چرخ همی رسد زبانه
بربند میان مثال خرگاه — ترکانه بتاز درمیانه
ای خسته مرا بتیغ غمزه — بشنو قصص بنی کنانه
هشیار زمن فسانه ناید — مانند ذباب نه کمانه
جون مست بود زباده شه — برباز زند کمین سمانه
نه خویش کذر کند بدیوار — بر روی هوا شود روانه
طفل اند خلایق وحدیثش — ما می کوییم کودکانه

وله

ای کشته دلت جو سنک خاره — باخاره وسنک جیست جاره
باخاره جه جاره شیشهارا — جز آنک شوند پاره پاره
زان می خندی جو صبح صادق — تا پیش توجان دهد ستاره

تا عشق کنار خویش بکشاد — اندیشه کر بخت برکناره
جون صبر بدید آن هزیمت — او نیز بجست یک سواره
شد صبر وخرد بماند سودا — می کوید و می زند حواره
خلقی زجدایی عشیرت — برراه فتاده جون عصاره
یکبانه شدیم بهر این کار — با عقل و دل هزار باره
بلم بخت امام ای موذن — خاموش فرو رو از مناره

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ای دلی جو صبا وقت صبحها دیده — زدیده مست شدی یا زذوق نادیده
تهی بحر تحیر کهی بدامن کوه — کهی بپیسته ودر کوه کهربا دیده
ورای دیدهٔ دل صد دریچه بکشاد — برون زجرخ وزمین رفته صد سما دیده
جو جوششی وبخاری فتاده در دریا — زلال آب نظرش دست در قفا دیده
جو موج موج در آمیخت جشم با دریا — عجب عجب که همه بحر کشته یا دیده
به پیش دیده دو عالم جو دانهٔ پیش خروس — جنین بود نظر پاک کبریا دیده
نه طالبست ونه مطلوب آنکه در توحید — صفات طالب و مطلوب را جدا دیده

آلد راکه ستاند کسی کرست زلا — زلاکه رست بکو عاشق بلا دیده
رموز لیس و فی جبتی بدانسته — هزار بار وی این جبه را قبا دیده
دهان بست ضمیر و صلاح دین راکفت — تو یی حریف من ای دیدهٔ خدا دیده

مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده — وای رخت از این جای بدان جای کشیده
ای نرکس چشم و رخ چون لاله کجایی — از کور تو آن نرکس و آن لاله دمیده
اندر لحدی دوست بنام مقیمی — ای برده و بر بام بصد ناز دویده
تو شیوهٔ ابروی تو کو غمزهٔ چشمت — ای چشم بد مرک بدان هر دو رسیده
ای دست تو بوسه که لبهای عزیزان — در دست فنا مانده تو با دست بریده
اینها همه سهلست اکر مرغ ضمیرت — بر چرخ بریده بود و دام دریده
صورت چه کم آید چو بود جان بسلامت — مو زنجه کم آید چو بود پای رهیده
صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت — ای بی خبر از چاشنی جان چه دیده
تو لذت آب و کل و کو آب حیاتی — تو فتنهٔ کردونی و کو بام خمیده
یا رب چه ظلمست کز آن خلد نفوریم — ما در تک این دوزخ اشباح خزیده
مسجود فلک بوده و مسجود خلایق — وز همت ناپاک زما دیو رمیده
باغ آی و ز باران سخن نرکس و کل چین — نرکس ندهد قطره از بام چکیده
بربند دهان از سخن بادهٔ لب بوس — تا قصهٔ چشم خمار از ره دیده
شمس الحق تبریز بیامد جوش جان — آواز خوشش روح ز ارواح شنیده

وله

رندان همه جمعند درین دیر مغانه — در ده تو یکی رطل بدان پیر یکانه
خون ریز تک عشق در و بام کرفته — وز عقل کریزان شده از خانه بخانه
یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم — از پرده برون رفته همه اهل زمانه
این جنس که عشاق درین بحر فنااند — چه جای امان باشد و چه جای بهانه
کی سرد شود ز آواز ملامت — هرکز نرمد شیر ز آواز زنانه
بر کن تو یکی رطل بدان نفس محدث — تا ناطقهاش هیچ نکوید ز فسانه
چون شود نطق یکی سیل درآید — از کون و مکان هیچ نه بینی تو نشانه
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت — احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل

آن یار غریب من آمد بسوی خانه   امروز تماشا کن اشکال غریبانه
آن یار وفا را بین اخوان صفا را بین   در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین   بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
امروز می باقی نه صرفه ده ای ساقی   از بحر چه کم گردد از یک دو سه پیمانه
من باز شکارم جان در بند مدارم جان   زین پیش نه باشم چون جغد بویرانه
قانع نشدم با تو صبر از دل من کم شد   رو با دگری میگو من نشنوم افسانه
من دانه افلاکم یک چند درین خاکم   چون عدل بهار آید سر سبز شود دانه
تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی   یک مشت بر افشانی زانبار بر از دانه
ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق   ای دوست بگو مطلق کین هست چنین یا نه
باری دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو   وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
خود گلشن بخت این یارب چه درخت این   صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه
جان گوش کشان آمد دل سوی خوشان آمد   زیرا که بهار آمد رفت آن دی دیوانه
شمس الحق تبریزی از ما بچه بگریزی   شمعست شعاع تو ماییم چو پروانه

مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا   زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی نار زهی نور زهی شر زهی شور   زهی گوهر منشور زهی بخت دو تو لا
زهی ملک زهی مال زهی قیل زهی قال   زهی پر زهی بال بر افلاک تجلا
چو جان سلسلها را بدرّد بجزونه   چه ذالنون و چه مجنون چه لیلی و چه لیلا
علمهای الهی ز بس کوه بر آمد   چه سلطان و چه خاقان و چه والی و چه والا
چه پیش آمد و جانرا که بر انداخت جهانرا   چه ناموس و چه ناقوس و چه اهلا و چه سهلا
گر اجزای زمینی و گر روح امینی   چو آن حال ببینی بگو جل جلالا
گر افلاک نباشد بخدا باک نباشد   و گر این خاک نباشد چه زنی بانگ علالا
فروپوش فروپوش نه بجزوش نه بغروش   تو ای باده مدهوش یکی لحظه بیا لا
تو گر بابی و قصاب تو انگوری و عصار   بپالا و بیفشار و لی دست میالا
چو معشوق بیاید رخ محبوب نماید   گره عشق گشاید تو بزن گردن لالا
شه خوبان جهانرا ملک دور زمانرا   طرب حور جنانرا بشو چاکر و مولا
شه تبریز معانی ملک جمله شهانه   چو تو گیسو نفشانه دل آگشت معلا

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

بکشو غمزه خوبان که چنین نه پویا لی — جو نه میری نه وزیری بن سبلت بچه مالی

جو سپاهی بواری ونه پچند سباحت — شناسند همه کسرک تو طبلی ودوالی

جو خلیفه پسری توبه آن طبل زکردن — بستان خنجر وجوشن که سپهدار جلالی

بخدا صاحب باغی تو زهر باغ جه دزدی — بفروش از رز خویشت همه انکور حلالی

تو نه آن بدر کمالی که دهی نور ونکیری — بستان نور جو سایل که تو امروز هلالی

هلهای عشق برافشان کهر خویش براختر — همه اختر وماهند وتو خورشید مثالی

بدوان مست وخرامان بسوی مجلس سلطان — بنگر مجلس ساقی که توی مجلس عالی

نه صداعی نه خماری نه غمت ماند ونه زاری — عسسی دان غم خود را بدر شحنه ووالی

عسس وشحنه جه کویند حریفان ملک را — همه در روی در افتند که بس خوب خصالی

م ل

زلجایی زکجایی هلهای مجلس سامی — نفسی در دل تنکی نفسی بر سر بامی

هلهای جان وجهانم مدد نور نهانم — ستن جرخ وزمینی هوس خاص وعامی

عجب از حلوتیانی عجب از مجلسیانی — عجب از ارمن وردمی عجب از خط شای

عجب آن جیست مشعشع رخت از نور مرقع — لمه ومهر بپشت کند از عشق غلاے

بکلستان جمالت جو رسد دیده عاشق — بسوی باغ جه آید مکر از غفلت وخامی

سرخمی که بستی قدری کر بکشایی — خرد هردو جهان را بربایی بتمامی

بشنیدم که دیکی زپی خلق بپختی — که از آن یابد جانها همکی ذوق طعامی

زعدم هرجه بزاید جو مصطفی نظر آید — بدو صد دام درآید جو تواش دانه ودامی

ز رخ یوسف خوبان همه زندان جو کلستان — جو جنین باشد زندان تو جرا در غم وامی

هله خاموش ومپرسش که کسی قرص قمر را — بنبرسد که جه نامی وکیی وزجه مقامی

فعلات فعلات فعلات فعلن

رمل مخبون

در رخ عشق نکر تا بصفت مرد شوی — پیش سردان منشین کز دمشان سرد شوی

از رخ عشق بجو جیز دکر جز صورت — کار آنست که با عشق تو هم درد شوی

جون کلوخی بصفت تو بهوا بر نپری — بهوا بر شوی ار بشکنی وکرد شوی

تو اکر بشکنی آنکت بسرشت او شکند — جونکه مرکب بشکند کی کهر فرد شوی

برک جون زرد شود بیخ ترش سبز شود — تو جرا قانعی از عشق کز او زرد شوی

وربپایی بسر دوست ای درین مجلس ما — جای تو صدر بود وز همکان فرد شوی

وربمانی تو درین خاک بسی سال دکر — جا بجا در کذری جون عدد نرد شوی

شمس تبریز مگر در کنف خویش کشد | تا ز زندان بر هی باز در آن کوه شوی

وله

مست در حلقهٔ ما حلقهٔ ربابی عجبی | قمری با خبری در دو دوایی عجبی
مست در صفهٔ ما صف شکنی کز نظرش | تابد از روزن دل نور و ضیایی عجبی
این چه جانست که از عین بقا سر بر زد | تا زند جان مثل طال بقایی عجبی
این چه صحراست که خلق از نظرش محرومند | یا چه ابراست بران ماه لقایی عجبی
چون دل از خانهٔ وهم وحدتان بیرون شد | زیکی دانه در دیده سرایی عجبی
می نود از در و دیوار سرا در تابش | مثل جنت زیکی روح فزایی عجبی
شمس تبریز ازین خوف چه باز رهانی | تا بر آید ز عدم خرقه و رجایی عجبی

وله

تو تبریزی بلا و لی زمن سودایی | رو کشان دست گزان جانب باز آیی
زین خیالی که کشان کرد ترا دست بکش | دست ازو گر نکشی دست پشیمان خایی
رو بدو آر و بگو خواجه کجایی کشتیم | کاسمان ماه ندیدست بدین زیبایی
رایگان روی نمودست غلط افتادی | باش تا در طلبش گرد جهان پیمایی

تهنه چراست جهان جا در نو پوشیدست | از برون شیوه و عنجه ز درون رسوایی
چون بدان پیر روی بخت جوانت گوید | سر خورهٔ سگ رو که جهان را شایی
این همه ترس و نفاق و دو دلی بازی جست | نه که در سایه و در دولت این مولایی
هم ازان می کندت تا برود هم از تو | یار ازان می گزدت تا همه شکر خایی
شمس تبریز نه شمعیست که غایب گردد | شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

وله

وقت آن شد که دران روح فزا آمیزی | مرغ زیرک شوی و خوش بدو پا آویزی
بشکر خندهٔ معنی تو شکر شو همگی | بصفاق ترش ای خواجه چرا بستیزی
زیر دیوار وجود تو این گنج کهن | گنج ظاهر شود ار تو ز میان برخیزی
این قراضه ازلی ریخته در خاک تنت | تو قراضه نکنی غربال اگر می بیزی
تیغ جان تو برارم ز نیام بدنت | تو دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی
تیغ در دست در آ بر سر میدان ابد | ز شب و روز برون تا ز که بر شبدیزی
آب حیوان بکش از چشمه سبوی دل خویش | زانکه در خلقت جان بر مثل کاریزی
تو نیابی بگریز آبر شه شمس الدین | تو بجان مست ز عرش و بیدنی تبریزی

وله

سحری کرد ندای عجب آن رشک پری / گر بریزند ز خود در چمن خبری
رو بدل کردم و گفتم که زهی مژدهٔ خویش / گر دهد خاک درم را صفت جانوری
همه ارواح مقدس چو ترا منتظر اند / تو چرا بر نشوی و نشوی جانان نه پری
در مقامی که جنان ماه ترا جلوه کند / کفر باشد که ازین سو و ازان سو نگری
گر چو بشنو تو بهر باد برافکنده شوی / بس نشاید که تو خود را ز همایان شمری
بترسان دل خود را تو بتهدید کسان / گر نشاید که خسان را بکسی خس نخری
حیله‌ی کرد دلم تا ز غمش دل ببرد / گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری
شمس تبریز خیالت سوی من کو نگریست / رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

وله

مرغ اندیشه که اندر همه دلها بپری / بخدا گر دل و از دلبر ما نه خبری
آفتابا که بهر روزنه در تا نه / از درون آن اصل بصر نه بصری
باد شبگیر که چون پیک خبرها آری / را نجه دریای خبرهاست چرا نه خبری
دیده باناکه ترا عقل و خردی گوینه / ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
بو سر بام شدستی مه نو میطلبی / مه نو کو و تو سکین بکجا می‌نگری

دل ترسنده که از عشق گریزان شده / زلف عشق اگر دل ببری جان ببری
ره زنانند بهر گام یکی عشوه دهی / وای بر تو که ازین عشوه دهان عشوه خری
ای مه از تو عسی الحذر از جامه کنان / گر کلامت ببرند ار چه که سیمین کمری
بحذر غره مشو این نگر ای که ز بیم / می گریزی همه شب گرچه تو باخبری
می گریزی تو ولی جان نبری از کف عشق / تیر تنت آید سپری گرچه همه تن سپری
گر همه تن سپری ور شوی از عشق نهان / ور دو پر ور سه پری در فخ آن دام دری
مردم چشم که مردم بتو مردم بینند / نظر تربیت بدل گرچه که صاحب نظری

وله

بشکر خنده بتا نرخ شکر می‌شکنی / چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
گل رخا سوی گلستان دو سه هفته مرو / تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری / سرنگون زهره و مه را ز فلک در فکنی
چون ترا از جهت فتنه و شور آوردست / فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی
روی چون آتش از آن داد که جانها سوزی / شکن زلف بدان داد که دلها شکنی
دلها بت کده‌ها نقش تو در وی شمنی / هر بتی را بشمن کرده که تو آن منی

برمکن تو دل خود را ز من از بجفا
گر کلاف شود دل تو ز بیخش بکنی

در تک چاه زنخدان تو نادر آویخت
که بهر چه که در افتم بنماید رسنی

در غمت بو الحسنان مذهب خود گم کردند
زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی

کافری ای دل اگر در جز او دل بندی
ظالمی ای تن اگر بر جز او عشق تنی

نه وی ار بو فلکی تو بخدا در کوری
هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی

شمس تبریز که در روح وطن ساخته
جان جانهاست وطن چونکه تو جان را وطنی

ل و

دور وای جان سبک خیز غریب سفری
سوی دریای معانی که گرامی گهری

بر گذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست
مکن استیزه که زین مصطبه هم بر گذری

بر فرو شوی ازین آب و گل و باش سبک
نه یاران برنده چگنی گو نبری

هین سبو بشکن و در جوی روای آب حیوة
پیش هر کوزه گری چند کنی کاسه گری

زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا شو
که ازین کوه نیابد تن کس را کمری

قربانی تو هزاران و شوی همچو شهان
باز گشتت تو بد انجاست که زو بر حذری

مه خوش باش زمانی که درین غربت تو
بر زنان باز شوی در پس پرده چو پری

عاشقانه شو و مجنون ز پی لیلی بند
تا تو جانانه شوی وا رهی از کور و کری

خوش همی باش در ان مجلس قدس ازلی
زانکه شاهی تو اگر چه که درین دم حشری

شمس تبریز بخشد کمر و تاج شهان
یک غمزهٔ شیرین چو شعاع سحری

هزج

مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل

امروز سماعست و مدامست و سقایی
گردان شده بر جمع قدحهای عطایی

ای دور چه دوری تو و این روز چه روزی
وای گلشن اقبال چه با برگ و نوایی

از خاک بروید درین دور خلایق
کین نفخهٔ صور است که کرد است صدایی

از کوه شنو غرش شیر انه تو امروز
وز چرخ شنو بانگ صلاهای همایی

بین رخت فرو گیر و بخوابان تو شتر را
آخر بگشا چشم که در دشت رضایی

ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو
ای منکر محشر هله تا ژاژ نخایی

خواهم سخنی گفت دهانم ببندید
کامروز حلالست روا راز گشایی

ور زانکه ز غیرت ره این گفته ببندید
رو باز کنم سوی خیالات هوایی

ما نیز خیالات بدستیم و ازین دم
هستی بگرفتیم ز دمهای خدایی

صد هستی دیگر بجز این هست بگیری
کین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

ما

وله

ماکوش شمایم وشماتن زده تا کی | نامست وخراباتی وبی خود شده تا کی
ما سوخته حالان وشما سیر وملولان | آخر بنگوید که این قاعده تا کی
دل زیر وزبر گشت چها چند زنی طشت | مجلس همه شوریده بتار جه تا کی
دی عقل در افتاد وبکف کرد عصایی | در حلقهٔ رندان شده کین مفسده تا کی
جون ساقی ما ریخت برو جام شرابی | بشکست در صومعه کین معبده تا کی
تسبیح بینداخت زسالوس بپرداخت | گین نوبت شادیست غم بیهده تا کی
آنها که خموشند بمستی مزه نوشند | ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

وله

گر علم خرابات تراهم نفسستی | این علم وهنر پیش تو باد وهوسستی
ور طایر غیبی بتو بر سایه فکندی | سیمرغ جهان در نظرت جون مگسستی
گر کوکبهٔ شاه حقیقت بنمودی | این کوس سلاطین بر تو جون جرسستی
گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی | کی دامن وریش تو بدست عسستی
گر بیش روان بر تو عنایت فکندی | فکری که به پیش دل تست آن زبستی

معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو | از دفتر عشاق یکی حرف بستی
گویند همه مردند وکسی باز نیامد | باز آمده بدی اگر کیج گسستی
لرزان جو لهب جان تو از صرصر حرکت | لرزان بندی گر زبقا مقتبسستی
همراه خان گر نبدی طبع خبیثت | در حلق تو این شربت فانی جو خستی
طفل خرد تو به تبارک برسیدی | در مکتب شادی زکجا در عبستی
خاموش که اینها همه موقوف بوقتست | گر وقت بدی داعیه فریاد رسستی

وله

تو دوش رمیدی وشب دوش رمیدی | امروز مکن حیله که رفت آنچه تو دیدی
ما را بحکایت بدر خانه ببردی | بر در بنشاندی وتو بر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی | پس صد کیسه بدین راه بحیلت ببریدی
صد وعده بدادی ویکی راست نکردی | صد لابه بکردیم ویکی را نخشیدی
آن کیست که اورا بدغل خفته نکردی | وز زیر سر خفته کلیمی نکشیدی
گفتی که ازان عالم کس باز نیاید | امروز ببینی جو بدین حال رسیدی
امروز ببینی که کیان را بگزیدی | امروز ببینی که زچه ناز بریدی

ای بازکلاه از سر و روی تو برون شد خوش بنگر و خوش بشنو آنچ نشنیدی
آنجا بزدت پای که در سر هوست بود وانجا بزدت دیده که آنجا نگریدی
بر تو زند آن گل که بگلزار نگشتی در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
گر آب حیاتی تو و ر آب سیاهی این چشم ببستی تو و زان چشمه چشیدی
خاموش و دهان را بخموشی تو ادا کن زیرا که ز بستان سیه دیو مکیدی

وله

برخیز که شوریده خرابات افندی مستان نگر و نقل و شرابات افندی
هر مست در آویخته با مست ز مستی گردان شده ساقی بمساقات افندی
یک موی نمیگنجد در حلقهٔ مستان جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
بسم الله ساقی و ولی نعمت برخیز تا جان بدهیمت بمکافات افندی
در هر دو جهان نیست و نبوداست و نباشد چون دیدن روی تو کرامات افندی
چون تنگ شکر میر خرابات در آمد یا رب چه لطیفست ملاقات افندی
می خندد و می گوید و من خفته بدم مست هیهات شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده و زان گفتن و زان شیوهٔ شیرین صد غلغله در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد کافزون ز زجاجست و زمشکات افندی
در خانهٔ خمار و خرابات که دیدست معراج و تجلی و مقامات افندی
با اهل خرابات خدایا بد پیچی تا وانماید همه رکهات افندی
روزی که روم جانب دریا معاینه یاد آیدت این جمله مقالات افندی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرمای گر بوسه دهد بنده بران پات افندی
واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
مستیم ز جام تو و زان نرگس مست رستیم بشاهنشه ز شبهات افندی
عالم همه برخفته و آن نرگس مخمور فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون سایه بخسپیم بخورشید جمالت این شد از جملهٔ آفات افندی
سرمست بیا جانب بازار نظر کن تا راست شود جملهٔ مهمات افندی
تا روز اجل هرچه بگوییم ز اشعار اینست و دگر جمله خرافات افندی
سلطان غزلهاست و همه بندهٔ این اند هر بیتش مفتاح و مرادات افندی
من کردم خاموش تو باقیش بفرما ای جان اشارات و عبارات افندی
شمس الحق تبریز تویی موسی ایام بر طور دلم رفته بمیقات افندی

ول

برخیز که جانست و جهانست و جوانی — خورشید بر آمد بنگر نور فشانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا — ای یوسف ایام بصد ره بهزانی
برخیز که برخاست ترازوی قیامت — بر سنج و ببین که سبکی یا که گرانی
هر سوی نشانیست ز معشوق بعاشق — قانع نشود عاشق به دل بنشانی
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو — ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
برخیز و پیاده بده عمر ابد ببین — تا باز رهی زود ازین عالم فانی
او عمر عزیزست ازو چاره نداری — او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
بر صورت سنگی چو زند روح پذیرد — حیفست گزین روح تو محروم بمانی
او کان عقیق آمد و سرمایهٔ جانها — در کان عقیق آی چه در بند دکانی

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

فرست بادهٔ جان را برسم دلداری — بدان نشان که مرا نیز نشان همی داری
بدان نشان که همه شب چو ماه می‌تابی — درون روزن دلها برای بیداری
بدان نشان که دمم داده که از دم خویش — تهی و پر گشت دم بدم قدح واری
بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی — چو باده را بگرو بردهٔ نمی آری
ازان میی که اگر بر کلوخ بر ریزی — کلوخ مرده برآرد هزار طراری
ازان میی که اگر باغ ازو شکوفه کند — ز گل گلی بستاند ز خار هم خاری
بجان مغز تبریز شمس دین بحق — بجوشد از دل عشاق چشمهای فوّاری

ول

نهان شدند معانی ز یار رند معنی — کجا روم که نروید به پیش من دیوی
که دید خربزه زاری لطیف سر خر — که من بجستم عمری ندیده‌ام باری
بگو بنقش مصور مکن چنین صورت — ازین سپس متراش این چنین بت ای مانی
الا نقوش مصور همه ازین جنس اند — مخواه دیدهٔ بینا خنک تنی اعمی
دو گونه رنج عذابست جان مجنون را — بلای صحبت لیلی و فرقت لیلی
ورای پرده یکی دیو زشت سر برکرد — بگفتمش که تویی و مرگ و جنگ و گند آری
بگفتمش که بصدق تو من ندیدستم — ز تو غلیظ تر اندر سپاه بو یحیی
بگفتمش که دلم بارگاه بار خداست — چه کار دارد قهر خدا درین ساوی
بروز حشر که عریان کنند زشتان را — رمند جمله زشتان ز زشتی دیوی

درین بدم که بناگاه او مبدل شد   مثال صورت حوری بقدرت تعالی
رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه   لبی ظریف و مبرا ز حلیهٔ حنی
چنانکه خار سیه را بهار که بینی   کند میان سمن زار گلرخی دعوی
زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز   ز دوزخی بدآورد جنت و طوبی
کسی که دیده بصنع لطیف او خود اد   نترسد او چو فتد در دهان صد افعی
بافعیی بنگر کو هزار افعی خورد   شد او عصا و مطیع بقبضهٔ موسی
ازان عصا بشود مر ترا که فرعونی   چو چهره زردی زان رو بافعی اولی
خمش که رنج برای کریم گنج شود   برای مومن نار است روضه در عقبی

وله

دمی که باز کند عشق بر بطیاری   فتد فغان بجهان در جهان شود جاری
شبی که در رسد از عشق پیک بیداری   بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرند   رها کند خرد و عقل سیر و رهواری
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید   بروز در فکند صد جنون و خماری
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان   کسی بدیده بود نه هشی و هشیاری

تو خواه برج و خواهی فروج این نشود   که زهره دارد بر آفتاب سیاری
طمع مدار که امشب بر تو آید خواب   که بر نشست بسیران خدیو بیداری
طلوع مفخر آفاق شمس تبریزی   غروب را نگذارد که تا کند زاری

وله

بیامدیم دگربار سوی مولایی   که تا برانوی او نیست هیچ دریایی
هزار عقل ببندی بهم بدو نرسد   کجا رسد به چرخ دست یا پایی
فلک بطمع گلو را دراز کرد بدو   نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش   که ریز بر سر ما نیز من و سلوایی
بیامدیم دگرباره سوی آن خرمن   که فوق سجده کنش هست آسمان سایی
بیامدیم دگرباره سوی معشوقی   که می رسید بگوش از هواش هیهایی
بیامدیم دگرباره سوی آن چمنی   که هست بلبل او را غلام عنقایی
بیامدیم دگرباره سوی آن بزمی   که شد ز نقل خوشش کام نی شکرخایی
بیامدیم دگرباره سوی آن عشقی   که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما   که مشک بر نشود نه وجود سقایی

همیشه مشک بجفشید بوتن سقایی　　که نیست بی تو مرا هیچ دست و پایی
خموش زیر زبان ختم کن تو باقی را　　که هست بر تو موکل غیور مولایی

ولـه

تو آسمان منی من زمین بحیرانی　　که دم بدم ز دل من چه چیز رویانی
زمین خشک لب من بیار آب کرم　　زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی
زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته　　ز تست حامله و حمل او تو می دانی
ز تست حامله هر ذره بستر دگر　　بدرد حامله را مدتی بپیچانی
جهانیست در شکم این جهان بپیچا پیچ　　که زو بر آید انا الحق و بانگ سبحانی
گهی بنالد و ناقه بر آید از شکمش　　عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی
رسول گفت چو اشتر شناس مومن را　　همیشه مست خداکش کند شتربانی
گهیش داغ کند که نهد علف پیشش　　گهیش بندد زانو ببند عقلانی
گهی گشاید زانو بهر رقص جمل　　که تا مهار ببرد کند پریشانی
چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست　　که چند نقش بدو داد باغ روحانی
ببین تو قوت تفهیم عقل کلی را　　که خاک کور ازو شد مصور جانی

چه نفس کل همه کلی حجاب در رو بوست　　ز آفتاب جلالش که نیستش ثانی
ز آفتاب تعدی که از غروب برست　　که نور روش نه دلوی بود نه نورانی
یکان یکان بنماید هر آنچه کاشت خموش　　که حامل است صدفهای در ربانی

ولـه

شدم بسوی چه آب همچو سقایی　　بر آمد از تک چه یوسفی علایی
سبک بدامن پیراهنش زدم من دست　　ز بوی پیرهنش گشت دیده بینایی
بجاه در نگری کردم از تعجب من　　چه از ملاحت او گشته طور سینایی
زنخ زدست رقیبی که گفت از چه دور　　ازین سبس صنم و جاه چون تو زیبایی
هزار گنج فدای چنین عجب کاسبی　　هزار سیم نثار لطیف سیمایی
جهان چو آینه پر نقش تست اما کو　　بروی خوب تو هم آینه تماشایی
سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو　　نه عقل ماند و نه اندیشه و نه رایی
هزار بار بگفتم دلا خموش و نکرد　　فغان ز دست دل ای دل فشار مولایی
[illegible] ترا　　بجنب جام غمت جرعه ایست دریایی
چه موجها که بر آید ز عشق در دل من　　چه سعیها که نمودم شدم چو شیدایی

خدیو و مفخر آفاق شمس تبریزی / گشاد روی و نمودم هزار گونه صفایی

وله

ز قال و قیل تو گر خلق بو نبردندی / ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی

ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی / چو استخوان دل و جان را بسگ سپردندی

اگر نه بر تو لطفت بآب می‌تابد / بجای آب همه زهر ناب خوردندی

اگر نه جرعهٔ آن می بریختی بر خاک / ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی

گر آفتاب ازل گرمیی نبخشیدی / تموز و جمله نباتات او فسردندی

منزهی و درآمیختن عجب صفتیست / دریغ برده ز اسرار در نوردندی

اگر نه برده بدی ره روان بهانه سنی / ز انتها همه با ما بها فشردندی

ز برده‌ها اگر آن روح قدس ننمودی / عقول و جان بشر را بدن شمردندی

گر آن که تو اندیشه کرده‌ ز زجیر / بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی

جز صورتی بندی خوب جز تصور تو / شرابهای مروق ز درد دردندی

اگر خمش کنی راز عشق فهم شدی / اگر چه خلق همه هند و ترک و کردندی

وله

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری / بیا بدعوت شیرین ما چه می‌شوری

حیوة موج زنان گشته اندرین مجلس / غذای ناصر و هر سو شراب منصوری

بدست طرهٔ خوبان بجای دستهٔ گل / بزیر پای بنفشه بجای فغفوری

هزار جام سعادت بنوش ای نومید / بگیر صد زر و زور ای غریب زر زوری

هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا / شراب روح فزا و سماع طنبوری

جواهر از کف دریای لامکان بگزاف / بپیش مومن و کافر نهاده کافوری

میان بحر عسل بانگ می‌زند هر جان / صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری

فتاده اند بهم عاشقان و معشوقان / خراب و مست و رهیده ز ناز و مستوری

قیامتست همه راز و ماجرا فاش / که مرده زنده کند نالهای ناقوری

برار باز سرای استخوان بوسیده / اگر چه سخرهٔ ماری و طعمهٔ موری

ز مار و مور خریدت امیر کن فیکون / بپوش خلعت میری چرای ماموری

ترا بسست کان گهر غذه دکان بگذار / ز نور پاک خوری به که نان تنوری

شکوفهای شراب خدا شگفت بهل / شکوفها و خمار شراب انگوری

جمال حور به از بردگان بلغاری / شراب روح به از آشهای بلغوری

خیال یار بکام اشک من آمد   نشست مردمک دیده‌ام بنا طوری
دو چشم ترک خطا را چه تنگ انوشکی   چه عار دارد سباح جان ازین غوطی
درخت شعله ای داند که بو سیدی   تویی خلیفه و دستور ما بدستوری
که دیده است چنین روز با چنین روزی   که واخرد همه را از شب و شب کوری
گرم کشاد چو موسی کنون ید بیضا   جهان شد است چو سینا و سینه نوری
دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها   که ای خدای مقیمان چه صبوری
مباش تشنه مستی خراب باش خراب   یقین بدان که خرابیست اصل معموری
خراب و مست خدایی درین چمن امروز   هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
بدست ساقی ما خاک می شود زر سرخ   چو خاک پای وی خسروی و فغفوری
صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست   تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
غلام شعر بدانم که شعر گفته تست   که جان جان سرافیل و نفخه صوری
سخن چو تیر و زبان چون کمان خوارزمیست   که دیر و دور دمید دست طی ازین دوری
ز حرف و صوت بباید شدن بمنطق جان   اگر عقار نباشد بس است مغفوری
گران ظرف شنو اندر بی زبان جانها   نه رومیست و نه ترکی و نه نشابوری

پیا که همره موسی شویم تا که طور   که کلم الله آمد مخاطبه طوری
که دامنم بگرفتست و می کشد عشقی   چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری
ز دست عشق که جستست تا جهد دل من   بقبض عشق بود قبضه قلا جوری

وله

نگاه بان دو چشمست چشم دلداری   نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
وگر ببیند در آید بغیر آن دلبر   بگو برو که همی ترسم از جگر خواری
حلال مباد که چشمش بچشم تو نگرد   درون چشم تو بیند خیال اغیاری
ببین نگر که مرا یار امتحان ها کرد   بحیله برد مرا گلشنان به گلزاری
گلی نمود که گلها ز شرم او می ریخت   بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
چنین چنین بتعجب سری بجنبانید   که تا درست و عزیمت در نگه باری
چنانکه گفت یکی دزد دزد در بیتست   چو من ز بس نگریدم ربود دستاری
ز آب دیده داود سبزها بر رستست   بعذر آنکه بنفشی بگرد نظاری
براند مر بذرت را کشان کشان ز بهشت   نظر ببسته تر یکی پی ستمکاری
حذر ز سنبل ابرو که چشم شب رستست   هلاک می نگرد سوی تو خریداری

چو مشتری دو چشم تو حی قیوم است   بجنگ زاغ مه چشم را چو مرداری
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی   زبان خلق کشیدت بنظم ز اشعاری

وله

تو در عقیله ترتیب کفش و دستاری   چگونه رطل گران خوارد [illegible] آری
بجان من بخرابات آی یک لحظه   تو نیز آدمی مردی و جان داری
بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست   که پیش از آب و گلت بد الست خماری
فقیر و عارف و درویش و آنکه هشیار   مجاز بود چنین نامها تو بنداری
سماع و شرب سقاهم نه کار درویش است   زیان و سود و کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد   ملنگ بین بتکلف که عشق رهواری
سری که درد ندارد چراش می بندی   چرا نهی تن تو رنج را به بیماری
غلام مفخر تبریز شمس دین شو تو   رساند بلاقات عشق یکباری
هزار دولت و اقبال نو دهد هر دم   بباغ قدس رساند بعزت و انواری
ز دانش کرمش را نبود غایت و حد   نظیر و مثل ندارد بلطف و دلداری
خموش باش و مکن فاش راز معشوقی   نبایدست و نباید چو او شهی و نگاری
سرداری

وله

منم که کار ندارم بغیر بیکاری   دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی   ز چرخ پیر ندیدم بغیر مکاری
فرو گذاشته‌ست دل درین دریا   نه ماهی بگرفته نه دستی داری
ترا چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی بخت   گلی بدست نداری چه خار میخاری
کلاه اگر بنهی همچو ماه نورت نه   برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی   چگونه ابری آخر که سنگ میباری
چو صید دام خودی بس چگونه صیادی   چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی   خیال یار مرا دید نکوکاری
و اگر دو گام پیاده دویدی از پی او   تو یکسواره نه تو سپاه سالاری
بدانی بیک خدایی که کارساز همه است   چو مست کار را میر منی نکوکاری
بگیر دامن عشقی که دامنش کرم است   که غیر او نرهاند ترا ز اغیاری
بیا بعشق شب تیره را بروز آور   چو عشق با تو بود شب کجا بود تاری
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین   بر آورید دو کف در دعا و در زاری

اگر بگویم باقی بسوزد این عالم   هله قناعت کردم بس است گفتاری

وله

اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری   دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی   وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو کاسه تا تهی تو بر آب رقص کنی   چو پر شدی بن حوض و چو مکان گیری
خدای داد دو دستت که دامنم گیر   بداد عقل که تا راه آسمان گیری
که عقل جنس فرشته است سوی او برد   به بینش چو بکف آینه عیان گیری
بگیر کیسهٔ پر زر به اقرضوا الله آی   قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری
بغیر خم فلک خمهای صد رنگست   بهر خمی که در آیی ازو نشان گیری
ز شیر چرخ گریزی بپیچ گاو آیی   خری شوی بصفت راه کهکشان گیری
وگر تو خود سر گاوی چو پهلوی شیری   یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری
خموش باش و همی تاز تا لب دریا   چو دم گسسته شوی گر ره دهان گیری

وله

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی   در آ در آ که بجان آمدم ز تنهایی

عجب عجب که برون آمدی به پرسش من   ببین ببین که چه طاقتم ز شیدایی
بده بده که چه آوردهٔ بتحفه مرا   بنه بنه بنشین تا دمی بیاسایی
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی   بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی
نفس نفس زده ام نالها ز فرقت تو   زمان زمان شده ام از رخ تو سودایی
بجو بجو بس از این زینهار راه جفا   مکن مکن که کشد کار من برسوایی
برو برو که چه خوش میروی بشیوه گری   بچم بچم که چه خوش میچمی برعنایی
زهی علاوت عشقت که هر که او بچشید   نثار گشت وجودش دگر چه فرمایی
بجنش مفخر تبریز شاه شمس الدین   دری ز بحر معانی که شاه علیایی

وله

تو نور دیدهٔ جان یا دو دیدهٔ مایی   که شعله شعله بنور بصر همی افزایی
تو آفتاب و دلم هم چو سایه در پی تو   دو چشم در تو نهاده است و گشته هرجایی
از آن زمان که جدا بسته ام کمر پیشت   حرام نیست درون دل از شکرخایی
ز کان لطف تو نقد است عیش و عشرت ما   منم بدولت عشق لب تو فرسایی
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده   بتشنگان ره عشق کرده سقایی

زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند / باصل چشمهٔ آب خوش مصفا یی
سبوی صورتها را بسنگ بر بزنند / خورند آب حیوة ترا ز بالا یی
خدیو مفخر تبریز شمس دین بحق / دو صد مراد برآری چنین چو باز آئی

وله

چه باده بود که در دور آن بکه دادی / که ای شکافنده دور زمانه از شادی
نبود باده بجان تو راست گو که چه بود / بهانه راست مکن کژ مگو به استادی
چو راست میطلبی ای سلیم دل از وی / که راست نیست بجز قد او درین وادی
تو راست باش چو تیر و حریف کژ چو کمان / چو تیر ره بدهان گیر چون درافتادی
ازان که راستی تو غلام آن کژی است / اگر تو تیر بهر کمان کژ زادی
بیار باده که تا به بینم آن چه می است / که جان عارف مستی و مهر زهادی
نگو ندیدم آن یار سخت تشنه شدم / بیار باده که چون مطیع و منقادی
بغیر چیست آنکه یار رود دیگر سفی / که با تو حیله کند حیله را تو بنیادی
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را / ولی حرام دی ده چو خم بگشادی
چو جمع روزه گشادند خیک را بینه / که عید را تو عروسی و هم تو دامادی
اگر بجوک ازان خیک جرعهٔ بدهی / به پیش خوک کند شیر چرخ آحادی
تهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام / همه توئی که گهی مهدی و گهی هادی
بنور و رفعت ماهی بلطف چون گلزار / ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی
ولی چو این همه گویم ندانمت اجزا / که فرد و جزو ندانند بجز ز افرادی
مثال جزو زنم تا که جزو میل کند / چو میل کرد گشاییش تو بآبادی
نثار مفخر تبریز شمس تبریزی / مثال اصل که اصل وجود و ایجادی

وله

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی / وگر رفیق نسازد چرا ادب نکنی
وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی / چرا غزای ابو جهل و بولهب نکنی
به کاهلی بنشستی که این عجب کاریست / عجب توئی که هوای چنین عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی / که تا دگر هوس عقدهٔ ذنب نکنی
مثال زر تو بکوره ازان گرفتاری / که تا دگر طمع کیسهٔ ذهب نکنی
چو وحدتست عرب خانهٔ یکی گویان / تو روح را ز بجز حق چرا عرب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که یاد و لیلی بود / چرا هوای یکی باغ و یک عنب نکنی

شب وجود ترا در کمین جنان ماهیست / چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگرچه مست قدیمی و نو شراب نه‌ای / شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
شرابم آتش عشق است خاصه از کف او / حرام باد حیوتت که جان حطب نکنی
اگرچه موج سخن می‌زند ولیک آن به / که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی
چو شمس مفخر تبریز درمیان آمد / وفای عشق بورزی دگر سلب نکنی

وله

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی / وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی / ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی / وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
چو آفتاب چرا تو کلاه زر ننهی / ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند / چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
اگر چو نای کشیدی ز لعل خوش دم او / چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا / چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند / چرا چو حیز و مخنثانه نظر نکنی

نگر بسبز قبایان باغ که آمده‌اند / بسوی شاه قبابخش چون سفر نکنی
چو خرقه و شجره داری از بهار حیوة / چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی
چو اعتبار ندارد جهان بر درویش / ببزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

وله

خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی / بجان و عقل درآمد برسم گل کوبی
بیا بیا که حیوة و نجات خلق تویی / بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
قدم بنه تو بباغ کلم که از قدمت / ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
ز تاب تو برسد سنگها بیاقوتی / ز طالبیت رسد طالبی بمطلوبی
بیا بیا که جمال و جلال می‌بخشی / بیا بیا که دوای هزار ایوبی
بجای جان تو نشین که هزار چون جانی / عجب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
اگرنه شاه جهان اوست ای جهان درهم / بجان او که بگویی چرا در آشوبی
نهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی / ز قلب لشکر هیجاش گاه مغلوبی
نهی چو فکرت نقاش نقشها سازی / نهی چو دستهٔ فراش فرشها روبی
چو نقش را تو بروبی حلاوه آن را / فرشتگی دهی و پر و بال کروبی

خموش آب نکه دار همچو مشک درست   که از شکاف بریزی تو آب معیوبی

بشمس مفخر تبریز از آن رسید دلت   که جست دلدل دل می‌نمود مرکوبی

ولە

ز بامداد در آورد دلبرم جامی   نه باشتاب بچشانید خام را خامی

نه باده‌اش ز عصیر و نه جام می ز زجاج   نه نقل او چو خبیصان ز قند و بادامی

بیاد باده مرا داد همچو که بر باد   به آب کرم مرا کرد یار را کرامی

طریق ناز گرفتم که نه برو امروز   ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی

چنین شراب و چنین ساقی و تو گویند   که گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی

هزار می نکند آنچه کرد دشنامش   خراب گشتم نه ننگ ماند و نه نامی

چگونه مست نگردم ز لطف آن شاهی   که او خراب کند عالمی به پیغامی

دلی بباید تا این سخن تمام کنم   خراب کرد دلم را چنان دلارامی

سری نهادم بر پای او چو مستان من   بدید شد سرمست مرا سرانجامی

شهم مرا بر اندر گرفت و خوش بنواخت   غریب دلبر بی و غریب انعامی

بس آنکه از سر لطف او بحاضران می گفت   نه درخور است چنین مرغ با چنین دامی

بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو   مباش در قفصی و کنارهٔ بامی

فرو کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت   که پایم چون خویش دوزخ آشامی

ولە

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی   عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی

بسی زدی پر و بال و قفص درا شکستی   هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی

تو باز خاص بدی در وثاق پیره زنی   چو بانگ طبل شنیدی بلامکان رفتی

بدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان   رسید بوی گلستان بگلستان رفتی

بسی خمار کشیدی ازین خمیر ترش   بعاقبت بخرابات جاودان رفتی

بسی نشان کثرت داد این جهان چون غول   نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی

تو تاج را چکنی چونک آفتاب شدی   کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی

دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد   چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی

دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور   دو باد و بر چو سپر جانب نشان رفتی

گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی   که پیش باد خزانی خزان رفتی

ز آسمان تو چو باران ببام عالم خاک   بهر طرف بدویدی ز ناودان رفتی

خموش باش مکش رنج گفت وگو زین پش — که در پناه چنان یار مهربان رستی

وله

بجان تو که بگویی وطن کجا داری — که تحفهٔ عقلی و خصم هشیاری
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز — که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
سماع باره نبودم تو از رهم بردی — بگو که راه زن صد هزار طراری
بگوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شدست — بگوش ابر چه گفتی که کرد در باری
بخاک هم چه نمودی که گشت آبستن — زباد هم چه ربودی که می کند زاری
بگو بمه چه سپردی که گنج سار شدند — بجرها تو بیاموختی گهر داری
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست — بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چو او نه از کف غم می رهانیم در خواب — چو او نه در غم وای کسی به بیداری
بمثل خواب سراران طریق و چاره بنست — که ره دهی دل و جانرا به غقد نسباری
چنانکه عارف بیدار و خفته از دنیا — برات کسی کش تو سر همی خاری
بآفتاب چه ماه و به اختران و فلک — چه دادهٔ تو که نه برکنند طیاری
بذرهای پرنده چه نغمه از تو رسید — که گر بکوه رسانی همش برقص آری

دماغ آب و گلی را ز مکر بز کردی — چنانکه با تو همی پچد او بمکاری
دمی که در ندمی تو تهی شوند چو چنگ — نه نای و هوی بماند نه زور و زنهاری
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار — نشان کشان تو مرا سوی گفت آری

وله

ببین نگر که بجز من بهر که در نگری — یقین شود که ز عشق خدای نه خبری
بدان رخی بنگر کو نمک ز شه دارد — بود که ناگه ازان رخ تو دولتی ببری
ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر — جمال روی پدر در نگر اگر پسری
بدانکه پدر سراسر صفات حق باشد — وگرچه پدر برآید بصورت بشری
ببیش او چو گفت و بوصف خود دریا — بچشم خلق مقیمست و هر دم او سفری
مترس ز مشکل ما نه است حال پدر ترا — هزار آیت کبری در صحه نه ممری
رسید صورت روحانیی بمریم دل — ز بارگاه منزه ز خشکی و تری
ازان نفس که در و سیر روح پنهان شد — بگرد حامله دل را رسول ره گذری
ایا دلی که تو حامل شدی ازان خسرو — بوقت جنبش آن حمل تا در ونگری
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی — چو دل شوی تو و چون دل بسوی غیب بری

وله

زبامداد دلم می برد بسودایی — دوام دار مرا می کند تقاضایی

عجب بخواب چه دیداست دوش این دل من — که هست در سرم امروز شور و صفرایی

ولی دلم بکند جون مه کلان خدای — همی رسند بپایش به دل زبالایی

برست خانهٔ دل از موکل عجمی — که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی

بهانه نیست و گر هست کو زبان و دلی — گریز نیست و گر هست کو مرا پایی

جهان که آمد و ما میرویم از سر کوه — چو سیل رقص کنانیم تا بدریایی

اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار — قدم قدم بودش در سفر تماشایی

جگونه زار بنالم من از کسی که گرفت — بهر دو دست دهان مرا چو سرنایی

هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان — خبر ندارد کورا نماند فردایی

غلام عشقم کو نقد وقت می جوید — نه وعده و نه نسیه و نه رایی

وله

اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری — بجان من که نترسی و هیچ غم نخوری

اگر دلت بیلاوغش مشترح نیست — یقین بدانکه تو در عشق شاه مختصری

ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نه — که خشم حق نبود هم چو کینهٔ بشری

جو غیر گوهر معشوق گوهری داری — ترا گهر نپذیرد ازانکه بد گهری

وگر چو حامله لرزان شوی ز هر بویی — ز حاملان امانت بدانکه بو نبری

بسند خویش رها کن بسند دوست طلب — که ماند از شکر آنکس که او کند شکری

ز ذوق خویش مکو با کسی که هم دل نیست — ازانکه او دگر است و تو خود کسی دگری

هزار نجم برآید یکی بماه نماند — هزار مهر بسوزد چو سوی او نگری

چو خسرو دو جهان شاه شمس تبریزی — نوازشی بنماید ز چرخها گذری

مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل

ای بر سر بازارت صد خرقه بزناری — وز روی تو در عالم هر روی بدیواری

هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحق — هر گوش چو منصوری آویخته بر داری

این طرفه که از زخم هر یک زمیی مستند — واین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری

هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی — هر عقل همی گوید من خیره شدم باری

گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی — عشق از سر بیخویشی انداخته دستاری

زعقل گروهی مست و عقل گروهی — جز عاقل ولایعقل قومی دگر اند آری

مائیم چو کوه طور مست از قدح موسی / نه زخمت فرعونی نی غصه اغیاری

مائیم چو می جوشان در خم خراباتی / تو چه سر خم بستی از کهگل پنداری

از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان / والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری

مخدوم دو عالمیان شمس الحق تبریزی / بنمود رخ از ناگه در گلشن هر یاری

وله

با هر که تو در سازی می دانکه نیاسائی / زیر و زبرت دارم زیرا که تو از مائی

تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا / کام جام نیاشامد جز عاشق رسوائی

بردار صراحی را آنجام صلاحی را / وان جام صباحی را درکش بتنها سائی

در حلقه آن مستان در لاله و در بستان / امروز قدح بستان ای عاشق فردائی

بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی / تا بگذری از هستی ای عاشق هر جائی

سرفتنه اوباشی هم خرقه قلاشی / در مصر نمی باشی تا جمله شکر خائی

شمس الحق تبریزی جانرا چه شکر ریزی / جز با تو نیارامد جانهای مصفائی

وله

ای برده در پرده بنگر که جفا کردی / جان بردی و دل بردی اینجا چه رها کردی

خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو / بیهوشی جانی تو گیرم که جفا کردی

هم عاقبت ای سلطان بردی همه را مهمان / در بخشش و در احسان حاجات روا کردی

هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی / هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی

یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی / یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی

آثار فلکها را اجزای زمین کردی / اجزای زمینها را در لطف سما کردی

بس من ز چه بشناسم از چرخ زمینها را / چون قاعده بشکستی و ز درد دوا کردی

در درد تو اکنون جان هر دم طلبد درمان / لیکن خامشیم را تو خود سر لقا کردی

تو خسرو آفاقی شمس الحق تبریزی / آفاق بیاراید چون خوب جفا کردی

وله

ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری / آخر چه زیان دارد گر روی بما آری

ای روی تو چون آتش وای بوی تو چون گل خوش / یا رب که چه بو داری یا رب که چه رو داری

در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو / خوش خواب همی بینم در حالت بیداری

دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل / در پوست نمی گنجد از غایت دلداری

قرص قمرش گوییم نور بصرت گوییم / آب جگرت گوییم یا صحت بیماری

از شرم تو شاخ گل سر پیش در افکنده	واز زاری من بلبل وامانده از زاری
من خواجه مملح دارم کز لذت نور تو	اندر که طور آمد چون باد سبکساری
ای دل بهل اندیشه در بحر هوای او	نه غرقه شود کشتی از غایت پربادی
مندیش تو از چاره کان دلبر خونخواره	استیزه همی گیرد زین حیلت و طراری
از جله پر زیرا آنجا که توی و او	تو نیز نمی گنجی جز او که دمد یاری
اندر شکم ماهی هم باک زند یونس	جز او که بود مونس در نیم شب تاری
در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر	ای بسته تو بر اشتر ششتنگ بسرباری
با این همه ای دیده نومید مشو از وی	چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری
شمس الحق تبریزی نومید مکن جان را	عاشق شدهام جانا بر روی تو یکباری

ولـه

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری	در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
خوش باش کز آن گوهر عالم همه شد چون زر	ماننده آن دلبر بنمای کجا داری
در عشق نشسته تو در عشرت تا گردن	تو روی ترش با ما ای خواجه چرا داری
در عالم یک رنگی هستی همه دو رنگی	شیخا تو چه دلتنگی زین غصه چه ها داری
چندین مخور این غم تا چند نهی ماتم	هم رنگ شو آخر هم کو بخشش ها داری
از تابش تو جانا دل گشت چنین دانا	بسم الله مولانا کو بخشش ها داری
شمس الحق تبریزی چون صاف شکرریزی	با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

ولـه

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی	تو نور و فری داری از نادره مولایی
جمع‌اند درین مجلس هر خوب و دلاویزی	در جنت درین سودا هر حت و سودایی
ما می نرویم ای جان آنجا که تو می خواهی	گستاخ خدا ما را این گوشه مصلایی
اینجاست همه صافش اینجاست که تا فش	آن کوه که هر سنگش بریافت چو عنقایی
لفرست بر دمن زین خانه سفر کردن	مسخست کسی کو زو تا بد ز مسیحایی
آن چیست درین عالم کان نیست درین خانه	عذرش چه بود کو ماند از هم چو تو عذرایی
تو نیز اگر تانی در کنج و بیا این جا	بازار و چه بازاری کالا و چه کالایی
خاموش که این ساعت با گفت نمی افتم	تا همی لیسم من نادره حلوایی

ولـه

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری	وز سوسن زلف تو در هر طرفی شوری

درکوی بهشت تو عیش
وصحن بلندش

درکوی بهشت تو در زیر درخت تو　　هر سوی یکی شاخی هر سوی یکی حوری
هر صبح ز عشق تو این عقل شود پیدا　　بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان　　هر کوی بود بزمی هر خانه یکی شوری
بگذشتم از دیری پیش آمد قسیسی　　می زد بدر وحدت از عشق تو ناقوری
ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی　　در صحبت آن کافر شب گشته چو کافوری
گفتم ز که داری این گفتا ز یکی ساقی　　هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
یک شاه شکرریزی شمس الحق تبریزی　　جان پرور هر خویشی شب دوزتر هر حوری

وله

ای دوست ز شهر ما ناگه بسفر رفتی　　ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
نوری که بدو پرد جان از قفص قالب　　در تو نظری کردی او در نور نظر رفتی
رفتی ز ره بستی در شادی و در مستی　　آن سوی زبردستی که زیر و زبر رفتی
مانند خیالی تو هر دم بیکی صورت　　زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
امروز چو جانستی در صدر جنانستی　　از دور قمر رفتی بالای قمر رفتی
اکنون ز تن گریان ای جان شده عریان　　چون ترک کله کردی وز بند کمر رفتی

از نان شده فارغ و از محنت خبازان　　وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی
نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان　　آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی
از جان شریف خود و ز حال لطیف خود　　بفرست خبری زیرا در عین خبر رفتی
ور زانکه خبر ندهی دانم که کجا هستی　　در دامن دریایی چون دُر و گهر رفتی
ور زانکه نگویی تو دانم که کجا رفتی　　در منظر قدوسی چون شاخ شجر رفتی
هان ای سخن روشن می تابد زین روزن　　تو گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

وله

ای چرخ زمرد را محبوس هوا کردی　　تا صورت خاکی را در چرخ درآوردی
ای آب چه می پویی وی باد چه می جویی　　وی رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی
ای لعل چه می تندی وی عشق چه می خندی　　وی صبر چه خوشیدی وی چهره چرا زردی
سر را چه محل باشد در راه وفاداران　　جان خود چه قدر ارزد در دین جوانمردی
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد　　یک موی نمی گنجد در دایره فردی
از غصه و که شادی دور است ز آزادی　　ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
تو تابش چشانی گر ماه مرا دیدی　　تو شعشعه مستی گر باده جان خوردی

زین کیسه وزان کاسه نگرفت ترا تا ... آخر نه خر گوری در گور چه میکردی
هر روز من آدینه وین خطبه قنودایم وین منبر من عالی مقصوره من مردی
چون باید این منبر خالی شود از مردم ارواح ملکها از غیب آرند ره آوردی

وله

هر تنگ جماعت شو تا لذت جان بینی در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی
درکش قدح سودا بلی تا بشوی رسوا بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بکشای دو چشم خود کر میل کنار شتت بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
شب یار رمی کرده خمخانه شخور امشب بربند دهان از خود تا طعم دهان بینی
تک ساقی بیچوری در مجلس او دوری در دور در آ بنشین تا کی دوران بینی
اینجاست ریا نیکو جای ده و صد بستان گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
حقی که فلانی را بیرید ز من دشمن رو ترک فلانی کو تا نیست فلان بینی
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی
با وسعت ارض الله بو جبس چه خسپیدی زاندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی

خاموش کن از گفتن تا گفت بری باری از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

وله

از آتش نا پیدا دارم دل بریانی فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شهد و شکرش گویم سحرش گویم کان گهرش گویم یا نادره سلطانی
زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی وز آتش و دود ما بر ساخته ایوانی
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی بر بود بقهر از من در راه حرمدانی
بلند حرمدانم بر بود دل و جانم آنکس که به پیش او جانی پکی نانی
من دوش ز بوی او رفتم سوی کوی او ناگاه بدید آمد باغی و گلستانی
آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری هم واقف بیداری هم شهره و پنهانی
در خدمت خاک او عیشی و تماشایی در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

وله

ترک عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی ای دولت و اقبالم آخر نه توام مستی
رستن ز جهان تنگ هرگز نبود اندک خاک کف پای شه کی باشد سر دستی
ای طوطی جان پر زن بر شکر خرمن زن بر عم موقر زن کز بند قفص رستی

ای جان سوی جانان رو در حلقهٔ مستان رو | در روضهٔ بستان رو کز مستی خود رستی
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده | با رفعت تو رستم از رفعت و از بستی
ای دل بزن انگشتک بی زحمت سه و تک | در دولت پیوسته رفتی و به پیوستی
آن باده فروش تو بس گفت بگوش تو | جانها بپرستند تا که جسم بپرستی
ای خواجه شنگولی وی فتنهٔ صد لولی | بشتاب چه می‌پولی آخر دل ما خستی
گر خیر و شرت باشد ور کر و فرت باشد | ور صد هنرت باشد آخر نه در آن شستی
چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا | تا ره نزدی ما را از پای ننشستی
در جستن این گفتن بنمودن و بنهفتن | یک پرده برافکندی صد پرده نو بستی

وله

ای ساکن جان من آخر تو کجا رفتی | در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی | چون مرغ بپریدی ای دوست کجا رفتی
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی | از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی | مانندهٔ گل چون بو با باد صبا رفتی
شهباز صبا بودی نه مرغ هوا بودی | از نور خدا بودی در نور خدا رفتی

ای خواجه این

ای خواجه این خانه چون شمع درین خانه | از تنگ چنین خانه بر سقف سما رفتی
چون روح خداوندم شمس الحق دین بینی | پرواز کنان جانا بر بام علا رفتی

متفاعلن فعولن متفاعلن فعولن

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی | صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه | بسر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی
والله عیار گوشی دغل و دغا فروشی | ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی
شب من بسان مویت سحرم نشان رویت | قمر از فلک درافتد چو نقاب برگشایی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو | بجهان که دید صیدی که بترسد از رهایی
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن | که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
همگی و بالم از تو بخدا بنالم از تو | بنشان تکبرش را تو خدا بگیر ما بی
ره خواب من چو بستی ببند راه مستی | ز همه جدام کردی مده از خودم جدایی
همه مهر یار باشد بامید تو خدا شد | همه بی امید رفتی که شدند در خدایی
همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده | بامید کیسهٔ تو که خلاصه وفایی
همه را دکان شکسته ره خواب و خور ببسته | بامید آن نشسته که ز گوشه در آیی

با میه کس چه باشی که تویی امید عالم   تو بکوش می چه باشی که تویی می عطایی
بدرون تست یوسف چه روی بمصر بهرزه   تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقایی
بدرون تست مطرب چه دهی گمر بمطرب   نه بدست تست تن ربابت نه بس است جان ربایی

وله

بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی   صنما چرا نه افتم ز چنان میی که دادی
صنما چنان فتادم که بحشر بر نخیزم   چو چنان قدح گرفتی سر خم را گشادی
شده‌ام خراب لیکن قدری وقوف دارم   که سرم تو بر گرفتی بکنار خود نهادی
صنما ز چشم مستت که شراب دار عشق اسیب   بدهی می و قدح نه چه عظیم اوستادی
اگرم تو است این هم که شراب برد عقلم   اگرم بعقل بودی بشکافدی ز شادی
قدحی بمن بدادی که همی زدم دو دستک   که بیک قدح برستم ز هزار نامرادی
بدو چشم شوخ مستت که طرب برد ازوی   که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی

وله

چه جمال جان فزایی که میان ما درآیی   تو بجان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی
چو بدل تو راه یابی چو هزار مه بتابی   تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی

غم عشق تو پیاده شده قلعها کشاده   بسباه نور ساده تو چنین شکر چرایی
همه رنگ شکسته شده دست جمله بسته   شه جبین بس خجسته تو چنین شکر چرایی
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر مینا   بجز از تو جان مبینا تو چنین شکر چرایی
تو بوسته از فزونی ز قیاسها برونی   بدو چشم مست خونی تو چنین شکر چرایی
تو در آن دو رخ چه داری که فکندی از عیاری   دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرایی
تو صفات حسن ایزد عرقت بحر ریزد   دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی
چو دو زلف تست طوقم ز شراب تست شوقم   بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی
ز کلمت همین فنا شد همه مکر و فن هبا شد   ن و صد چو من فدا شد تو چنین شکر چرایی

وله

صنما چنان لطیفی که بجان ما درآیی   صنما چو لطف ... که میان ما درآیی
تو جهان پاک داری نه وطن بخاک داری   چه شود ... زمانی بجهان ما درآیی
تو لطیف و بی نشانی ز نهان نهان نهانی   بغرور زد این نهانم چو نهان ما درآیی
چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان   تو بلب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی
جهان ملک تو یی بس نکشد کمان تو کس   بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآیی

تو جو بازپای بسته تن تو جو کنده بر پا
تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

جه خوش است زر خالص جو بآتش اندر آید
بگشد درون آتش هنر و گهر نمایی

مگریز ای برادر تو ز شعلهای آذر
ز برای امتحان را جه شود اگر درآیی

بخدا اثر نسوزد رخ تو جو زر فروزد
که خلیل زادهٔ تو ز قدیم آشنایی

تو ز خاک سر برآور که درخت سر بلندی
تو نشین بقاف قربت که شریفتر همایی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی

شکری شکرفشان کن که تو قند نوش قندی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

بکرم تو شمس تبریز بر بندگان خویش آ
بنواز جاکران که شهی و [illegible] عطایی

وله

جو یقین شدست جانا که تو جان جان جانی
بنشان وفا را که ستون صد جهانی

جو فراق کشت سرکش بزنش تو گردنش خوش
بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی

بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت
که جهان پر آب باید ز تو غرهٔ جوانی

جو سماعهاست در جان جه قرابهاست ریزان
که بگوش می‌رسد زان دف و بربط و اغانی

جو برست آن گلستان ز دم هزاردستان
که بهوش می‌رسد زان دو هزار زندگانی

بفلک ملک بجوید ز نشان بخوی بوت
بخرد رسد ز خوبیت جو روان ما درآیی

بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی
مس ما شود همه زر جو بکان ما درآیی

وله

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی
مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی

به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانه
بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی

بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی
جو مسیح دم روا کن که تو نیز از آن هوایی

بصف اندرای تنها که شنید یار رونقی
در خیبر است بر کن که علی مرتضایی

بستان ز دیو خاتم که تویی بجان سلیمان
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی

جو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلکش
جو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی

بگسل ز نه اصولان مشنو فریب غولان
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی

تو منوری نه بدیدی ز جمال خود جه دیدی
سحری جو آفتابی ز درون خود برآیی

تو جنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی

جو تو لعل کان ندارد جو تو جان جهان ندارد
که جهان بکاهش است جو تو جان جان فزایی

تو جو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف جو بین
اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل جرایی

چو شرابهای دلکش ز خُم خدا رسیده | ز رهای و هوی مستان تو می از قدح ندانی
همه شاخها شکفته ملکان قدح گرفته | ملکان ز خویش رفته ز شراب آسمانی
برسان سلام جانم تو بدان شهان و لیکن | تو کسی بهش نیابی که سلام من رسانی
ز شراب جان بذیرش سگ کهف شیر گیرش | که بگرد غار مستان نکند کسی شبانی
تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی | که از او رسد حرارت بکواکب معانی

وله

همه عاشقان بشارت که نماند این جدایی | برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
[illegible]
شکر وفا بکاری سر روح را بخاری | ز زمانه عار داری به نهم فلک در آیی
… بگشاد … دل رساند | غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
همه عاشقان صادق مروید جز موافق | که سعادتیست سابق ز درون با ضیایی
بمقام خاک بودی سفری نهان نمودی | چو به آدمی رسیدی هله تا بدین نیایی
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن | تو بجنب ذره ذره که خدا دهد رهایی
بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی | که بگشت گرد عالم نه ز راه بر و پایی

بنگر نور دیده

بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها | بکسی که بود داد دش بنمای آشنایی
خمش از سخن گذاری تو مگر قدم نداری | تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

وله

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی | تو نهٔ ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی
دو هزار خم باده نرسد بجرعهٔ تو | ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
می و نقل آن جهانی چو جهان وفا ندارد | می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
دل و جان و صد دل و جان بفدای آن ملاحت | جز صورتی که داری تو بخاکیان چه مانی
پر و بال … چو کبک شکسته پرسته | پر و بال جان شکستی … که دانی
بزن آتشی که داری بجهان نه قراری | بنشان … ز آتش تو دل …
سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان | قدحی دو موهبت کن که ز من سخن ستانی
که بر انجمست گویند همه باده گفته باشد | نکند بگشتی جان جز باده باستانی
بدهی که نیم مستم بده آن قدح بدستم | که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه | بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی | ره کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی

عجب آن دگر بگویم که بگفتنی نباید — تو بگو که از تو خوشتر که شه شکر لبانی

خمش ای دل مجرّد ز خصال شاه جانان — بهزار سال حرفی تو بجهل کر بجوانی

ولہ

جو نماز شام هر کس بنهد جراغ و خوانی — منم و خیال یاری غم و غصّه و فغانی

جو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم — در مسجدم بسوزد جو بدو رسد اذانی

رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد — ز قضا رسد همیشه بمن و تو امتحانی

عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن — که نداند او مکانی نشناسد او زمانی

عجبا دو رکعتست این عجبا که هشتمین است — عجبا جه سوره خوانم جو ندارم زبانی

در حق جگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل — دل و دست من جو بردی بده ای خدا امانی

بخدا خبر ندارم جو نماز میگزارم — که تمام شد رکوعم جو امام شد فلانی

بس ازین جو سایه باشم پس و پیش مر امامی — که بکاهم و فزایم ز هراس سایه بانی

بر لوح سایه بنگر بقیام سایه منکر — مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی

ز حساب رفت سایه که بجان غیر جنبد — که همی زند دو دستک که کجاست سایه بانی

جو شه است سایه بانم جو روان شود روانم — جو نشیند او نشینم بکرانهٔ دکانی

جو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه — جکنند دهان سایه بتعب دهانی

بخدا که شمس تبریز شه و جان عالم آمد — بر قصر اعظم او ملک است پاسبانی

ولہ

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری — سوی یار ما نظر کن بنگر نگار باری

بجریدی باز پران بی سایش همی رو — بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری

بنظاره و تماشا بسواحل آ و دریا — بستان ز اوج موجش در شاهوار باری

جو شکار گشت باید بکمند شاه اولی — جو بر منبر گشت باید بچنین قمار باری

بکشان تو لنگ لنگان ز بدن بعالم جان — بنگر [illegible] رعنا گل و سبزه زار باری

هله جنگیان بالا ز برای سیم و کالا — بسماع زهره بنگر که زند تار باری

بمیان این ظریفان بسماع این حریفان — ره بوسه گر نباشد برسید کنار باری

بجنین شراب ارزد بخمار خسته بودن — بی این قرار برگو جه [illegible] قرار باری

بی خسروان شیرین سزاست شور کردن — بجنین حیات جانها دل و جان سپار باری

ز سبو فغان برآمد که ز تف همی شکستم — هله ای قدح به پیش آ بستان عقار باری

بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم — دل من رمید کلی ز دکان و کار باری

من ازان درج گذشتم که مرا تو چاره سازی … دل خود بباد دادم تو نگاه دار باری
بس کنم که شرحش شد خوش بیان نگوید … مطرب عانی غزلی بیار رباری

هزج مقصور

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ببین این فتح زاستفتاح تا کی … زساقی مست شو زین راح تا کی
درین اقداح صورت راح جانیست … نظاره صورت اقداح تا کی
چو مرغابی زخود بر ساز کشتی … صداع کشتی و ملاح تا کی
تو سباحی واز سباح زادی … فسانه یاد هر سباح تا کی
نفخت فیه حییست هر صبح من روح … فراق فالق الاصباح تا کی
چو جان بالغان لوح حییست محفوظ … مثال کودکان ز الواح تا کی
چو فرمود است رزقت زاسمانست … زمین شوریدن ای فلاح تا کی
ازان باغست این سیب زنخدان … قناعت بر یکی تفاح تا کی
جراحت دارو حسن یوسف … دوا جستن ز هر جراح تا کی
زهر جزوت چو مطرب می توان ساخت … زجشمت ساختن نواح تا کی
چو نفس واحدیم از خلق وازبعث … جدا باشیدن ارواح تا کی

دهان بربند دریا صدف وار … دهان بگشاده چون تساح تا کی
دهان بربند و قفلی بر دهان نه … ز ضایع کردن مفتاح تا کی

له

بخوردم از کف دلبر شرابی … شدم مخمور و در صورت خرابی
بزیدم آتش پنهان پنهان … لزو اندر زخم پیداست تابی
هزاران نکته در عالم بگفتم … ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
تهی سوزد دلم که خام گردد … بماند دلم بنود کبابی
مرا آن یکی شکلی نمود است … که سی صد مه نه پیند آن بخوابی
منم غرقه بحر انگبینی … که زنبور از کفش یابد لعابی
بهشت اندر رخش کمتر جهانی … خرد پیش جهش کمتر سحابی
جهان را چه آب صاف می بین … که ماهی ی درخشد اندر آبی
الرا غمش تبریزی نشینی … ازان مه بر تو تابد ماهتابی

له

برمن نیستی یار انکجایی … بهر جایی که هستی جان فزایی

چنین من تو با هر کس بسازی | برغم من بهر آتش درآیی
چو بینی مر مرا نادیده آری | چنین باشد وفا و آشنایی
عزیزی بودم و خوارم ز عشقت | درین خواری مکن کبر خدایی
برای تو جدا کردم ز عالم | که تا ناید مرا بوی جدایی
سبک رو چاکران کردی تو دورا | که یعنی قصد دارم بی وفایی
تو در دل جورها داری همی کن | که تا روز قیامت جان نمایی
الا ای چرخ زاینده چنین ماه | نزایی و نزایی و نزایی
بجوه تاف شمس الدین تبریز | بهایی و بهایی و بهایی

ولـه

دلا تا نازکی و نازنینی | برو که نازنینان را نه بینی
درین رنگی دلا تا تو پلنگی | نیابی در جنان تا تو چنینی
در آیینه نه بینی روی خوبان | که تا با خوی زشتت هم نشینی
تو زیبا شو که این آیینه زیباست | تو نه چین شو که آیینه ست چینی
مشو پنهان که غیرت در کمین است | همی بینند ترا کاندر کمینی

زخود پنهان شدی سر در کشیدی | پی مستی چشم تا خود را نه بینی
بلب یاسین همی خوانی ولیکن | ز لیته جله تن دندان چو سینی
بحق شمس تبریزی نگارا | بیا بنشین دمی کنازنینی

ولـه

مرا هر لحظه منزل آسمانی | ترا هر دم خیالی و گمانی
تو گویی کو طمع کرد است در من | جهانی زین خیال اندر زیانی
بران عقل خبیث طمع کرد است | که جان دادی برای خاکدانی
بران چشم دروغت طمع کرد است | که چون دوزخ نبود است جنانی
چه نور افزاید از برق آفتابی | چه بربندد ز ویرانه جهانی
ز یک قطره چه خواهد خورد جویی | ز یک حبه چه در دد گنج و کانی
چه رونق یا چه آرایش فزاید | ز برگ مرده گیاهی گلستانی
بحق نور چشم دلبر او | که روشن تر ازین نبود جهانی
بحق آن دو لعل قند بارش | که شرح آن نگنجد در دهانی
که مقصودم گشاد سینه بود | نه طمع آن که بگشایم دکانی

غرض نانی است آنجا پخته کرده | نه آنکه در ربایم از تو نانی
زبهانان و فلان تا فارغ آیی | طمع آن نه که گویندم فلانی
خمش کن چند گویی چند لافی | بیا بدان چنین دم را عیانی

ولہ

منم فانی و غرقه در تبوسی | بدریاهای محبت لایموتی
مگر من یوسفم در قعر چاهی | و یا خود یونسم در بطن حوتی
وجود ظاهرم تا چند بینی | اگر اطلسها است اندر برگ توتی
فقیرم من ولیکن نه فقیری | اگر دوده بدر در عشق لوتی
ز بهر قهر جان من لوت خوارم | چو جلادان بالیده بروتی
دلم را نیست جز این قوت ظاهر | زیاقوت لب معشوق قوتی
دل و عشق است صدیق و محمد | بغار سینه تن چون عنکبوتی
مسیح روح در گهوارهٔ تن | ز روح القدس یابد لوت و بوتی
درین مسجد اسرار دارد | سجودی بوالعجب نادر قنوتی
خمش ما هم سخن نه حرف گویم | اگر اصل هر سخن آمد سکوتی

ولہ

تو آن ماهی که در گردون نگنجی | تو آن آبی که در جیحون نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی | تو آن کوهی که در هامون نگنجی
بافسونت نخوانم شاه پریان | که در تو شیشه و افسون نگنجی
تو لیلی و لیک از رشک موسی | بگنج خاطر مجنون نگنجی
تو خورشیدی ضیاءت نور سینه است | تو اندر اطلس اکسون نگنجی
تویی شاگرد جان جان را طبیبی | در استدلال افلاطون نگنجی
تو معجونی که نبود در ذخیره | ذخیره چیست در قانون نگنجی
بگوید خصم تو خود چون بود این | تو از بیچون و بی چه چون نگنجی
چنین بودی در اشکم گاه دنیا | بگنجیدی ولیکن اکنون نگنجی
مگو در گوشها این را خمش کن | تو اندر گوش هر مفتون نگنجی

ولہ

ازین سنگین قفص جانا بریدی | ورین زندان طراران رمیدی
زروی آینه گل دور کردی | در آینه بدیدی آنچه دیدی

خبرها می شنیدی زیر و بالا / برین بالا ببین آنچه شنیدی

ز گردشهای جسمانی بجستی / بگردشهای روحانی رسیدی

بجستی ز اشکم مادر که دنیاست / سوی بابای عقلانی دویدی

بخور هردم میی شیرین تر از جان / بهر تلخی که بهر ما چشیدی

گزین کن هرچه میخواهی و بستان / چو بابا بر همه عالم گزیدی

ازین دیگ جهان رفتی چو حلوا / بخوان آن جهان زیرا پز بدی

اگرچه بیضه شد خاکی ز مرغت / برون بردهٔ عالم پر بدی

درین عالم نگنجی زین سبب تو / بدان سو رو که هردم بر جزیدی

خمش کن رو که قفل تو کشادند / اجل بنمود قفلت را کلیدی

وله

خبر واده گزین دنیای فانی / بتلخی میروی یا شادمانی

عجب یار از اصحاب شمالی / عجب ز اصحاب ایمان و امانی

عجب همراه نفس سگ پرستی / عجب همراه شیر راه دانی

عجب در آخرین بازی شدی مات / عجب بردی اگر بردی تو جانی

بسی گرباز

بسی گر باز گندر آخر کار / ببرد از اتفاق آسمانی

بود رویت بقبد اندران گور / گر اهل قبد بودی در نهانی

از یرا گور باشد چون صلایه / پی تحویلهای امتحانی

چو دانه فاسدی را دفن کردی / بروید زود درخت با معانی

بسی طبل اجل بشنین شنیدی / که تو مرکم در آمد ناگهانی

اگر در غم آهی بر کشیدی / یقین میدان که در ظل آنی

وگر با آه راهی نیز رفتی / شهنشاهی و شمع رهروانی

چو خان هردو عالم شمس تبریز / نوازد هردو عالم را تو خانی

وله

الا ای آب حیوان از نوایی / همی گردان مرا چون آسیایی

چنین میکن که تا بادا چنین باد / پریشان دل بجا بی من بجایی

نجنبد شاخ و برگی جز ببادی / نه برجد برگ گر نه کهربایی

چو برگی جز ببادی می نجنبد / کجا جنبد جهان بی هوایی

همه اجزای عالم عاشقانند / همه جزو جهان مست لقایی

اگر بودی تو در مذاق جدا ... که این بیت که دو چشم بدامان وصال بر سر زدم از فراق جدا ...

ولیک اسرار خود با تو نگوید / نشاید گفت سر جز با سزایی
اگر این آسمان عاشق نبودی / قراری داشتی آخر بجایی
وگر خورشید عاشق خود نبودی / نبودی در جمال او ضیایی
زمین و کوه اگر نه عاشقندی / نه رستی از دل هر دو گیایی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی / نبودی در او را خود بهایی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی / وفا کن تا ببینی با وفایی
نه بذرفت آسمان بار امانت / که عاشق بود و ترسید از خطایی
ترا گر عشق باشد یار و مونس / بپاشی دایما در انزوایی
چو شاه شمس تبریزی بتابد / دو عالم را نماند خود فنایی

وله

دلارا جنین زیبا چرایی / چنین چست و چنین رعنا چرایی
گرفتم من که الیاسی و خضری / جواب خضر جان افزا چرایی
گرفتم من که جانی و جهانی / چنین جان و جهان آرا چرایی
گرفتم گنج قارونی بجویی / چو موسی با ید بیضا چرایی

گرفتم من که

گرفتم من که دنیا بینی و دینی / چو دنیا مایهٔ سودا چرایی
ز رشک دوست خون دوست ریزد / بدین حد شنگ و پرغوغا چرایی
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف / نهان از دیده چون عنقا چرایی
ندارد هیچ حلوا طبع صهبا / تو هم حلوا و هم صهبا چرایی
ز عشق گفت تو با خود بجنگم / چو در پیش دیی گویا چرایی
چو شاه شمس تبریز اندر آمد / بموج و جوش چون دریا چرایی

وله

شنیدم من که جا کرد استودی / اگر باشم من گو لطف خود نمودی
تو کان لعل و جان کهربایی / برحمت بودکت کاهی را ربودی
یکی آهن بدم بی قدر و قیمت / تو ام آیینه کردی و زدودی
ز طوفان فنایم واخریدی / که هم نوحی و هم کشتی جودی
دلا گر سوختی چون عود بوده / وگر خامی بسوز اکنون که عودی
بزیر سایهٔ اقبال خفته / برون پنج حس را هم گشودی
بران روی بروی پا و سر / بشرق و غرب شاید شد بزودی

دران ره نیست خار و اختیاری / نه ترسا نیست آنجا نه جهودی
برون از خطه چرخ کبود است / رهید جان ز کوری و کبودی
چو می کر نیتی بر خندید کان رو / چو یابی هم آنجا رو که بودی
ازین شهدی که صد گون نیش دارد / بجز دنبل به پن چیزی فزودی
بشهد شمس تبریزی در افتی / خوشا تو ساج هجران را درودی

وله

عزیزی و کریم و لطف داری / ولیکن دور شو چون هوشیاری
نشاید عاشقانرا یار هشیار / ز هشیاران نیاید هیچ یاری
مرا یک دم چو ساقی کم دهد می / بگیرم دامن او را بزاری
صراحی وار خون گریم به پیشش / بجوشم همچو می در سنه قراری
مرا از اندیشه بیزارم بده می / مرا تا کی باندیشه سپاری
چه حیله سازم ای ساقی چه حیله / که حیله آفرین و حیله کاری
بجست هر دم برون فرستی / که بس با غیرتی و تنگ باری
برون و اندرون و جام و می نیست / ولیکن در سخن اینست جاری

بیاید رفت

بیاید رفت پیش شمس تبریز / روان و صافی و عریان و عاری

وله

چو دلشادم بدلدار خدایی / خدایا تو نگه دار از جدایی
بپای خواجه بنگر یار ما را / جو از عشاق و از یاران مایی
بدان شرطی که با ما کژ نبازی / وگر بازی تو با ما بر نیایی
دغایانی که با جسم چو فیل اند / سوار اسب و فرهنگ کیایی
پیاده گشته و رخ زرد مانده / ز فرزین بند شاهان بقایی
جبودی گر بدانستی مهی را / شکسته لغتری در سنه وفایی
وگر مه را ندانی ماه ما هست / چگونه مه نه ارضی نه سمایی
که ارضی و سمایی را غروب است / فتد نه اختیاری نه اختفایی
ظهور و اختفای ماه جانی / بدست اوست در قدرت نمایی
بسوزان تن که جانرا چون شنیدی / بدفع چشم بد چون کیمیایی
که چشم بد بجز بر جسم ناید / بمعنی کی رسد جسم هوایی
کناری گیرمش در جای تن / که تن را زوست هر دم جانفزایی

خیالت هر دمی اینجاست جانا | الا ای شمس تبریزی کجایی

وله

خوش آخر بگو ای یار چونی | ازین ایام ناهموار چونی
بروز و شب مرا اندیشهٔ تست | ازین روز و شب خونخوار چونی
ازین آتش که در عالم فتادست | چو دود لشکر تاتار چونی
درین دریا و تاریکی و صد موج | تو اندر کشتی بی بار چونی
منم بیمار و تو ما را طبیبی | بپرس آخر که ای بیمار چونی
منت پرسم اگر تو می نپرسی | که ای شیرین شکر کار چونی
وجودی بین که سنجون و چگونست | دلا دیگر مگو بسیار چونی

وله

دلا چون واقف اسرار گشتی | ز جمله کارها بیکار گشتی
چنان سودایی و دیوانه می باش | چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تفکر از برای برد باشد | تو سرتاسر همه ایثار گشتی
چنان ترتیب مجنونانه دار | که از ترتیبها بیزار گشتی

چو تو مستور

چو تو مستور و عاقل خواستی شد | چرا سرمست در بازار گشتی
بصحرا رو بدان صحرا که بودی | درین ویرانها بسیار گشتی
خراباتیست در همسایهٔ تو | که از بوهای می خمار گشتی
بگیر این بوی و رو تا خرابات | که مجنون بوسبک رفتار گشتی
بکوه قاف رو مانند سیمرغ | چه یار جغد و بوتیمار گشتی
برو در بیشهٔ معنی چو شیران | چه یار روبه و کفتار گشتی
برو بر بوی پیراهان یوسف | که چون یعقوب ماتم دار گشتی
نشستی گوشه سودت ندارد | چو با رندان این ره یار گشتی
برو در کوی شمس الدین تبریز | بسی گرد جهان پرگار گشتی

وله

دریغا کز میان ای یار رفتی | بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار گفتی لابه کردی | چه سود از حکمت زنهار رفتی
بهر سو حیله کردی چاره جستی | ندیدی چاره و ناچار رفتی
کنار و گل و روی چو ماهت | چه شد چون در زمین خوار رفتی

ببش

زمحفلهٔ دوستان و همنشینان | میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد آن نکتها و آن سخنها | چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد دستی که در دست ما گرفتی | چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف و خوب و مردم دار بودی | کنون در خاک مردم خوار رفتی
چه اندیشه که میکردی و ناگاه | براه دور ناهموار رفتی
فلک بگریست و صد رو راخراشید | دران ساعت که زار زار رفتی
دلم خون شد چه برسم من چه دانم | بگو باری عجب بندار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی | و یا محروم و با انکار رفتی
چو لبهای شیرینت بجا شد | [illegible] کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ و زهی حسرت که ناگه | سفر کردی مسافروار رفتی
کجا رفتی که پیدا نیست گردت | زهی پرخون زهی کین [illegible] رفتی
خمش می کن دلا بسیار گفتن | نباشد سود چون بر بار رفتی

ولـه

رها کن ناز تا تنها نمانی | مکن استیزه تا عذرا نمانی

مکن گرگی مرنجان همرهان را | که تا چون گرگ در صحرا نمانی
دو چشم خویشتن در غیب در دوز | که تا آنجا روی اینجا نمانی
مده لب بر لب هر بوسه جویی | که تا زان دلبر زیبا نمانی
ز دام عشق پر خود نگه دار | که تا از اوج و از بالا نمانی
مشو مولای هر ناشسته رویی | که تا از عشق مولانا نمانی
مکن رخ همچو زر از غصهٔ سیم | که تا زین سیم و زان سیما نمانی
چو تو ملک ابد جویی بهمت | ازین نان و ازین شوربا نمانی
رها کن عربده خو کن حلیمی | که تا از بزم [illegible] نمانی
همی کش سرمهٔ تعظیم در چشم | [illegible] ناگه ناپیدا نمانی
چو ذره باش پویان سوی خورشید | که تا چون خاک زیر پا نمانی
چو استاره بیا لا شب روی کن | که تا زان ماه بی همتا نمانی
مزن هر کوزه را در خم صفوت | که تا از عروة الوثقی نمانی
خمش باش و مگو زنهار بسیار | که تا زان بادهٔ صهبا نمانی

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

ای جنکیان غیبی از راه نوایی — تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
جان تشنه ابد شد وین تشنگی زحد شد — یا ضرب جدایی یا شربت عطایی
ای زهرهٔ مزین زین هر دو یک نوا زن — یا بردهٔ رهاوی یا پردهٔ رهایی
گر جنگ کژ نوازی در جنگ غم گدازی — خوش نوا زن وگرنه مردی و بی نوایی
زخمه هیچ جنگی آب و نوا ندارد — میلش تو زخم زخمه گر جنگ بوالوفایی
گر بگسلند تارت گیرند در کنارت — پیوند نو دهندت چندین در هم جایی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری — در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی
خامش که سخت مستم بربند هر دو دستم — ورنه قدح شکستم گر لحظه‌ای نپایی
من پر مبتلایم بر خویش زخم را نم — من مصلحت ندانم با من تو بر نیایی
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم — هم سنگ خاره باشم در صبر و بی نوایی
از بس که شد وعاقم در دوزخ فراقم — دوزخ ز احتراقم گیرد گریز پایی
چون دید شور ما را عطار آشکارا — بشکست طبلها را در بزم کبریایی
تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم — بی حرف صد مقالت در وحدت خدایی

وله

ای گوهر خدایی

ای گوهر خدایی آیینه معانی — هر دم ز تاب رویت بر عرش ارغوانی
عرش از خدای پرسد کین تاب کیست برمن — فرمایدش ز غیرت کین تاب را ندانی
از غیرت الهی در عرش غیرت افتد — زیرا ز غیرت آید پیغام لن ترانی
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی — از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی — هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی
در راه رهروان را رنج طلب نبودی — خوف فنا نبودی اندر جهان فانی
یکبار در دمیدی در جان گرفته قالب — در دم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد — هم برق تو رساند او را بلامکانی
انگشتری لعلت بر نقد عرض فرما — تا نعره‌ها برآید از لعلهای کانی
یک جام جان بدادی تا رختها گرو شد — جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی
جانه رسید ما را از شمس حق تبریز — کان جان همی نماید در غیب دلستانی

وله

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسبی — تا همچو زنده باشی همچون سحر نخسبی
درهای آسمان را شب بخت می‌گشاید — بیت اختر نیک باشد گر چون قمر نخسبی

گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی   زیر فلک نمانی جز بوز بر نخسبی
جون لشکر حبش شب بر روز حمله آرد   باید که همچو قیصر در کر و فر نخسبی
عیسی روزگاری سیاح باش در شب   در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسبی
شب [illegible] را در شب توان بریدن   گر شهریار خواهی اندر سحر نخسبی
بر سا[illegible] خسبند نیل بختان   زنهار ای برادر جایی دگر نخسبی
جون از برادر جدا شد یوسف مبتلا شد   تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسبی
زیرا برادرانت دارند قصد جانت   هان تا میان ایشان جز بر حذر نخسبی
تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد   گر تو ز ره روانی بر رهگذر نخسبی

وله

ای آنکه جان ما را در گلشکر کشیدی   جون جان و دل ببردی خود را تو در کشیدی
ما را جو سایه دیدی از پای در فتادی   بالا جو سرو سرکش از سایه سر کشیدی
جون سیل در گلستان ما سو بسو دوانه   اندر پیت روانه سویی دگر کشیدی
تو آن مهی که هرگو آید بجز من   مانند آفتابش در کان زر کشیدی
گشتی ز رشک ما را باری جو اشک   از جشم خود میفکن جون در نظر کشیدی

بر عاشقان ز

بر عاشقان ز صد سو از خلق زخم آید   از لطف و رحمت خود پیش سپر کشیدی
یک قوم را بحیلت بستی ببند زرین   یک قوم را بحجت اندر سقر کشیدی
آوه که شد فضولی در خون جند کولی   رحمی بکن بر آنکش در شور و شر کشیدی
از جشم عاشقانت شب خواب شد رمیده   زیرا که شب دلانرا وقت سحر کشیدی
ای عشق دل نداری تا که دولت بسوزد   خود جمله دل تو داری [illegible] کشیدی
بس کن که نقل عیسی از نه خودی و مستی   در آخر سفر ان در پیش خر کشیدی

وله

ای مدعی که سکرا بر شیر می فزایی   سنگ سیه بگیری [illegible] سقایی
بس شاه و بس فریدون کز تیغشان جکد خون   زان روی همچو لاد لولیست [illegible]
ناموسیان سرکش جبارتر ز آتش   در کوی عشق گردان امروز در گدایی
قهرست کار آتش گر هست پیشه شمع   از ما وفا و خدمت [illegible]
آتش که او نخندد خاکستر است و دودی   شمعی که او نگرید [illegible]
آن خر بود که آید در بوستان دنیا   خاوند را نجوید افتد بر از خایی
خاوند بوستان را اول بجوی آخر   تا از خری رهی تو زان لطف کبریایی

آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد
بر پا نهاد فاخر سنبوسهای نا در
ما پیش کرد مهمان هر روز به رروزی
هر شب غریب گفتی نیکوست این ولیکن
آن مهتر از تعجب گفتی عجب چه باشد
زین گفت میر کوله شد در دلش کلوله
این میوهای دنیا کل بار تربیت رنگین
میگفت ای خدا یا مارا نبشهر او بد
بگذشت چند سالی در انتظار این دم
میگفت ای مسبب بر ساز یک بهانه
بسیار شد دعایش آمد زحق اجابت
شب چت یک رسولی با آن طرف فرستاد
این میر داد رشوت پنهان و آشکارا
شه هم قبول کردش گفتا تو بر بر آنجا

مهمانی بکردش با کار و با کیا سیٔ
شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی
چون حسن دلبرها در دلبری فزایی
مهمانیت نمایم کر شهرها پاسیٔ
بهتر ازین شمع وین سلته هایی
زیرا ندیده بد او مهمانیٔ سماسیٔ
چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی
تا حاصل آید آنجا دلرا کره کشاسیٔ
یٔ انتظار ندهد هرگز دوا دوایی
زیرا سبب تو سازی در دام ابتلاسیٔ
تا مرد ای خدا کو دید از خدا خدایی
تا آن طرف رساند پیغام بادشاسیٔ
تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی
پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی

بس ساز کرده راه همراه شد سبد را
منزل بمنزل آن سو می‌شد چو سیل در جو
چون موسی همراه از بهر خضر انور
چون بر جبریلی کو پیک عرش آمد
مه کو منور آمد دایم مسافر آمد
هر حالتت چو برجی در وی دری و درجی
تو ته کنم بیان را رفت آن رسول آنجا
ما چون قطار بویان دست کشنده پنهان
این را عجب کشاند آنرا براست آرد
وصلش نماید آن سو تا مست و گرم گردد
در رفت آن معلا در شهر همچو دریا
جوینده چون شتابد مطلوب را بپابد
شد ناگهان بکویی سرمست شد بسویی
پیغام کرد فتادش جمله بشد ز یادش

در پیش کرده مه را از بهر روشنایی
سجده کنان و جویان اسرار اولیایی
کرده سفر بصد بر چون هدهد سماسیٔ
تا زان سفر دهد او احکام را روایی
ای ماه رو سفر کن چون شمع آن سرایی
غم آتشی و برقی شادی تو ضیاسیٔ
چون برگ که کشیدش دلبر بکهربایی
دستی نهان که نبود کس را ازو رهایی
این را بوصل خواند وانرا بسوی جدایی
وان سوی هجر باشد نکوست آن صدایی
از کوی کو همی شد کای مقصدم کجایی
ناگاه هم خود تو در جست و جو ربایی
عقلش برید از سر یارا نماند پایی
کو دانش رسولی تا محفل اندر آیی

چل روز بر سر کوی هرست ماند ازان بوی
حیران شده رعیت با میرهای هایی

نه حکم و نه امارت نه غسل و نه طهارت
نه گفت و نه اشارت نه میل و اعتدایی

زو هر که جست کاری میگفت خیره آری
آری و نه یکی دان در وقت خیره رایی

تو خیمه و طویله کو کار و حال و حیله
تو دمنه و کلیله کو کد کرایی

سیلاب عشق آمد نه دام ماند و نه دد
جون سیل شد یجری نه مد و منتهایی

گفت ای رفیق حق کردی هر انچه گفتی
بردی مرا ز اسفل تا مقصد علایی

این درس که من شنودم هرگز نخوانده بودم
در سیت نه و سیطی نه نیز منتفایی

دعوت زمعنیت به ز دعوی
جان روی در تو آرد که قبله دعایی

این جمله بد بدایت کو باقی حکایت
وا پرس ازو که دادت در گوش اشنوایی

یارب ظلمت نفسی بر در حجاب حستی
گر مس نبود مستی آخر تو کیمیایی

ولـه

جون تو امام عشقی تدبیر کن که مستی
دو دست را برافشان بزار شور مستی

موقوف وقت بودی تعجیل ے نمودی
وقت نماز آمد برجه جرا نشستی

بر بوی قبله شه صد قبله می تراشی
بر بوی عشق آن بت صد بت همی برستی

بالاترک

بالاترک بر اجان ای جان بنده فرمان
جون مه بود بیالا سایه بود به بستی

همچون گدای مردد بو هر دری مزن سر
حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی

سعز اق آسمانت جون کرد ان جنانت
بیگانه شو ز عالم کز خویش هم برستی

می گویمت که جونی هرگز کسی نگوید
باجان نه جگونه جونه جگونه استی

امشب خراب و مستی فردا شود به بینی
جه خیلها دریدی جه شیشها شکستی

هر شیشه کشکستم بر تو تو گلستم
جون صد هزار گونه اشکسته رایستی

ای نقش بند بنهان اندر درون جان
دادی هزار صورت جنباه و جز مهستی

صد حلقه را گشودی کر حلقه ربودی
صد جان و دل بدادی کر سینه بخستی

دیوانه گشته ام من هرجه از جنون بگویم
زوتر بلی بلی گو گر محرم الستی

خاموش کن دلا تو جندین مگو تو شرحش
کاندر بیان نیاید زانشکسته دستی

ولـه

گویی مجوی الا از سوزش درونی
زیرا نگشت روشن دل زآتش برونی

بیمار رنج یابد باشاه غیب آید
در سینه در گشاید گوید ز لطف جونی

آن نافهای آهو وان زلف یار خوش خو
آنرا تو در کمی جو اینست در فزونی

تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد / جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی

عشقش بگفت یا تو یا ما رویم یا تو / ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی

بر دل چو زخم راند دل شد ز جان بدانند / آنکه نه عیب ماند در نفس نه حرونی

غم چون ترا فشارد تا از خودت برارد / پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی

در عین در بنشین هر لحظه دوست بین / آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی

تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی / از وی خجسته بودی پیوسته نه کنونی

وله

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی / شب خوش مگو مرغان کامشب از آن مایی

افروخت روی دلکش شد مرغ مجوی آتش / گفتا بس است درکش تا چند ازین گدایی

گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو / درخواه اگر بخواهی دانم مظفر آیی

گفتا که روی نیکو خود کام است و بد خو / زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی

گفتم اگر جفا نیست چو رش عطای جان است / زیرا طلسم کان است هر گه که آزمایی

گفتا این حدیث خامست روی نکو کدامست / این رنگ و نقش و دام است مکرست و بند وفایی

چون جان جان ندانی دانی که آن ندارد / بس کن که جان نسازد در صورت فنایی

گفتم که خوش

گفتم که خوش عذارا تو نیست کن فنا را / زر سازمت ما را تو جان کیمیایی

گفتا که ناسپاسی تو مست ناشناسی / در شک و در قیاسی زینها که می نمایی

تسلیم مست باید تا کیمیا بپاید / تو گندمی و لیکن بیرون ز آسیایی

قربان شدم بزاری گفتم که حکم داری / فریادرس بزاری ای اصل روشنایی

چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده / شد شرق و غرب زنده زان لطف و آشنایی

ای همرهان و یاران گریید همچو باران / تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی

مخدوم شمس دینم روزی بباید آنجا / بنماید از لطافت صد لطف جان فزایی

خاموش کن درین دم در گفتنی نیاید / آنچ از کرم نمود او انعام و دلربایی

بگزید عاشقان را بنواخت بیدلان را / افروخت شمع جان را از نور آشنایی

وله

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی / چندین قدح بخوردی جامی بمن ندادی

تو از شراب مستی ما هم ز بوی مستیم / بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی

بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی / در رنج و غم نگشتی کشتی ز ذوق و شادی

ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم / خانه چرا گرفتی در کوی نامرادی

حضرت جراغ خوانم کاب حیوة خوردی
الیاس جون نباشی جون پایدار گشتی

جام سخا و جودی یا ساقی وجودی
یا بو شکر فزودی یا قند بار گشتی

فاروق حیدرستی جون از فراق رستی
صوفی حق پرستی جون یار غار گشتی

هم گل ز خلد جیدی هم خلد را کلیدی
هم یاسمین دمیدی هم لاله زار گشتی

ای جشمش الله الله هشیار بیش زدی ره
اکنون نعوذ بالله جون بر خمار گشتی

نازت همی رسد جان زیبا و نازنینی
غیرت همی رسد زان جون از کبار گشتی

ای شمس حق تبریز بر عاشقان برافشان
مشتی شکر ز قندت جون از قطار گشتی

ولـه

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی

هر روز خطبهٔ نو هر شام کودکی نو
هر دم نثار گوهر نه قبضهٔ فلوسی

عشقست تخت زیبا فقرست پای بر جا
بر آسمان نهی پا گردست جان ببوسی

جانست جون جراغی در زیر طشت قالب
خورشید پیش نورش آورده جاپلوسی

صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد
تختش ز رحمت آمد نه تخت آبنوسی

رختش ز نور مطلق در تخته جامهٔ حق
نه بار گیر سیسی نه جامهای سوسی

پرویزنست عالم ما همجو آرد در وی
گر بگذری تو صافی ور بگذری سبوسی

هر روز بو دکانها بازار این خسان پن
ای خام پیش ما آ کتا نانت روسی

بشکن سبوی قالب جامی ستان لبالب
تا جند کاسه لیسی تا کی زبون بوسی

خاموش شو دلا تو زین گفت و گو گذر کن
بسیار جند گویی آخر نه تو خروسی

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
فدای جاه و جمالت که روح بخش زمانی

جه روحها که فزایی جه حلقها که ربایی
جو ماه عید نمایی ز بردهای نهانی

جو در غزا تو بتازی ز بحر گرد برآید
هزار بحر بجوشد جو قطرهٔ بجکانی

تویی ز کون گزیده تویی گشایش دیده
بیک نظر تو ببخشی سعادة دو جهانی

کژی که هست جهانرا جو تیر راست کن آنرا
بکش کمان زمانرا که سخت سخت کمانی

ز جرخ زهر جشانند نه ترس و خوف بمانند
جو دل تمنای تو گوید که شاه امن و امانی

بجرخ سیه برآیی هزار ماه نمایی
یکی برانکه تو اینی یکی برانک تو آنی

براست جرخ جو جاکر لوه نباشی و اختر
هزار ماه منور زنا ستین بفشانی

تو شمس دولت و دینی عزا کجا جو نشینی
صد آفتاب و فلک را جو بندگان بنشانی

وله

ببرد عقل دلم را براق عشق‌ها نه‌ای | مرا ببرس کجا برد آن طرف که ندانی
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم | بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
یکی دمیم امان ده که عقل من بمن آید | بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیک پیشتر آخوابد گوش برد منم نه | که گوش دارد دیوار و این سریست نهانی
عنایتی ز جانان چنین عجیب کرامت | ز راه گوش در آید چراغهای نهانی
رفیق خضر خرد شو بسوی چشمهٔ حیوان | که تا چو چشمهٔ خورشید دور نور فشانی
چنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف | جهان کهنه پا بد از این ستاره جوانی
فرو خورد مه و خورشید و قطب فلک را | سهیل جان چو بر آید ز سوی رکن یمانی
دمی قراضهٔ معنی بگیر زیر زبان نه | که تا بنقد ببینی که در درونه چه کانی
فتاده بد ماهی که زندت مردم | لطیف و بخته چو نانی از آن همیشه چنانی
چو ذره های بکوشه چو نور دست تو گیرد | ز سر دیت و ز خشکی که هم بجو ریگ گرانی
تو بزنه که برای چراغ های بیازی | که پیش کله شیران چو نره شیر شبانی
همی رسد بسموات سر صبوح ندایی | که ره بری بنشانی چو گرد رم بنشانی

زبس کشش

زبس کشش چو گرفتت عنان عزم که پشت | دو لشکرند که در روی تو پیش رو چو سنانی
شکر به پیش تو آمد که برگشای دهان را | چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
بگیر طبلهٔ شکر بخود بطبل که نوشت | ملوک طبل فسانه چرا حریف زبانی
ز شمس مفخر تبریز آفتاب برستی | که اوست شمس معارف ز پیش شمس مکانی

وله

بخاک پای تو ای مهران شبی که بتابی | بجای عمر عزیزی چو عمر باز نشتابی
تو شمع موسی را چو چشمی و چو چراغی | مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طواف همایون | ترا ز قضا همه ما را باتفاق بپاسی
اگرچه روح نهانست و روح سوی ندارد | ثواب کن سوی او را اگرچه غرق ثوابی
بگو تبت بجانی اگرچه حاضر مایی | جواب ده بحق آنک بس لطیف جوابی
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست | هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
چه نالهاست نهانی چه زخمهاست دلم را | زهی رباب دل من بدست چون تو ربابی
دلم ترا چو رباب و تنم ترا چو خرابی | رباب شغل زن ای کرد مست کرد خرابی
همه ز جام تو مستند و هر یکی چو شرابی | ز جام خویش نپرسی که مست از چه شرابی

کجاست ساحل دریا که هر دم غرقی — کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی
غلام مفخر تبریز شمس دین آمد — هزار همچو تو عاشق دلا تو در چه خطایی

ولَه

گهی بصید درآیی گهی بروح برآیی — گهی بجبر گرایی چه دولتی چه عطایی
گهی جمال بتانی گهی زبت شکنانی — گهی این و نه آنی چه دولتی چه عطایی
بشر بپای دویده ملک به پر بپریده — بغیر عجز ندیده چه دولتی چه عطایی
چو پر و پای نماند قضا بسر بدواند — ترا بفقر بخواند چه دولتی چه عطایی
خیال لذت مستی میان چشم نشستی — طریق فهم ببستی چه دولتی چه عطایی
در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی — بگفتنی و شنیدی چه دولتی چه عطایی
چه رحمتی و چه سودی چه آتشی و چه دودی — چه مجمری و چه عودی چه دولتی چه عطایی
غم تو دامن جانها کشید دامن کاینه — بسوی گنج نهانی چه دولتی چه عطایی
چه راحتی و چه روحی چه کشتی و چه نوحی — چه نعمتی چه فتوحی چه دولتی چه عطایی
بگفتیم چه کس است این بگفتم هوس است این — خمش خمش که بر است این چه دولتی چه عطایی
هوس چه باشد ای جان مراغند و مرغان — رهم نمای و بگنجان چه دولتی چه عطایی

تو عشق جمله

تو عشق جمله جهانی و لیک ز چشم نهانی — نهان و عین چو جانی چه دولتی چه عطایی
مرا چو دیگ چو جوشی مگو خمش چه خروشی — چو جای صبر و خموشی چه دولتی چه عطایی
بجوش دیگ دلم را بسوز آب و گلم را — بدر خط و سجلم را چه دولتی چه عطایی
بسوز تا که بروییم حدیث سوز بگوییم — به عود ماند خوییم چه دولتی چه عطایی
دلم بکوی پیامش رسید نوبت جامش — ز جام سار جامش چه دولتی چه عطایی

هزج مثمن سالم

مفاعیل مفاعیل — مفاعیل مفاعیل

بپای عارف مطرب جمالی کند گر ز خوش خویی — چو شعری نور افشاند و زان اشعار بر گویی
بجان جانت ز دان بدرد جد با دردان — اگر بر گو تا چه میخواهی و زین خیر انجه میجویی
از آن روی چو ماه او و زحسن عشق خواه او — بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه رویی
از آن چشم سیاه او و زان زلف دو تاه او — الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی
ز غمزه تیرانداز کرشمه ساحری سازش — الا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی
ایا اصحاب خلوتیان شده دلرا جان جویان — ز لعل جان فزای او بیاموزید دلجویی
ز غمزه ناگهش روزه نخواهی یافتن توشه — دوان شو سوی بی‌سویان رها کن رسم شش سویی
همه عالم ز تو نالان تو با ایشان چه می‌نالی — چو از گم نشد جویی نمی‌دانم چه می‌جویی

فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد   کجا بی بال سک حقیقی کز اهل آن جنان کوئی
جو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی   جو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی شوئی
دین دانست آن آهو تو در صحرا چه میگردی   گهر در خانه گم کردی بهر ویران چه می جوئی
بهر روزی درین خانه یکی حجره نوی یابی   تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صد توئی
اگر کفری اگر دینی اگر مهری اگر کینی   هم او را دان هم او را خوان یقین میدان که با اوئی
بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان   گرفت این دم گلوی جان که بفشارم که لغزوئی

وله

اگر سیم و درم بودی حرام و نسج کم بودی   وگر یارم فقیر استی ز زر فارغ چه غم بودی
خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان   ازان گر فارغستی او ز پیشه کم چه کم بودی
نگارا گر مرا خواهی و گر هم درد همراهی   مکن آه و مخور حسرت که تیغم محتشم بودی
بتا زیبا و نیکوئی رها کن این گدا روئی   اگر چشم تو سیر استی فلک ما را حشم بودی
ز طمع آدمی باشد که خویش از وی جو بیگانه   وگر او نه طمع بودی همه کس خاک غم بودی
بیا چون ما شو ای مه رو نه نعمت خور نه دولت جو   اگر ابلیس این چنین بودی پی صاحب علم بودی
ز ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی   جفا او را وفا بودی ستم او را کرم بودی

زهی اقبال درویشی زهی ... خوش نیستی   اگر دانستی بیشتر همه هستی عدم بودی
جهان هیچ و ما هیچان خیال خواب و تا پیچان   وگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
خیالی چند آن خفته باندیشه فرو رفته   وگر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی
یکی زندان و غم دیده یکی باغ ارم دیده   وگر بیدار بودی او نه باغ و نه ارم بودی

وله

دل بر درد من امشب نه شیدستی یکی گردی   از انجه زهره ساقی بیا و ردش ره آوردی
جو زهره دار و یارا که خواب آید حشر ما را   که امشب می نباید عشق بر عشاق با مردی
زنان در تعزیت پنهانی خبید از نوحه   تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون کردی
دلالی کرد جون بیدق بگرد خانه آن شه   مترس از مات و از قایم جو نطع عشق گستردی
مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید   که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی
جو خواب آید مرا چند دو صد فرسنگ بگریزد   ز سودا و شور عشق من نماند خواب را مردی
چه بودی گر مرا یکدم نسیمی دادی از وصلم   رسیدی جان مشتاقم ز آحادی و بر دردی
جو شمس الدین تبریزی بپاید پیش از ناگه   نماند هیچ ما را [illegible] واز کردی
رخ گلگون مشتاقان شود این دو ران   بود امنی گلستان را هم از سبزی هم از زردی

شود یکسان همه عالم نماند جور در آدم … خوش و خوش خوش شود هر دم چو گلستان با ورد
زهی فرخ زمان تا زهی دولت از آن ما … ز شاه عشق جان ما شود صافی ز هر دردی
خمش کن چند می‌نالی نه در عزی و اجلالی … ز فر شاه اقبالی بساط جم بنوردی

وله

بر دیوانگان امشب در آمد شاه پنهانه … فغان برخاست از جانهای مجنونان روحانه
میان نعره‌ها بشناخت آواز مرا آن شه … که صافی گشته بود آوازم از افغان جهانانه
اشارت کرد شاهانه که چون آید بند دیوانه … اگر دیوانه‌ام شاها تو دیو ار سلیمانه
شها هم راز مرغانی و هم افسون دیوانه … برین دیوانه هم شاید که افسونی فرو خوانه
به پیش شاه شد پیری که بر بندم بزنجیری … ازین دیوانه در دیوان بس آشوبست و ویرانه
شه من گفت کین مجنون بجز زنجیر زلف من … دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانه
هزاران بند نپذیرد بسوی دست ما پرّد … الینا راجعون کرده که او بازیست سلطانه
پرواز فضاها با بفردوس علای ما … پرد در رضا ما بنوشد جام یزدانه
نوازشهای فضل ما نوازد خوش نوای ما … بهر لحظه بر آید زو صدای بانگ سبحانه
خمش کن چند میگویی بقدر فهم خلقان گو … ز فرق عرش کی داند خفاش و جغد ویرانه

رها کن ماجرا

وله

رها کن ماجرای جان فرو کن سر ز بالایی … که آمد موسم عشرت زمان مجلس آرایی
چه باشد جرم و سهو ما به پیش بحر لطف ... … کجا تر دامنی ماند که تو خورشید مارایی
در آی تاج و تخت ما برون انداز رخت ما … بسوزان هر چه می‌سوزی بفرما هر چه فرمایی
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را … هزاران باغ بر سازی زند عقلی و شیدایی
وگر رسوا شود عاشق بصد مکر و بصد تهمت … ازین سویش ببالایی و زان سویش بیارایی
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر … نه تو اجزای خاکی را بدادی میوه افزایی
نه از اجزای یک آدم جهانی آدمی کردی … نه آنی که مگس را تو بدادی حلّه خضرایی
طبیبی دید کوری را نمودش داروی دیده … بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی
بگفتش کور اگر آنرا که من دیدم تو میدیدی … دو چشم خویش میکندی و میگشتی تماشایی
زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی … زهی نوری که اندر چشم و در نه چشم می‌آیی
اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون … وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی
غذای زاغ سار یدی ز سرگین و مرداری … چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی
چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خورانیدی … که دارای خدا ما را ازان گفتار و بدرایی
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش در خور … بفضل خود زبان ما ازان گفتار بگشایی

لیست آن زاغ سرگین گش کسی کو مبتلا گردد / بعلمی غیر علم دین براه جاه دنیایی
لیست آن طوطی شکر ضمیر منبع حکمت / که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی
مرا در حل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر / که بس جانهای نازک را کند این گفت سودایی

ولـه

چو سرمست منی ای جان زخیر و شر چه اندیشی / براق عشق جان داری زهر کس خر چه اندیشی
چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری / چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی
خوش آوازی من دیدی دو اسازی من دیدی / رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه اندیشی
برین صورت چه می چفسی و از معنی چه می ترسی / چو گوهر در بغل داری ز نه گوهر چه اندیشی
چو با دل یار غاری تو چراغ عقل داری تو / فقیر و ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی
تویی یوسف ز دست تو که بجهد از شصت تو / عه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی
گرفتی باغ و برها را همی خور آن ثمرها را / اگر بستند درها را ز بند در چه اندیشی
چو مه دو بر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی / چو کر و فر خود دیدی ز هر شه فر چه اندیشی
بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان / تویی سلطان سلطانان ز بو المعجز چه اندیشی
خمش کن همچو ماهی شو درین دریا خوش در رو / چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

مهایکلم

مهایکلم رعیت شو مرا شه دان و سالار
مرا بر تخت خود بنشان دو زانو پیش من بنشین
شها شیری تو من روبه تو من شو یک زمان من تو
چنین نادر خداوندی زنا در شهریار آید
ز بس احسان که فرمودی چنینم آرزو آمد
بلی لطف خاک بستان شد یکی لطف خاک بستان آن
تو خود تخت سلطانی تو خاتم سلیمانی
که باشد عقل کل پیشت یکی طفلی نو آموزی
کلیم موسی و هارون به از مال و زر قارون
مرا باری بحمد الله چه قرص مه چه برگ کنه
سر عالم نمی دارم بیاران جام خمارم
سگ کهف که مجنون شد ز شیر شرزه افزون شد
بهل ای دل چو بینایی سخن گویی و رعنایی

ولـه

اگر مه را جفا گویم بجنبان سر بگو آری
مرا سلطان کن و معذور به پیشم چون سلحداری
چو روبه شیرگیر آید جهان گوید خوش اشکاری
که بخشد تاج و تخت خود بکمتر چون تو کله داری
که موسی چون سخن بشنود در می خواست دیداری
که زنده می شود زین لطف هر خاکی و مرداری
تو ماهی وین فلک پیشت یکی طشتی نگونساری
چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری
چرا شاید که بفروشی تو دیداری بدیناری
ز مستی خود نمی دانم یکی جو را ز قنطاری
ز مستی خویش بیزارم که باشد مست من یاری
خمش کردم که سرمستم نباید بگسلد تاری
هله بگذار تا یابند از آن اطلس کله واری

وله

مسلمانان مرا ترکیست یغمایی
که او صد هزار شیر آترا بدراند بتنهایی

کمانرا جون بجنباند بلرزد آسمانرا دل
فروافتد زبیم او مه و زهره زبالایی

به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای دل
بلا و محنت شیرین که جز با وی نیاسایی

جو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی
جو جعد خویش بکشاید نه دین ماند نه ترسایی

مرا غیرت همی کوید خمش از جانت می باید
زجان خویش بیزارم اگر دارم شکیبایی

نداند جاره دیوانه مگر زنجیر خاییدن
حلالستت حلالستت اگر زنجیر می خایی

بگو اسرار ای مجنون زهشیاران جه می ترسی
قبا بشکاف ای گردون قیامت را جه می پایی

و گر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد
بسوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی

اگر خواهی که حق گویم بیا من ده ساغر وردی
و گر خواهی که ره بینم در آ ای جشم و بینایی

درآتش بایدت بودن جو قرص ماه اگر خواهی
که تا نورت بیفزاید شوی یکتا بزیبایی

جو آذر بایدت بودن همه تن همجو خورشیدی
اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی

گذاران بایدت بودن جو ماه بدر اگر خواهی
که از خورشید خورشیدان ترا باشد بذیرایی

اگر دل کیر شد خانه نه پاکیزست بر جه دو
و گر نازک دلی منشین بر کیجان سودایی

کهی سودای

کهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا
که کم شو ازین هر دو که رم خرقه مایی

بترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را
که ترکان راست جان بازی و هندو راست لالایی

منم یارب بحمد الله غلام ترک همجون مه
که مه رویان گردونرا ازو دارند زیبایی

دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من
خود این او می دمد در ما که ما نائیم و او نایی

جه نالد نای بیجاره جز آنکش دردمد نایی
ببین نیها اشکسته بکورستان جو بی آیی

بماند از دم نایی نه جان ماند نه کویایی
زبان حالشان کوید که رفت از ما و منایی

هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم برین آتش
که می ترسم که آتش هم بگیرد راه بالایی

وله

بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی
غلامانند سلطانرا بیارا بزم سلطانی

منم مخمور و مست تو قدح خواهم زدست تو
قدح از دست تو خوشتر که [illegible] و تو جانی

بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم
بده بر دست آن شیشه بقانون بری خوانی

جنان کن شیشه را ساده که گوید منم باده
بحق خویشتن ای ساقی که نه خویشتن تو بنشانی

بعشق جنت و جوی تو سبو بردم بجوی تو
بحمد الله که دانستم که ما را خود تو جویانی

تو خواهم که نکو کاری قدح را نیک بر آری
ازان مینهای روحانی وزان خمهای بنهانی

میی اندر سرم کردی و دیگر وعده ام دادی　　بجان بادت ای ساقی که پیمانرا نکرد اسنه
زساقیِ الستی تو قرار جان مستی تو　　در خیبر شکستی تو بیازوی مسلمانه
بیا ای شاه تبریزی تو شمس الدین خون ریزی　　ببخشا بر دل عاشق ازان الطاف غمخانه

ول

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی　　کسی را گو بجان و دل ترا جوید نمی جویی
دل افکاری که روی خود بجز دیده نمی شوید　　مرا از وی نمی دانی دو دست خود نمی شویی
مثال تیر مژگانت شدم من راست یکبارگیت　　چرا ای بخت چشم من تو با من کژ چو ابرویی
چه بالذت جفا کاری که می بکشی نه بن زاری　　بس آنکه عاشق کشته ترا گوید چه خوش خویی
ز شیر آن جمله آهو یان گریزان دیدیم و پویان　　دلا چو پای آن شیری خدا داند چه آهویی
دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو　　مرا بس شد ز جان و تن ترا مژده که زان کویی
به پیش شاه خوش میرو گهی بالا گهی در گو　　ازو ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گویی
دلا جستیم سر تا سر نبود است در تو جز دلبر　　مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اویی
غلام بنده خودی زانم که اندر بنده خودی آنم　　چو باز آیم بسوی خود من این سویم تو آن سویی
خمش کن کز ملامت او بنالان ماند که می گوید　　زبان تو نمی دانم که من ترکم تو هندویی

ول

جو پیک آمدی یارا در آ مردانه ای ساقی　　به پیمانه پیمانه پیک پیمانه ای ساقی
ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن　　بر آنگه گنج باقی بین درین ویرانه ای ساقی
جو باشد سینه روحانه ببین باده چو سان باشد　　بگویم از که می ترسم تو یی درخانه ای ساقی
در آب و گل منه پایی که جان آبست و تو جون گل　　جدا کن آب را از گل جو کاه از دانه ای ساقی
ز آب و گل بود اینجا عمارتهای کاشانه　　خلاف از آب و گل باشد درین کاشانه ای ساقی
زهی شمشیر بر گوهر که نامش باده و ساغر　　تو یی حیدر بیر زو ترس بیگانه ای ساقی
یکی سر نیست عاشق را که بر بیدی و آسودی　　بپر هم تمری زین شمع فراشانه ای ساقی
نمیدانم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن　　ازان جام محبت بخش خوش افسانه ای ساقی
سقاهم ربهم کاهی کند دیوانه را عاقل　　تهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی
خمش باش و مکن زاری که تو در جان گلزاری　　خوشی میباش و میخور تو می شاهانه ای ساقی

وله

الا ای نفس روحانه چرا از ما گریزانه　　تو خود از خانه آخر ز حال بنده میدانه
بحق روز در دمن بحق روی زرد من　　به پیوندی که با تستم ورای طور انسانه

اگر عالم بود خندان مرا نبود تو بود زندان   بسی است آخر یکی رحمی برین محروم زندانی
اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم   مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی
بدان پای گریزانت چو بندم گر نگریزی   بجان تو وفا نامه چو باز از ما گریزانی
ور از چرخ بر تازی بسوزی هفت دریا را   بدری چرخ و دریا را بعشق و صبر بگشایی
بیامد بر درم ساقی به آزادی و مشتاقی   بکف یک جام را واقی ز بزمستان سبحانی
که بستان نوش کن جانا که نوشت باد مردانه   شوی شادان و فرزانه ز بخششهای یزدانی
چو شاه شمس تبریزی ز الطاف شکرریزی   کند احسان و دلداری شود اجسام روحانی

وله

چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری   چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری
چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی   چو شور و شوق من مستت ز شور و شر چه غم داری
چو کان پنبه شکر گشتی ترش رو از چه می باشی   براق عشق رامت شد ز مرکب خر چه غم داری
بیا ای شاه تبریزی تو شمس الدین جان ریزی   ز مردونی بنگریزی ز ماه و خور چه غم داری

وله

بباغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی   چرا بیگانه از مایی چو تو در اصل از مایی
تو طوطی زاده ای جانا مکن ناز و مرنجانم   ز اصل آورده ای جان تو قانون شکرخایی

بیا در خانه

بیا در خانه خویش آ مترس از عکس خود پیش آ   بهل طبع کژ اندیش آ که او یاوه است و هرجایی
بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که ما رایی   اگر بر دیگران تلخی بنزد ما چو حلوایی
نباشد عیب در نوری گر او غافل بود کوری   نباشد عیب حلوا را بطعن شخص صفرایی
بر آر از خاک جانی را ببین جان آسمانه را   که آن گردان شدست ای جان نه این چرخ خضرایی
قدم بر نه بیانه نه دو چشم اندر عیانه نه   بدن را در زبانه نه که تا جان را بیفزایی
درختی بین بسی با فر نه خشکش باشد و نه تر   بسایه آن درخت اندر عجبی و بیاسایی
یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بنشینی   شوی همرنگ او در دم بلطف و ذوق و زیبایی
ندانی خویش را از وی شوی هم شی و هم لاشی   نماند گو نماند کی نماند رنگ سیمایی
چو با چشمه در آمیزی نماید شمس تبریزی   درون آب مه چون مه ز بهر عالم آرایی

وله

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی   در افتد در جهان غوغا در آید شور در هستی
الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده   که امروز است در دستت چنان اگرچه دوش از و رستی
در آمد ترک در خرگه چه جای ترک قرص مه   که دیدست ای مسلمانان مه گردون درین پستی
چو کرده راه بین بر چه هلا با دار و کردن نه   که گردن پیش دلبر نه ترا زعم سر دستی

بروشنی بیخانه بجوریت رطل پیما ند ۲ | گزین غمخانه جون می بجوشیدی برون جستی
غلام خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم | غلامش جون شوی ای دل که تو خود عین آن هستی
جه غم داری درین وادی جو روی یوسفان دیدی | اگر جه جون زنان حیران بخنجر دست خود خستی
مثال ای دوست زین خنجر جو در کف آمدت گوهر | هزاران درد زه ارزد که از یوسف تو وارستی
جه باشد شصت روباهان به پیش پنجه شیران | بدران شصت اگر خواهی برو در بحر پیوستی
نمیدانی که سلطانی که عزرائیل شیر اینی | تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی
عجب نبود که صندوقی شکسته کرده از شیری | عجب از جون تو شیر آید که در صندوق بنشستی
خمش کردم در آ ساقی بگردان جام را واتی | زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

ول

اگر نه مر خوشی ها را بصد دام جه می بندی | وگر ما را نمی خواهی جرا تندی نمی خندی
کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه | برین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی
بعنای دوست جون گلشن مباد انحاظر دشمن | لند شادی و بندارد که دل زین بند بر کندی
جو رشک ماه و گل گشتی جو در دلها طمع کشتی | نباشد لایق از حسنت که بر کردی ز پیوندی
خوشا آن حالت و مستی که با ما عهد می بستی | مرا مستانه می گفتی که ما را خویش و فرزندی

پیاپه باده

پیاپه باده میدادی بصد لطف و بصد شادی | دگر این جام نه خویشی جو با خویشی و هشمندی
سلام علیک ای خواجه بهانه جیست این ساعت | نه دریای و دریا دل نه ساقی و خداوندی
نه یاقوت و مرجانی نه آرام دل و جانی | نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خوشانه | من از گوهر دهم پندت نه زانکه قابل پندی

ول

نگو بنگر بروی من نه آنم من که هر باری | ببین دریای شیرینی به پیش موج گوهر باری
دلبر بزد زدستش که پرمیرد ز شصت شه | قیامت گو که تا چند بعد این شور و شر باری
یکی دستش جو قبض آمد یکی دستش جو بسط آمد | نداری زین دو بیرون شو جه باشی در سفر باری
جو عیسی گر شکر خندی شکر خنده ببین از وی | جو هری گر کمر بندی بران کوه و کمر باری
شده جو بان هردو بزیر بام کرد و سینه | بگوی یار را در روکه جینی بام و در باری
بشاخ گل همی گفتم جه رقصی درین گلشن | در آ در باغ جان بنگر شکوفه شاخ تر باری
عطارد را همی گفتم بفضل و فن شدی غره | قلم بشکن بیا بشنو بیام نیشکر باری
بگوش زهره میگفتم که گوشت کرم شد از وی | سر اندر بزم سلطان کن ببین سودا [illegible]
جو سوسن صد زبان داری زبان درکش ازین زاری | زغنجه بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری

جو شاه شمس تبریزی بپایان کن زبان با ما — وگرنه گوش شو بنگر زبان چون ذره بابی

مستفعلن مستفعلن — مستفعلن مستفعلن

وله

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر و مشتری — وی آمده در چرخ تو خورشید چرخ جنبری

یارب منم جویای تو یا خود تویی جویای من — ای تنگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری

ای او من آویخته وی خون هردو ریخته — چیزی عجب دیگر انگیخته نه آدمی و نه پری

تا با بنا باشد زانکه یا دل را بخارستان برد — تا سر بنا باشد زانکه سر فرعون شد از دوری

آب میان جو روان آب لب جو بسته یخ — این تیز رو و آن سست رو وین تیز رو

خورشید گوید سنگرا زان تافتم در سنگیت — تا تو ز سنگی وارهی با در نهی در گوهری

خورشید عشقم بر دل زان تافت اندر دلت — کاول فزایی بندگی و آخر نمایی مهتری

شهباز میگوید که من زان دوختم دو چشم تو — تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری

گوید بگیر عرمان بودم جز بر جمالت ننگرم — جز بر خیالت ننگرم از جان نمایم چاکری

گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود — تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری

آنکس کز اینجا زر برد با دلبری دیگر خورد — تو کز نشین و راست گو آن چه باشد از خری

بی آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد — وان از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری

عیسی تر را

عیسی مست را زر کند ور زر بود گوهر کند — گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری

نه مشتری نی نوا بل نور الله اشتری — گر یوسفی باشد ترا زین پیرهن بو می بری

ما را جو مریم نه سبب از خاک خشک ابر رطب — ما را جو عیسی نه طلب در مهد آید سروری

نه باغ و رز انگور بین نه روز و نه شب نور بین — وین دولت منصور بین از داد حق نه داوری

از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد — بر صورت گرمابه جون کودکان کمتر گری

فردا ببینی روشن را جون طعمه مار و موش را — دروازه موران شده آن چشمها ز عبهری

مهتاب یا مه رانده دیوار تیره مانده — انا الیه آمده آن سو نگر کز مبصری

یا جانب تبریز رو از شمس دین محظوظ شو — یا از زبان واصفان از صدق بنما باوری

وله

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی — تا بو که راه این شوکتی باشد که با ما خو کنی

من کرده را کاستم آفاق را آراستم — وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی

من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا — آیینه دادم ترا باشد که با ما خو کنی

ای گوهر ارکان من وای طالب درمان من — آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی

شرب مرا پیمانه شو و ز خویشتن بیگانه شو — با درد من هم خانه شو باشد که با ما خو کنی

ای شاه زاده دادکن خودرا زخود آزاد کن | روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
ای جمع کرده سیم و زر وی عاشق هر لب شکر | بار دی پا خوش نگر باشد که با ما خو کنی
تخم وفاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم | بس برده‌ها برداشتم باشد که با ما خو کنی
بنواخت شاهم شمس دین محبوب ما جان آفرین | تبریز رو او را ببین باشد که با ما خو کنی

وله

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری | سنگین دلی لعلین لبی یمان فزایی کافری
از جان و دل گوید کسی پیش جنان جانانه | از سیم و زر گوید کسی پیش جنان سیمین بری
لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان | دربان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری
من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل | ای مانده در آب و گل از عشق دلدل جون خری
ای جان پاک گوهرین ای دل پا خوش به بین | المستغاث ای مسلمین زین آفت و شور و شری
تن خود که باشد که بود فرش سواران غمش | سر کیست تا او سر نهد پیش جنان شه سروری
تا نو بهار آمد که زو سرسبز گردد عالمی | جون نار من [illegible] دی جون لعل او حلوا گری
هردم بن گوید رخش داری جو من زیبا رخی | هردم بذو گوید دلم داری جو بنده جاکری
آمد بهار ای دوستان خرند سوی بوستان | اما بهار من تویی من تنگرم در دیگری

اشکوفها

اشکوفها و میوها دارند غنج و شیوه‌ها | با در گلستان رخت زد و بنفشه جون نیلوفری
بلبل جو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنند | هر غنچه گوید جون منی باشد خوشی کشتی تری
آمد بهار مهربان سبز و خوش و دامن کشان | تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری
تا خلق ازو حیران شود تا یار من پنهان شود | تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری
آنجا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو | آنجا که باشد یار او هر دل شود پیغمبری
مست و خرامان می رود در دل خیال یار من | ماهی شریفی نه حدی شاهی کریمی با فری
مخدوم شمس الدین ما آمد سوی تبریز ما | خوش گشت شاخ دل ازو درخشان انوری

وله

بانگی عجب از آسمان در میرسد هر ساعتی | می نشنود آن بانگ را الا که صاحب دولتی
ای سر فرو برده جو خر زین آب و سبزه بی مجر | یک لحظه بالا بنگر تا بو که بینی آیتی
ساقی درین آخر زمان بگشود خم آسمان | از روح نور لشکری و ز راح او در راحتی
تو شیر مردی در جهان تا شیر گیر او شود | شاه و فتی باید شدن تا باده نوشی یا سفی
بیچاره گوش منکری کو نشنود بانگ فلک | بیچاره جان تنگ گزوی ندارد راحتی
آخر چه باشد گر شبی از جان بر آری یاربی | بیرون جهی از گور تن و اندر روی در ساحتی

وز باکشایی ریسمان تا بر پری بر آسمان	جون آسمان این شوی از مهر شکیب و آفتی
از جان برای یکری این زشمشیر اجل	باغی درآیی کاندرو نبود خزان و اغار شه
خامش کنم خامش کنم تا عشق کوید شرح خود	شرحی خوشی جان پروری کانرا نباشد غایتی

وله

فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری	کویی سلیمان بر سبا عرضه نمود انکشتری
رومی رخان ماه وش زاینده از خاک حبش	جون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
کلنار بین کلزار بین در آب نقش یار بین	وان نرکس خمار بین از غنچهای احمری
کلبرکها بر مه کرا افتاده بین جون سیم و زر	واویزها و حلقها از دستکاه زرکری
در جان بلبل کل نکر وز کل بعقل کل نکر	وز رنک بر نارنک بر تا بوک آنجا بو بری
کل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند	کاینک پس پرده است آن تو کرده صورت نستری
ای صلح داده جنک را وای آب داده سنک را	جون این کل بی رنک را در رنکها می آوری
کر شاخها دارد تری ور سرو دارد سروری	ور کل کند صد دلبری جانا تو جیزی دیکری
جه جای زاغ و باغ و کل جه جای نقل و جام مل	جه جای روح و عقل کل کز جان جان [illegible]
آمد بهار ای عاشقان تا کل کند جلوه کری	آمد صلای بلبلان کز جان نماید دلبری

صد بلبل زیبا نکر بر شاخها نالان شده	پر ماه زنان شادی کنان جون واعظان منبری
وارسته از سرمای دی از رحمت غفران حی	کرده غمان را پیچ و طی جون ماه بدر انوری
طایر شده بر شاخها مستان شده از راحها	نوشان ز جان اقداحها جون شاه صاحب لشکری
کل نیز خندان آمده در روی بلبل خوش شده	رعنا و کش و نازنین از نار همکشته جمری
شاه همه تبریزیان جانان ما شمس جهان	بنموده رو بر عاشقان جون آفتاب خاوری

وله

ای آنکه اندر باغ جان آلاجقی بر ساختی	آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی
پای درختان بسته بد تو بر کشادی پایشان	صحن کلستان خاک شد فرش ز کوهر ساختی
مرغ فقاکوی را رسم سخن آموختی	باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
ای عمر شد بر بیکه ز تو وی برک شد بی برک ز تو	الحق خدا تنک عمر کی را باینده اسپر ساختی
عاشق درین ره جون قلم کر کشت بی سر رفتی قدم	برده فتح جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
حیوان و کاوی را اکر مردم کنی نبود عجب	سرکین کاوی را جو تو در بحر عنبر ساختی
آن کو جهانکیری کند جون آفتاب از بهر تو	او را هم از اجزای خود صد تیغ و لشکر ساختی
در پیش آدم کر ملک سجده کند نبود عجب	کز بهر خاکی جرخ را سقا و جاکر ساختی

از اختران در سنکها تاثیرها در ریختی / وز راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی
در خاک تیره خارشی انداختی از بهر زه / یک خاک را کردی بذر یک خاک را در ساختی
از نور در جنت کهر درها کشادی تا دری / در نور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی
در آتش خشم بذر صد آب رحمت مینهی / واندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی
از بلغم و صفرای ما و از خون و از سودای ما / زین چار خرقه روح را ای شاه جا در ساختی
روزی بپاید کین سخن خصمی کند با مستمع / کاب حیات خوانده‌ست تو خویشتن کر ساختی
ای شمس تبریزی بگو شرح معاینه مو بمو / دستش بپا پیش بده جون صورت و سر ساختی

وله

ای تو ملول از کار من تشنه تر هر ساعتی / آخر چه کم گردد ز تو گر تو برآید راحتی
جون تو زیانی کی شود از تو عدم گر شی شود / معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی
تا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت / بر خواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی
ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین / مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی
موجش کهی گوهر دهد لطفش کهی کشتی دهد / چندین خلایق اندرو مر هر یکی را حالتی
جون پشت اجزای او در سجده همچون شاکران / وز بهر خلعت موج او که که نماید قامتی

در پیش دریای نهان این همت دریای جان / جون واهب اندر بخشش جون راهب اندر طاعتی
دریای پر مرجان ما عمر دراز و جان ما / بس عمر ماند چه بود ما را نباشد غایتی
ای قطره گر آگه شوی با سیلها همره شوی / سیلت سوی دریا برد پشتت نباشد آفتی
ور سرکشی غافل شوی این سیل عشق مستوی / گوشت تو گیرد می کشد او بر تو دارد رافتی
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم / از غیب جوقی طوطیان آورده‌ام غارتی

وله

جون در شوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی / جون بر پری سوی فلک همجون ملک مه رو شوی
گر همجو روغن سوزدت خود روشنی گردی همه / سر خیل حشر تها شوی گر جه زغم جون مو شوی
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی / هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
از جای در بیجا روی وز خویشتن تنها روی / شه مرکب و بی پا روی جون آب اندر جو شوی
جون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی / هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می هم خو شوی
از طبع خشکی و تری همجون مسیحا بر پری / گردابها را بر دری راهی کنی یکسو شوی
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را / برده نباشی نور را گر جون فلک نه تو شوی
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت ساخته / تا جند همجون ساخته جو بینه و گوگو شوی

خالی تهی سر از هوس کردی تو زنده نفس | یا هو نکویی زان سبس جون خرقه باهو شوی
در زمین جندین نکش سر را برآور شاد و کش | با باده و خندان و خوش جون ماه ظلمت خو شوی
تو جان بخواه ای جان شوی هر درد را درمان شوی | مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی
مخدوم شمس الدین تویی تبریزیان را دین تویی | جان جهان آیین تویی هر بت را تو رو شوی

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

زین زدست بلندی مردم بزو سلی | زیرک نبودمی و خرمند کو سلی
ز آفتاب شرق نبودی جون زحل | از صعود می زائده و که در نزو سلی
و دبوی مصر شاه قلاوز نیستی | جون ابله تیه گرفتار غو سلی
و ز آفتاب جانها خانه نشین بدی | در بند فتح باب و خروج و دخو سلی
ور گلستان جان نبدی ممتحن نواز | من جون صبا زباغ وفا کی رسو سلی
عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی | من همجو نای و جنگ غزل کی شنو سلی
ز سایه جمن نبدی و فروغ او | من جون درخت تحت خسان سنه اصو سلی
برخاک من امانت حق گر نتافتی | من جون مزاج خاک ظلوم و جهو سلی
از نور سوی جنت اگر راه نیستی | در نور تن جراخوش عوض و طو سلی

ورراه نیستی

ور راه نیستی یمین از سوی شمال | کی جون جمن حریف جنوب و شمو سلی
ور گلشن کرم نبدی کی شکفتی | ور لطف و فضل حق نبدی من فضو سلی
بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص | ان مطلع ار نبودی من در افو سلی

ولـه

ای سیر گشته از ما تحت منتهی | وای باکشیده از ره کو شرط ممری
مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش | یا بد آدمی ز حشیشات فربهی
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر | زان شد که دور ماند ز سایه شهنشی
جون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه | از سر جو رفت عقل چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنها همه از رفتن تو بود | وانگه گناه بر تن سنه عقل می نهی
آنجا که بت آری مگر امیست و جنگ | وانجا که رونمایی مستی و والهی
هژده هزار عالم دو قسم بیش نیست | نیمی جماد مرده و نیمیش آگهی
دریای آگهی که خردها همه ازوست | آنست منتهای خردهای منتهی
ای جان آشنا که در ان بحر میروی | وانگه همجو تیر ازین جرخ می جهی
از خرگه تن تو جهانی منور است | تا تو جگونه باشی ای ماه خرگهی

ذره

در شراب

ای روح از شراب تو مست ابد شده — وین خاک در کف تو شده زر ده دهی

وصف تو شده مثال نیاید بفهم عام — وافزاید از خیال مثال مشتهی

از شوق عاشق اکر تن صورتی نهد — آلایش نیاید بجز منزهی

تو نسبتی کنند بنعل هلال را — زان راز شاعران نفتند ماه از رهی

دریا به پیش موسی کی ماند سد راه — واندر پناه عیسی کی ماند ابلهی

او خواجه مست کرش نیست یکی غلام — آن سرو او سهیست کرش نشمری سهی

تو موسی و لیک شبان دری هنوز — تو یوسفی و لیک اندرین چهی

زان مزد کار می نرسد مر ترا کهیچ — پیوسته نیستی تو درین کار کهی

خامش که شد نظام حق و بی شراب غیب — این حرف و نقش هست دو سه کاسه تهی

وله

هر روز بامداد طلب کار ما توی — ملخوابناک و دولت بیدار ما توی

هر روز زان برآری ما را ز کسب و کار — زیرا دکان و مکسبه و کار ما توی

دکان چرا رویم که کان و دکان توی — بازار چون رویم که بازار ما توی

زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما توی — زان سرخوشیم و مست که دستار ما توی

طوطی غذا شدیم

طوطی غذا شدیم که کان شکر توی — بلبل نوا شدیم که کلزار ما توی

زان رو چو کلبنیم که داری دو صد بهار — زان سینه روشنیم که دلدار ما توی

هر چاره که هست نه سرمایه دار نیست — از جمله چاره باشد و ناچار ما توی

دل را از آنچه بود از آنها دلش کرفت — از عشق کفت نو که کرفتار ما توی

چیزی نه نیاکشیم که ما را تو میکشی — چیزی نمی خریم خریدار ما توی

در بحر تو چو کشتی شده دست و پا بریم — کاواز رقص و جنبش و رفتار ما توی

آن کمان بریم که این جمله فضل ماست — آن هم ز نیست بوده بندار ما توی

ما خمره یکی نهیم بر از سیم چون بخیل — ما خمره بشکنیم چو خمار ما توی

از کفت تو به کودم ای شه کواه باش — که کفت و کوی واقف اسرار ما توی

ای شمس حق و مغز تبریز شمس دین — خود آفتاب کنبد دوار ما توی

وله

اندر میان جمع چو جانست آن یکی — یک جان نخواهمش که جهانست آن یکی

سوکندی خورم بجمال و کمال او — از چشم خویش هم به نهانست آن یکی

جمله شکوفه اند اکر میوه است اوست — جمله قراضه اند و چو کانست آن یکی

روزی که او بزاد زمین و زمان نبود | بالاتر از زمین و زمانست آن یکی
ثقلیست بر دلان من از رشک عاشقان | تا من نگویم این که فلانست آن یکی
هر لحظه که چشم بر روی او فتد | گویم که ای خدای چه سانست آن یکی
گر درد چشم نیست ترا چشم باز کن | زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی
پیش … | زیرا که بادشاه نشانست آن یکی
گر صد … ز خلق ترا ره زند که نیست | اندر گمان مباش که آنست آن یکی
دل … زند ز صفاتش و … | زیرا فزون ز شرح و مکانست آن یکی
گفتم به شمس مفخر تبریز … | گفتا عجب مدار جنانست آن یکی

وله

امروز بامداد به آیین دلبری | ای جان جان جان بن آیی و دلبری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی | وی روی من گرفته ز درد تو زرگری
هر روز باغ دلرا رنگی دگر دهی | اکنون نماند دل را شکل صنوبری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو | چون لولیان گرفته دلم ساز فربی
چون شهسوار عشق قطار توی روم | حیران شدم ز جستن این اسب لاغری

از برق و باد

از برق و باد و ابر که شخت سم او | انجا که سم اوست … و نه ترسی
راهی که فکر نیز نیارد در و شدن | شیران شرزه را رود از دل دلاوری
چو شیر کاسمان و زمین زین ره نهیب | از سر بو … عرض نهادند کمتری
از هیبت قدر بنهادند روی بخیر | وز بیم ره زنان بگزیدند رهبری
آری چنون ساعت شرط شجاعتست | با مادهٔ خرد نکند هیچکس نری
تا با خودی کجا بصفت خود آن رسی | تا بر دری چگونه صف بحر بر دری
ای دل خیال او را پیش آر و قبله ساز | قانع مشو ازو به مراعات سرسری
قانع چرا شدی به یکی صورتت که داد | بنداشتی مگر که همین یک مصوری
خاموش باش و طبل مزن وقت حمله شد | در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

وله

آن دل که گم شداست هم از جان خویش جو | آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
اندر شکر نیابند ز ذوق نبات غیب | آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی
دو چشم را تو ناظر هر ره نظر مکن | در ناظری گریز و نظر زان خویش جوی
از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین | از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی

نقل است از رسول علیه السلام که مردم معادنند   بس نقد خویش را برواز کان خویش جوی
برقی که بر دلت زد و دل شد قرار شده   آن برق را در اشک چو باران خویش جوی
ای شه نشان محض نشان از که جوییت   هم تو بجو مراد و باحسان خویش جوی
ایمان بو هریره وجود تو است و بس   هر چه مراد تست در ایمان خویش جوی
مقصود هر دو عالم و مطلوب کاینات   از این و آن بجوی هم از جان خویش جوی
تبریز رفت جان پی شاه شمس دین   گفتا بکس مگوی هم از شان خویش جوی

وله

ای نای بس خوش است که از اسرار آگهی   کار او کند که دارد از کار آگهی
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی   گردن مخار گر ز گل و خار آگهی
گفتم ز یار همدم یاری همی زدم راز   گفتا هلاک تست بیکبار آگهی
گفتم خلاص من بهلاک اندر است   آتش بزن بسوز بکدار آگهی
گفتم چگونه ره زنم آن قافله شوم   دانم که هست قافله سالار آگهی
گفتم که یار گم شد کانرا نمی نواخت   از آگهی همی شد بیزار آگهی
نه جستم گشته تو که شد آگهی ز خویش   ما را حجاب دیده و دیدار آگهی

زان عدم

زان عدم لبی که ترا مر بریده انه   ای تنگ سر درین بده وای عار آسکی
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی   زیرا ز خود برست و زانکار آسکی
چون می چشی ز لعل لب یار نال چیست   مگذار تا کند گله زار آسکی
نه نه ز بهر خود تو همی نالی ای کریم   بگری بر آنکه دارد ز اغیار آسکی
گردون اگر بنالد کاوست زیر بار   زین نعل یار گونه غلط کار آسکی

وله

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری   وز شور خویش در من شوریده منکری
بر چهره نزار تو صفرای دلبریست   تا خواجه دید که ز صفراش اصفری
ای دل چه آتشی که به هر باد بر جهی   نه نه دلا که ز آتشی و از باد برتری
ای دل تو هرچه هستی دانم که این زمان   خورشیدوار پرده افلاک می دری
جانم فدات ای دل یا رب چه گوهری   نه چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام   اندر جزیره که نه خشکست نه تری
غافل بدم از آنکه تو مجموع هستی   مشغول بود فکر به ایمان کافری
ایمان و کفر و تشبیه و تعطیل عکس تست   هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری

ای دل کل کوی و بر من زهر دو کون — ای جمله جیزها تو و از جیز برتری
ای روی و پشت عالم در روی من نگر — تا از رخ مزعفر من زعفران بری
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان — با صد هزار غم که نهانند جون پری
بس کوی بحر یار که پایان نمی رسد — جون شد حداست حسن رخانش بدلبری

مفتعلن مفتعلن فاعلن

آدمی آدمی آدمی — بسته دمی زانکه نه آن دمی
آدمی را همه در خود بسوز — آن دمی باش اگر محرمی
گم زد آن ماه نو و بدر شد — تا نشوی گم نرهی از کمی
می بری از بد و نیک کسان — آن همه در تست ز خود می رمی
حرص خزانست و قناعت بهار — نیست جهان را ز خزان خرمی
مغز بری هیچ مترس از بری — بر اسد و فیل زن ار رستمی
هم جو فلک جانب گردون بپر — هم جو فلک خم ده اگر بی خمی
ناز بکن جونکه تویی نازنین — در جمن دل بهم ادمی جمی
خویش فدای ره عشاق کن — تا برهی از جسد ضیغمی

نوش نوش از لب دلدار غیب — نه قدح و جام می در غمی
مفخر تبریز دلا شمس دین — باز رساند بصف اعظمی
محرم شاهان جهان جون شوی — شاد شوی گرجه که تو در غمی
مونس اصحاب شو و باز شو — جونکه درین راه با همه سیمی
بس کن و خاموش مگو راز دل — گر ز خموشان شه اکرمی

وله

ای که تو از عالم ما میروی — خوش ز زمین سوی سما میروی
ای قفص اشکسته و جسته ز دام — پر بگشادی بکجا میروی
سر ز کفن بر زن و ما را بگو — از وطن خویش جرا میروی
نه غلطم عاریه بود این وطن — سوی وطن گاه بقا میروی
جون ز قضا دعوت و فرمان رسید — در پی سرهنگ قضا میروی
تا که ز جنات نسیمی رسید — در پی رضوان رضا میروی
باز تجلی جلال قدیم — مضطرب و شد سر و پا میروی
باز شعاعات جمال خدا — مست ملاقات لقا میروی

یا زبن خم جهان هیچ دُرد — صاف شدی سوی علا میرمی
یا به صفاتی که خوشان روشنند — خامش و مخفی و خفا می روی

وله

کار به پیری و جوانیستی — پیر بردی و جوان زیستی
بانگ خرابیت اگر کم شدی — دعوت عقل تو مسیحیستی
گر نبدی خندهٔ صبح کذب — هیچ دلی زار بنگریستی
گر تو بدی از تو نفسی کاستی — هم جو تو اندر دو جهان کیستی
مار اگر آب و فا یافتی — در دل آن بحر جو ماهیستی
گر نبدی غیرت آن آفتاب — ذره بذره همه ساقیستی
گاه من از دانه جدا کردی — گر که شهم چار ده ماهیستی
غیرت اگر شاه نکردی بما — هیچ دل از بحر بنگریستی
شاه اگر روی بما کردهٔ — درد نبودی همه شاهیستی
مفخر تبریز شهم شمس دین — زوست همه ورنه که باقیستی

وله

خشم مرو خواجه پشیمان شوی — جمع نشین ورنه پریشان شوی
طیره مرو خیره مشو زین چمن — ورنه جو جغدان سوی ویران شوی
گو بگریزی ز خراجات شهر — بارکش غول بیابان شوی
گر تو ز خورشید حمل سر کشی — بفسری و برف زمستان شوی
روی بجنگ آر خوشی مرد وار — ورنه جو گربه تو در انبان شوی
لم خور ازین باجهٔ گاو فلک — سیر جریدی خر شیطان شوی
دست و دهان گر نو بشویی ز حرص — صاحب و هم کاسهٔ سلطان شوی
گاه بدزدی ره ایران زنی — گاه روی شحنهٔ توران شوی
گر ز صفاهان و عراق و حجاز — مطرب آن ماه خراسان شوی
روی مکن ترش ز تلخی یار — تا ز عنایت گل خندان شوی
ورنه کنی این همه خاموش باش — تا به خموشی ملکی جان شوی

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

(رمل مسدس مقصور)

گوید آن دلبر که جون هم دل شدی — با موسی همراه و هم منزل شدی
از میان نقشها پنهان شدی — در جهان جانها حاصل شدی

هم برآوردی سر از لطف خدا / هم بشمشیر خدا بسمل شدی
پیش آتش رو تو از نقصان مترس / چونکه از آتش چنین کامل شدی
عشرت دیوانگان را دیده‌ای / تنگ بادت باز چون عاقل شدی
چون نه حیوان جه مست سبزه‌ای / چون نبودی چون در آب و گل شدی
آفتابا آفتاب آفتاب / در بیان خویش چون مشکل شدی
آستین شه صلاح الدین بگیر / ور نگیری باطل باطل شدی

وله

هر دم ای دل سوی جانان میروی / وز نظرها سخت پنهان میروی
جامها را چاک کردی همچو ماه / در ره خورشید رخشان میروی
ای نشسته با حریفان بر زمین / وز درون بر هفت کیوان میروی
پیش مهمانان بصورت حاضری / سوی صورتگر بمهمان میروی
چون قلم در دست آن نقاش جست / در میان نقش انسان میروی
دیده‌ای [illegible] نماندی کو ترا / چشم دیدی چون خرامان میروی
همچو آن میروی در زیر کاه / آب حیوانی ببستان میروی

ای دریغا خلق

ای دریغا خلق دیدی مر ترا / چون نهان از جمله خلقان میروی
حالها بنگر بر پیغام ما / چون به پیش تخت سلطان میروی
هیچ منکر باز بس خوش خوش برو / شاد و خندان نزد یزدان میروی
آفرین بر ذات خوبت ای مها / خرم و سبز و خرامان میروی
خوش همی رو باز از این سو رو مکن / زانکه یکسر پیش سبحان میروی
شمس تبریزی فرستادت پیام / عاشقانه مست و خندان میروی

وله

هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو شی / هم بهاری در میان ماه دی
هر طرف از عشق تو برسوخته / آفتاب و صد هزاران همچو وی
چون همیشه آتشت در سینه فتد / رفت شکر زین هوس در جان نی
سر بریدی صد هزاران را بتیغ عشق / زهره نه جان را که گوید های و هی
عاشقان سازید انداز چشم بد / تختها زیر زمین چون اهل حی
نیست از دانش بتو آشنا نجه / وای آنکه وا ندید از نیک و بی
آن زنان مصر از بیهوشیی / زخمها خورده نکرده وای و وی

در شب معراج شاه از بی خودی صد هزاران ساله ره را کرده طی
بشکن از بادهٔ بی خودان تخته بندی زاستخوان عرق وپی
شمس تبریزی تو مارا محو کن زانکه تو چون آفتابی ما چو شیء

ول

باز گردد عاقبت این در بلی رو نماید یار سیمین بر بلی
ساقیا یاد این مستان کند بار دیگر باغ و ساغر بلی
نوبهار حسن آید سوی باغ بشکفد آن شاخهای تر بلی
طاقهای سبز چون بندد چمن جفت گردد ورد و نیلوفر بلی
دامن بر خاک و خاشاک و زمین پر شود از مشک و از عنبر بلی
آن بر سیمین و این روی چو زر اندر آمیزند سیم و زر بلی
این سر مخمور از اندیشه رست مست گردد زان می احمر بلی
این دو چشم اشک بار نوحه گر روشنی یابد از آن منظر بلی
گوشها که حلقه در گوش وی است حلقها یابد از آن زرگر بلی
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد یابد ایمان این دل کافر بلی

چون براق

چون براق عشق از گردون رسید وارهد عیسی جان زین خر بلی
جملهٔ خلق جهان با یک کس است او بود از صد جهان بهتر بلی
من خمش کردم ولیکن در دلم تا ابد روید گل و شکر بلی

ول

چارهٔ کو بهتر از دیوانگی بگسلد صد لنگر از دیوانگی
ای بسا کافر شده از عقل خویش هیچ دیدی کافر از دیوانگی
رنج فربه شد برو دیوانه باش رنج گردد لاغر از دیوانگی
در خراباتی که مجنونان روند زود بستان ساغر از دیوانگی
اوجه محرومند و جدینه بهره اند کیقباد و سنجر از دیوانگی
خوش همی رو شاد و خرم در جهان منصبی کم خوشتر از دیوانگی
شمس تبریزی برای عشق تو برگشادم صد در از دیوانگی

ول

با وفا ترگشت یارم اندکی خوش برآمد دی نگارم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان گشت خندان روزگارم اندکی

خوش بر آمد آن گل صد برگ من | سبز تر شد سبزه زارم اندکی
صبحدم آن صبح من زد یک نفس | زان نفس من برقرارم اندکی
ابر من دی بر لب دریا نشست | خاک شو تا بر تو بارم اندکی
مهلتم ده خوش بجوش از سر مرو | صبر کن تا سر بخارم اندکی
نه غلط گفتم که اندر عشق او | کافرم گر صبر دارم اندکی
آفرین بر دست و بر بازوی او | خوش بشد لیل و نهارم اندکی
جون نظر بر روی من کرد آن نگار | تازه تر گشت افتخارم اندکی
از لطافت ساعد سیمین گشاد | خوش بر آمد گل عذارم اندکی
زان وفاها که نمود احسان او | سر بزد گلها ز خارم اندکی
شمس تبریز آمد در اعتذار | تازه تر گشتست کارم اندکی

وله

عاقبت از عاشقان بگریختی | وز مصاف ای پهلوان بگریختی
سوی شیران حمله بردی همچو شیر | همچو روبه از میان بگریختی
قصد بام آسمان می داشتی | از میان نردبان بگریختی

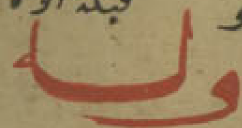
توچگونه

تو چگونه داروی هر درد را | گر ز صداع این و آن بگریختی
پس روی انبیا جون میکنی | جون ز تهدید خسان بگریختی
مرده رنگی و نداری زندگی | مرده بایی جون ز جان بگریختی
دست بر زد شاه مانه صبر تست | رو که وقت امتحان بگریختی
صبر میکن در حصار غم کنون | جون ز بانگ پاسبان بگریختی
ای پی خشم تیر انداز را | جون ز تیر خرکمان بگریختی
زخم تیغ و تیر جون خواهی کشید | جون تو از زخم زبان بگریختی
رو خمش کن نه نشانی خامشیست | پس چرا سوی نشان بگریختی

مفتعلن فع مفتعلن فع

چند دویدیم سوی افندی | شکر که دیدیم روی افندی
در شب تاری ره متوارسی | زهره ماشد بوی افندی
شادی جانها ذوق دلها | اصل مکانها کوی افندی
گلشن گلستان عشرت مستان | آب حیوتست جوی افندی
عیش منظم جام دمادم | بزم دو عالم طوی افندی

کام من آمد دام افندی / های من آمد سوی افندی
کلهٔ شاهان سکهٔ بابان / درخم جوگان کوی افندی
آمد یارم باده نپارم / باده پرست خوی افندی
مشک برافشاند زلف سیاهش / عطر بخشید موی افندی
شیر رها کرد آهوی مسکین / ظلم بنگذاشت قوی افندی
خامش گم گو هیچ که بود او / قبلهٔ او ها اوی افندی



حدّی نداری در خوش لقایی / مثلی نداری در جان فزایی
بر وعدهٔ تو بر نجهٔ تو / گر دوش گفتی هی تو کجایی
گردم کرانه زاصل زمانه / رفتم بخانه تا تو بیایی
نزلت چشیدم رویت ندیدم / آن قرص مه را کی می‌نمایی
ماه کمالی آب زلالی / جاه و جلالی کان عطایی
امروز مستم مجنون برستم / بگرفت دستم دست خدایی
ای ساقی شه هین الله الله / افزون ده آن می چون مرتضایی

حد

یک گوشه جان ماندست جان / وز بخشش تو باید رهایی
هم جنگست نیم با نیم دیگر / هین صلحشان ده تا چند بلایی
زاغی و بازی در یک قفص شد / از زخم هر دو در مبتلایی
بشکا قفص را تا ره شود شان / جنگی نماند چون درگشایی
نفسی و عقلی در سینهٔ ما / در جنگ و محنت مست خدایی
گر جنگ خواهی در شان فرو بند / ورنه بکن شان یکدم سقایی
در آب افکن چون مهد موسی / ای جان ما را چون جان مایی
تا کش نیابد فرعون ملعون / نه آن عوانان اندر دغایی
بر آب رقصان مهد لطیفش / از خوف رسته و زنده نوایی
فرعون اکنون نشناسد او را / گر راه آبست او کرد ارتقایی
تو میر آتش وآن آب قایم / داد دو دشمن را دانم سزایی
در خانه موسی در خوف جان بود / در آب بودش امن و بقایی
هرچند زنده از آب باشد / کآبست ما را نقل سمایی
تو آب آسیه تو تاب تاسیه / آب از تو یابد لطف و روایی

قارون نعمت طماع کرد د / در بخشش تو گیرد گدائی
جز در گدایی کس این بنیاد / ناموس کم کن در کبریائی
گر بنده خواهد چو بنده باشد / ناموس آرد جان را جدائی
خاموش کردم لیکن روانم / در اندرونم گشتست نائی

فاعلات فاعلات فاعلات فاعلن

ساقیا بر خاک ما چون جرعها می ریختی / گر نمی جستی جنون ما چرا می ریختی
ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب / نور رقص انگیز را بر ذره ها می ریختی
دست بر لب میزدی یعنی خمش من تن زدم / خود بگو بید جرعها کان بهر ما می ریختی
ریختی خون جنید و گفت وخ ها من مرید / بایزیدی بردمید از هر کجا می ریختی
ز اولین جرعه که بر خاک آدم آمد جان بیافت / جبرئیلی مست شد چون بر سما می ریختی
می گزیدی صاد قاف را تا جو رحمت مست شد / از گزاف بر سزا و ناسزا می ریختی
می بدادی جان بنانی نان ترا در خورد نه / آب سقا می خریدی بر سقا می ریختی
هم چو موسی کاتشی بنمودش و آن نور بود / در لباس آتشی نور و ضیا می ریختی
روز جمعه بود روزی کز در جمع تو بیم / جمع کردی آخر آن را که جدا می ریختی

درج بد پیکانه با آشنا در هر دم / خون آن پیکانه را بر آشنا می ریختی
ای گل آمد بلبلی کاندر ملاقات خوشش / همچو گل در برگ ریزان از حیا می ریختی
آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش / اشکها چون مشکها بر آن لقا می ریختی
دلبر او را ببر در آب حیوان غوطه ده / ز آب حیوان گر زان بر انبیا می ریختی
انبیا عای بندی کرخ از انعام خاص / بر مس هستی ایشان کیمیا می ریختی
این دعا را با دعای ناگفتن مقرون مکن / گر برای رد شان آب دعا می ریختی
گوش شان را منه پهلوی گوشهای عام / گر بقاشان می کشیدی بر فنا می ریختی
شمس تبریزی برآی وز افق چون آفتاب / ساغری بر کن بده چون که ضیا می ریختی

وله

آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی / آخر ای ساقی غم ما را نشویی اندکی
آخر ای مطرب نگویی قصه دلبر ما / گر نگویی پیشتر آخر نگویی اندکی
گر بدی گفتند از من من نگفتم بد ترا / این قدر گفتم که یاری تندخویی اندکی
در جمال و حسن و خوشی در جهانت یار نیست / شکرستانی و لیکن ترش رویی اندکی
این غزل این جا خون آلوده از خون جگر / بوی خون دل ببینی گر ببویی اندکی

چند گویم چند نالم از فراق روی تو   چه بود ار رحمت کنی ما را بجویی اندکی
صد هزاران آفرین بر چنین روی خوب تو   گر ببخشی عاشقان را وصل جویی اندکی
ای شاهان چه باشد گر ز لطف خاص خود   زلف را چوگان بسازی گر بگویی اندکی
بس کنم دیگر نگویم این که گفتم بس بود   گر نباشد مثل دریا باش جویی اندکی

وله

این چه چیزست این که بر ملک ابد برداشتی   یاد آوردی جهان را زانچه در سر داشتی
زلف کفر و روی ایمان را چرا برساختی   زانکه قصد مومن و ترسا و کافر داشتی
جان همی تابد از نور جلالت موج موج   زانکه تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی
پیش چیز تکاه عشقت جمله شیران در طلب   بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی   هم تو آتش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
صد هزاران را میان آب دریا سوختی   صد هزاران را میان آتشی تر داشتی
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان   ای بسا خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
در چنین جسم چو تابوت میان خاک و خون   این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
آفتابا پیش تو هر ذره کو شکر کرد   مردمان شکر او را بر ز شکر داشتی

از نکهای وجود

از نکهای وجودت این وجود مرده را   تازه و خوش بو چو ورد و مشک و عنبر داشتی
شمس تبریزی ز عشقت من همه زر میزنم   زانکه تو بالاو بست عشق بر زر داشتی

وله

ای بدیده دیده هر خلق را حیرانیی   وی ز لشکرگاه عشقت هر طرف ویرانیی
ای مبارک چاشتگاهی کافتاب روی تو   عالم دل را کند اندر صفا نورانیی
دم بدم خطی چه هندت جانها بندهٔ تو ام   ای سراسر بندگی عشق تو سلطانیی
تا چه می‌بیند جانها هر دمی در روی تو   وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانیی
از چه هر دم پاسبان بام عشق تو شوند   وز چه هر روزی بود شان بر درت دربانیی
این چه جامست این که گردان کرده بر جانها   آب حیوانست این یا آتش روحانیی
این چه سر گفتی تو با دلها که خصم جان شدند   این چه دادی ذره را تا می کند درمانیی
روشنایی را چه آموزید نور عشق تو   تا ز لوح غیب دادش هر زمان خط خوانیی
شمس تبریزی فروکن سر ازین قصر بلند   تا بقایی دیده آید در جهان فانیی

وله

گر من از اسرار عشقش یک دانا بودمی   اندران یغما رفیق ترک یغما بودمی

کر ضمیر سرخسی ما را بخشی در جهان / در سرود لها روان مانند سودا بودی
ور جو جشم خوش او بودی من فتنه جو / در میان حلقهای شور و غوغا بودی
کر نه هر روزی ز برجی سر فرو کردی مهم / جا نکردانیدی هرکز بیکجا بودی
من نکردی جلوه‌ئی با عشق او جون آتشت / آب کردی او مرا کر سنک خارا بودی
کر نکاهیدی وجودم هردی از درد عشق / من نه عاشق بودی من کار انزا بودی
کر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی / کو مرا بر میکشد در قعر دریا بودی

هزج مسدس مقبوض

فعلن فعلن مفاعلات

ای دیده ز نم زبون نکشتی / وای دل ز فراق خون نکشتی
وای عقل مکر تو سنک جانی / جون مایه صد جنون نکشتی
این یک سخن هزار ارزد / کز عشق هر فسون نکشتی
لیک از تو شکایتیست دل را / کز ناله جو ارغنون نکشتی
ز اندیشه دوست بو نبردی / ز اندیشه خود فزون نکشتی
زان کرم نکشته جو خورشید / کز خانه تن برون نکشتی
جون کردش آفتاب دیدی / مانند ذره جون نکشتی

زان درس جهاد علم آموخت / تو مردم یعلمون نکشتی
کز آب حیوة خضر دیدی / جون صافی و آبکون نکشتی
مرغم که مرا ببای آویخت / شکرست که ذو فنون نکشتی

وله

روز طرب و سال شادی / کامروز بکوی ما فتادی
تاریکی و غم تمام برخاست / جون شمع درین میان نهادی
اندیشه و غم جه بای دارد / با آن قدح و فاکه دادی
ای باده تو از کدام مشکی / وی مه بکدام ماه زادی
مستی و خوشی و شاد کامی / سلطان دلی و کیقبادی
وان عقل که کدخدای غم بود / از ما ستدی به اوستادی
شاباش که پای غم ببستی / صد کونه در طرب کشادی
شمس است مقام شمس تبریز / شاها تو ستون هر عمادی

وله

بر جه که بهار زد صلائی / در باغ خرام جون صبائی

از شاخ درخت گیر رقصی / وز لاله و گل شنو صدایی
ریحان گوید بسبزه زاری / بلبل طلبد ز گل نوایی
از باد زند گیاه موجی / در بحر هوای آشنایی
واز ابر که حاملست از بحر / می بین چو عروس نو بکایی
وز گریه ابر و خنده برق / در سنبل و سرو التقایی
فرخنده بعیش گوش قمری / کاموزد او بها نهایی
نرگس گوید به سوسن آخر / بر گوی تو هیچ یا ثنایی
ای سوسن صد زبان فروخوان / بر مرغ حکایت همایی
سوسن گوید خمش که مستم / از جام می گران بهایی
سرمستم و نه خودم مبادا / بجهد ز دهان من خطایی
روکن بشهی کز و بپوشید / اشکوفه بریشمین قبایی
می گوید بند سرو فشانان / رستیم ز دست اژدهایی
ای سرو برای شکر این را / تو نیز خوشی بکوب پایی
ای جان و جهان بتو رسیدم / زاشکنجه جان جان نمایی

ازوسوسه

از وسوسه چنین حریفی / وز دغدغه چنین دغایی
زان دم که بسی قفا بخوردیم / رفت او بنمود مان قفایی
ظاهر مشواد او که آمد / از شرم ظهور او جفایی
خاموش شو و نظاره میکن / نه زحمت خوف در رجایی

وله

ای یار یگانه چند خسپی / وی شاه زمانه چند خسپی
برروزن تست بنده از کی / ای رونق خانه چند خسپی
ای کرده بزه کمان ابرو / برزن به نشانه چند خسپی
افسانه مشنو که در عشق / گشتیم فسانه چند خسپی
افسانه ز ما شنو که در عشق / بودیم حفانه چند خسپی
ماییم چو میخ سر نهاده / بر روی ستانه چند خسپی
گر خم بسته است پیش آر / باقی شبانه چند خسپی
در ده قدح شراب و چون شمع / بنشین بمیانه چند خسپی
بشتاب مها که این شب قدر / آمد بکرانه چند خسپی

بس کن بگو حدیث عشقش / در دام چو دانه چند خسپی

ولـه

برخیز و بزن بها نوایی / بر یاد وصال دل ربایی
هین وقت صبوح شد فتوحی / هین وقت دعاست الصلایی
بگشا سر خم خسروانی / تا خلق زنند دست و پایی
صد گونه گره است بر دل ما نیست / جز بادهٔ جان گره گشایی
از حال پیر یک فتنه / آنرا که قرار نیست جایی
جز دشت عدم قرارگه نیست / چون نیست وجود را وفایی
بر سفرهٔ خاک تره نیست / هر سوی زجیت ژاژخایی
عالم مردار و عامه چون سگ / ادید ز دست سگ عطایی
ساقی در ده صلا که چون تو / جانها نه بدید جان فزایی
ما چون مس و آهنیم ثابت / در حیرت چون تو کیمیایی
در مغز فکن تو هوی هویی / وز حلق برار های هایی
تا روح ز مستی و خراسانی / نشناسد مجو از ثنایی

زین باده

زین باده چو مست شد فلاطون / نشناسد درد از دوایی
دردی ده و عقل را جنان کن / کو رد نداند از صفایی
بر ناطق منطق فرو ریز / از جام صبوحیان عطایی
تا دم نزند دگر بجوید / زنبیل و فطیر هر گدایی
خامش که ترا مسلم آمد / بر ساختن از عدم بقایی

ولـه

در خون دلم رسید فتوی / از جملهٔ مفتیان معنی
با خلق بگو که دور باشید / از زرق من و فسوس و دعوی
با دل گفتم چنین خوش است / دل نعره زنان که آری آری
برداشت ربابکی دل من / بنواخت که ناخوشیم یعنی
لیکن طعنه ازین سوی وجود است / آنجا که منم کجاست طعنی
آنجا که منم چو من نگنجم / گنجد دگری بگو که نی نی
تا من باشی تو او نه بینی / زیرا که شب است چشم اعمی
تا چشم توان بود چه بینند / در تنگهٔ نفس نقش مانی

ای عاجز خویش رو به تبریز | در شمس جهان گریز یا رب

وله

رو رو که ازین جهان گذشتی | وز محنت و امتحان گذشتی
ای نقش شده بسوی نقاش | وی جان سوی جان جان گذشتی
برخور صلا از درخت ایمان | کز منزل نا امان گذشتی
از برج ببرج رو چو خورشید | کز انجم آسمان گذشتی
در آب حیوة رو چو ماهی | کز غربت خاکدان گذشتی
زان کان که پیاده شدی باز | زین خانه و زین دکان گذشتی
پنهان بکدام راه رفتی | الحق بره نهان گذشتی
راهی چو پل صراط باریک | اندر پی کاروان گذشتی
باز آی و بگو زحال آن سو | یا خود تو بطبع ازان گذشتی
بر بام جهان طواف کردی | چون آب زناودان گذشتی
خاموش کنون که در خموشی | از جملهٔ خامشان گذشتی

وله

ای لعل لب تو ابهانی | وانجا که تویی بجز عطا نی
سیاره همی روند بی با | صد مشک روانه و سقا نی
بی چشم بمانند هم چو یعقوب | بینا شده چشم و توتیا نی
رنجور بمانند هم چو ایوب | دریافته صحت و دوا نی
ره بو یابند هم چو ماهی | بینند طریقها ضیا نی
اینجا گفتن ز روی جسم است | آنجا همه هستی است و جا نی
از رشک تو من دهان ببستم | شرح تو رسیده به منتها نی
افزون ز هزار بیت گفتم | بیتی که درو بود شفا نی
هجران و فراق جان فشار است | صد دردی درد و یک صفا نی
خاموش شو و مگو فراوان | در دل تو بگو و در ادا نی
تبریز بروود ای جان گفتن | این دم ز روی دگر قضا نی

وله

ای آنک تو خواب ما ببستی | رفتی و بگوشه‌ای نشستی
در روز نم آمدی چو ماهی | چون دل بتو بنگریست جستی

هر نرد که باختم به بردی | وز کرد بد من به قهقهستی
ای چشم و چراغ جمله دلها | آخر نه نکر دلم بخستی
ای دست دراز کرده بر من | یارب که تو از کدام دستی
فریاد ز چشمهات فریاد | خاصه صنما بوقت مستی
من دوش ترا بخواب دیدم | کز سنگ دو شیشه می شکستی
اینست سزای بت پرستان | می سوز دلا که بت پرستی
مخدوم جهانست شمس تبریز | دلرا بسپار و خود برستی

ول

بازم صنما چه می فریبی | بازم بدغا چه میفریبی
هر لحظه بخوانیم که ای دوست | ای دوست مرا چه میفریبی
عمری تو و عمرها وفا نیست | بازم بوفا چه میفریبی
دل سیر نمیشود به چیچون | اورا بسقا چه میفریبی
تاریک شده است چشم تو | مارا بعصا چه میفریبی
ای دوست دعا وظیفهٔ ماست | مارا بدعا چه میفریبی

انرا که مثاله

آنرا که مثال امن دادی | باخوف و رجا چه میفریبی
تنها خوردن چو پیشه کردی | مارا بصلا چه میفریبی
گفتی بقضای حق رضا ده | مارا بقضا چه میفریبی
چون نیست دوا بذیر این درد | مارا بدوا چه میفریبی
مارا با ما چه مینوازی | مارا بنوا چه میفریبی
ای بسته کمر به پیش تو جان | مارا بقبا چه میفریبی
خاموش که غیر تو نخواهیم | مارا بعطا چه میفریبی

وله

آورد خبر شکرستانی | کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله شکر و قند | یارب چه لطیف ارمغانی
در نیم شبی رسید شمعی | در قالب مرده رفت جانی
گفتم که بگو سخن کشاده | گفتا که رسید آن فلانی
دل از سبکی زجای برجست | بنهاده زعقل نردبانی
بربام دوید از سر عشق | می جست ازان خبر نشانی

ناگاه بپد از سر بام | بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبویی | در صورت خاک آسمانی
بر تخت نشسته پادشاهی | پوشیده لباس پاسبانی
باغی و بهشت بی نهایت | در سینهٔ مرد باغبانی
میگشت بسینها خیالش | میگرد ز شاه دل پیامی
مگریز ز چشم ای خیالش | تا تازه شود دلم زمانی
شاه است خدیو شمس تبریز | از لطف شده نگاه بانی

مفتعلن مفتعلن فاعلن

ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری | در سر مست من فکن جام شراب احمری
بهر کرم تو ای مها از کف خود بده نوا | باغ ارم تو ای مها بر بر من بزن بری
ای بزمین ز آسمان آمده چون فرشته | وی ز خطاب اثر بو امر خدا پیمبری
بزم درا و می بده رسم بهار نو بنه | ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری
گرچه بتکده دلم پر نقش صورتی | نیست و نباشد و نبد چو رخ تو مصوری
می بچو دود برین سرم بکسلد از تو لنگرم | چهرهٔ زرد چون زرم سرخ شود در آذری

این دل شد قرار

این دل شد قرار را از قدحی قرار ده | وین صدف وجود را بخش صفای گوهری
یا بره‌ان ز فکرتم یا برسان بفطرتم | یا بتراش زه بان باز کن از فلک دری
در تبریز شمس دین نیست حیوة جانها | لطف و عطا از او رسد اوست غنی و اکبری

وله

یاور من تو یی بهر خدای یار بی | نیست ترا صعیفه از دل من شکاری
نای برای من کند در شب و روز ناله | جنگ برای من کند از غم و سوز زاری
نی بفشاردی مرا دست غمی و غصه | گر ترا برحمت در بر خود فشاری
دیده هم چو ابر من اشک روان نباردی | گر تو ز ابر عاطفت بر سر من بباری
دست دراز کردی گوش فلک گرفتمی | گر سر زلف خویش را تو بکفم سپاری
از سر ما من کله بستدی ربودمی | گر تو شبی بلطف خود خوش سر من بخاری
حق حقوق سابقت حق نیاز خلقت | حق ز روح جان من کشت کنی بهاری
تا که نثار کرده از گل وصل بر سرم | در ز لف پای کوششم خار نکرد خاری
دارد از تو جزو و کل خرمی و شادی | ور ز رخ تو درخت گل خجلت شد و مساری
ای لب ما خموش کن سوی اصول گوش کن | تا کند او بلطف خود نادر غم گزاری

وله

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری | آتشیی تو آبیی آدمیی تو یا پری
از چه طرف رسیده‌ای وز چه غذا چریده‌ای | سوی فنا چه دیده‌ای سوی بقا چه می‌بری
پنج مرا چه میکنی قصد فنا چه میکنی | راه خرد چه میزنی پرده خود چه میدری
هر حیوان و جانور از عدم اند با حذر | جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
گرم و شتاب میروی مست و خراب میروی | گوش به بندگی نهی عشوه خلق کی خوری
از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان | جانب بحر لامکان از دم من روان تری
باغ و بهار خیره سر از چه نسیم می‌روی | سوسن و سرو مست تو یا چه گلی و عنبری
جمله جهان نمی‌تواند دست فشان همی شوند | زانکه مقر جمله خوب و لطیف گوهری
اهل مکان و لامکان مقصد جمله عاشقان | جمله جهان عرض شده خاصی و خاص جوهری
تشنه دلان عشق را سوختگان راه را | وحش و طیور و انس را شربت نوش و کوثری
مونس عاشقان تویی صبر و قرار جان تویی | جمله تن و روان تویی جمع حشم تو سروری
پیش تو حدیث او گوست شریف و شاه خو | منتظرند گو بگو جمله جهان به یکسری
شاه جهان فروغ جان از تبریز باز شد | سر به سجود میکنند قد و راکع عرعری

ریگ ز آب سی

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی | لایق خرکمان تو نیست درین جهان رهی
بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام | من چه نهنگم ای خدا باز گشا مرا رهی
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم | هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فربهی
نیست ترا ز عشق را جز که وصال دارویی | نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی
عقل بدام تو رسد هم سر ورین کم کند | گرچه بود گران سری گرچه بود سبک سری
صدق نهند هم تویی در دل هر موحدی | نقش گشند هم تویی در دل هر مشبهی
نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته | روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی
باز شو ای مسافرم جانب شهر خویشتن | چند روی تو سو بسو نیست ملالت ازرهی
خامش باش و باز رو جانب شهر خامشان | باز به قصر خویش رو ای تو بمانده در دهی

وله

سوخت یکی جهان به غم آتش غم بدیدنی | صورت این طلسم را هیچ کسی بدیدنی
میلشدم به هر طرف قوة کهربای او | ای عجبا بدید کس آنچه مرا کشیدنی
هست سماع و جنگ نی هست شراب و رنگ نی | صد قدحست بر قدح آنکه قدح چشیدنی

عشق قرابه باز و ما بر کف او چو شیشهٔ   شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی
در قدم روندگان شیخ و مرید نه عدد   در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
آنکه میان مردمان شهره شد و حدیث شد   سایهٔ بایزید بد مایهٔ بایزید نی
مژده دهید عاشقان وصل رسید عاقبت   زانکه ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی
آمد دور عاشقان آمد وصل خوش دلان   زنده شدند مردگان نیست غزا شهید نی
مفخر ما تویی شها شمس جهان تویی مها   نیست نظیر در جهان مثل تو و ندید نی

وله

با همگان فضولکی چونکه بما ملولکی   رو که بدین عاشقان سخت عظیم گولکی
ای تو فضول بر هوا ای تو ملول از خدا   چون تو وزیر قانهٔ رو که یکی بغولکی
گر تو کباب خانهٔ طالب باغ جان نهٔ   گرچه اصیلکی ولی خواجه تو نیز اصولکی
مست تک خویش گشتهٔ گر ترشک کهی خوشک   نازک و کبریکه چه در هنرک فغولکی
رو تو بکیمیای حق مس وجود خرج کن   تا نشوی از و چو زر در غم نیم پولکی
گفتم باخبر خود چند خیال جسمیان   تا تو زهر فرشتهٔ سوی دلم رسولکی
نور خدایگان جان در تبریز شمس دین   گرد طریق سالکان این اگر تو غولکی

لعبه طواف

لعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتی   این چه بت است ای خدا این بلا و آفتی
ما درست پیش او فرض شکستهٔ بستهٔ   بر شکرش نباتها چون مگسیست زحمتی
جمله ملوک راه دین جمله ملائک امین   سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
اصل هزار بحر و بر گوهر عشق را صدف   زان سوی عزت و شرف سخت بلند همتی
اوست بهشت و حور خود شادی عیش و شور خود   در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را   ذره هر آفتاب را گشت حریف و با بتی
ای تبریز مرحمت شمس هزار مکرمت   گشته سخن سبو صفت ۱ سندیم نه نهایتی

وله

هر طرفه که در جهان گشته ندیم کهتری   می برمد از و همه چون دل نو ز مقدری
هر هنری و هر رهی کان برسد به ابلهی   نیست به پیش همتم زو طرفه و مفخری
گر شکرست عسکری چون برسد بهر دهن   زو نخورد شکر لبی فرزند هد بمخبری
گر قمرست و گر فلک ور صنمیست با نمک   جو لذ همه است مشترک می نبود در آفری
گنج بداد عام را خلعت خاص بود آن   شور شکار کافران می نخورد غضنفری

مجلس خاص پادیم گرچه بود سوی عدم — شربت عام کم خوریم گرچه بود ز کوثری
لاف مسیح میزنی بول خران چه میکنی — جان خران ببوی آن بر نزدی چرا خوری
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند — شاد نشد به شحنگی هیچ قباد و سنجری
زر تو بریز بر گهر چونکه بماند زیر زر — بر نجهید بر زبر آن سبکست و ابتری
ور بجهید بر زبر قیمت اوست چند چند — پیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری
ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان — بر سر زر بر آ دلا گر تو نه محقری
شهوت حلق تنگ شهوت فرج بس دوک — با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
نیست سزای مهتری نیست سزای سروری — همت شاه و سنجری قبله که پیمبری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی — در طلب تجلیی در نظری و منظری
آب حیوة جستنی جام در آب شستنی — بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه — فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
نیست روش گزاف دان بنگر سوی آسمان — در تک و بوی اختران هر یک چو محتری
روز چو سر و شاخ شام که شد نشان بین — سیر نفوس شان ببین گرد سرای مهتری
غارت نثار رفات حق طالب و عاشقان حق — در تک و بوی و در سبق تا قدمی و تا بری

گرم روی خرکر

گرم روی خر نگر شب روی قمر نگر — ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
جان تقی فرشته جان شقی درشته — نفس کریم گشته نفس لئیم لنگری
رحم چو جوی شیر بین شهوت خوی انگبین — عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
دو تو نهان چهار جو هیچ نبینش که کو — هم چو صفات ذات هو هست نهان و ظاهری
جوشش ذوق از کجا جنبش شوق از کجا — لذت عمر در کجی رحم بزیر خادری
خلق شده شکار او نرجکنان کار او — در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
شب بمثال هندوی روز مثال جادوی — عدل مثال شعله ظلم چو گوری و کری
عقل حریف چنگیی نفس مثال زنگیی — عشق چو مست و شنگیی صبر و حیا چو داوری
شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی — گفته بجان هر کسی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کشته میان زندگان — او فکنده هر زمان ایشت ظریف باوری
گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده جوش — گفته به ابر نکته کرده و چشم او تری
گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به — هیچ یکی ز دیگری ناکرده باوری
گفته بشاه رقص کن گفته بتر که کف بزن — گفته به چرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته به عقل طیره شو گفته به عشق خیره شو — گفته به صبر خون گری در غم هجر دا

گفته برخ بخند خوش گفته بزلف برد کش — گفته بباد در ربای برده ز روی عبهری
گفته بموج شور کن کف ز زلال دور کن — گفته بدل عبور کن بر رخ هر مصوری
هر طرفی ملامتی هر نفسی قیامتی — تا نکنی ملامتی گرشده ام سخن وری
بر سر من نشست حق در دل من چه گشت خلق — صبر مرا بکشت حق صبر نماند و صابری
این همه آب و روغنست آنچه درین دل منست — آه چه جای گفتنست آه ز عشق بروری
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد — ساخت شعاع نور او از دل بند مظهری

تقطیع

فعولن فعولن فعولن فعل

نگارا چرا قول دشمن شنیدی — چرا بهر دشمن ز جا کو بریدی
چه سوگند خوردی چه دل سخت کردی — تو گویی که هرگز تو ما را ندیدی
مها بار دیگر نظر کن بجا کسر — چنان دان اسیری زکار بریدی
تو آب حیوتی چو رویت بدیدم — چو جوی در تن بند هر سو دویدی
تو با زسپیدی که بر من نشستی — ربودی مرا در هوا بر پریدی
دلم رو به دیوار کردست از آن دم — که در خانه رفتی و در در کشیدی
که جان بخواندم ترا راست گفتم — که جان ناپدیدست و تو ناپدیدی

بغر یاد من رس که این وقت رحمت — تو صد جا بغر یاد جانم رسیدی
چو باد در کشیدی ز ما خود بریدی — بسی خار هجران بدل در خلیدی
تو شاها وفا کن نظر در صفا کن — شهانه رضا کن شهی را سزیدی
ز تبریز بنما مها شمس حق را — چو خورشید رخشان شها تو فریدی

ولہ

الا میر خوبان هلا تا نرنجی — بهانه نگیری وا از ما نرنجی
تویی یار غارم امید از تو دارم — که سر را بخارم نگارا نرنجی
تو جانان مایی تو خاص آن مایی — ز هر جا برنجی از اینجا نرنجی
تویی شب فروزم تویی بخت و روزم — که امشب نخفتی و فردا نرنجی
بلی مشت خاکیم ای جان چه باشد — که از ما و زینها و زانها نرنجی
مها جان تو بودی ربودی دل از ما — مها تا که از دل مه ما نرنجی
بر اینکه بگفتم نخواهم دگر گفت — ز جا گر شده ما مها تا نرنجی

مسدس

مفتعلن مفتعلن فاعلن

رو که بهان تو چی نروم ای اخی — بست مرا از طعام دود دل مطبخی

رزق جهان می دهد خویش نهان می کند | گاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان | مذهب عشق ولی یکی هیچ نکند جز سخی
قسمت آن یار دان مایه و نان کرم | قسمت این عاشقان مملکت و فرخی
قسمت قسام بین هیچ مگو و مچخ | کار بتر میشود گر تو درین می چخی
جنتی دلفروز و دوزخی خوش بسوز | چند میان جهان مانده تو در برزخی
سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل | کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
زلف بتان سلسلست جانب دوزخ کشد | ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق | گو بره‌ها ندترا گرچه اسیر فخی
شاه بیامد دلا پیش کشش خویش را | فرخ و شاهانه شو گر ز شهم فرخی
مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین | فربه و زفت کند گرچه که تو نخ نخی

وله

هر نفسی از درون دلبر روحانیی | عربده آرد مرا از ره پنهانیی
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم | برد مسلمانیم وای مسلمانیی
گفت مرا میخوری باده کجا می بری | لیک برون از کمال جز دل ربانیی

بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو | جان بهشتان کان نگار کرد گل افشانیی
یلقم ای خوش عذار حال مرا گوش دار | مست غمت را بپار رسم نگهبانیی
عابد و معبود من شاهد و مشهود من | عشق شناس ای حریف در دل انسانیی
لعبهٔ ما کوی او قبلهٔ ما روی او | رهبر ما بوی او در ره سلطانیی
خواجهٔ صاحب نظر الحذر از ما حذر | تا ننهی خواجه سر در خطر جانیی
نه غلط سرسپار تا ببری صد هزار | گل ندمد جز ز خار گنج بویرانیی
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من | در کف او شیشهٔ شکل پری خوانیی
گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس | گفت چه پرسم درین حال مرا دانیی
مستم و گم کرده راه تن زن و پرسش مخواه | مست جام پری گیر بادهٔ جانیی
تن بود آن ای خدا ماش از ما جدا | برده قماشات ما غارت سبحانیی
هر که ورا کار کیست در کف او خار کیست | هر که ورا یار کیست هست چو زندانیی
کار که تو هم تویی یار که تو هم تویی | هر که ز خود دور شد هست یقین فانیی
مفخر تبریزیان شمس حق و دین ما | نیست چو خورشید نیست ور ثانیی

فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

صنا بر همه جهان تو چو خورشید انوری / قمر امیر سند ترا که بچو خورشید ننگری

همه چو جان شوه همی گلستان شود / شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری

تن من بهجور تشنه شده بدام مهر گشته شد / چو بسر این تو تشنه شد نبود کار سرسری

چو سحر برده می در دنو بس پرده میروی / چو شب برده میکشد تو بشب برده می دری

صنا خاک پای خود که مرا سرمه وام ده / که نظر در تو خیره شد که تو خورشید منظری

رخ خوبان این جهان همه ابراست و تو مهی / سر شاهان این جهان بچو همه هیچ نشمری

چو در آمد خیال تو مه تیره شد و بگفت / چه عجب گر تو روشنی که از و آب میخوری

شه اگفت ای جهان تو زانرو [illegible] دیده / بستان جام مکرمت تو بپن تاج می خوری

زو صالم اگر دمی بجنی تو شوی جمی / سر شاهان این جهان همه بایست و تو سری

تو چو عاشق نگشته بسوی [illegible] رهگذری / بنمای نیک صفت تو نه شاهی که لشکری

دل عشاق ما ببین شده هریک منوری / چو نبودند جا کری بفزودند مهتری

چو بشد شاه یارشان بنماند ست غبارشان / بر همه دست خارشان ز خزان عصفری

همه شاد ند و خوش رخان ز وصال شه جهان / فرح اند و طرب فشان چو شراب عنبری

چو ز تیر بر شمس دین بدهد جام نازنین / بکند مهر آفرین بلسان سزاور ری

فاعلاتن مفاعلن فعلن

[illegible]

زند کاین مجلس سامی / باد در سروری و خود کامی

نام تو زند باد کز نامت / یافتند اصفیا نکو نامی

می رسانم سلام و خدمتها / که دهی را و پی انعامی

جد دهم شرح اشتیاق که خود / ماهیم من تو بحر اکرامی

ماهی تشنه چون بود تا آب / سبب این تحیت آن بود است

ای که جانرا تو دانه و دامی / که تو کار مرا سرانجامی

حامل خدمت از شکر ریزن / دارد امید شرب آشامی

زان کرمها که کرده با خلق / خاص آسوده است و هم عامی

بلنش در حمایت کامروز / تو بی اهل زمانه را حامی

تا که در ظل تو پنا رامند / که تو جانرا پناه و آرامی

تا شوم من غریق نعمت تو / تا ابد اگر دی و در اتمامی

باد جاوید بر مسلمانان / سایهات که آفتاب اسلامی

این سوار کار و خدمتی باشد / تا که خدمت نمایم و رامی

وله

در غم یار یار بایستی | یا غمم را کنار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم | دل امسال پار بایستی
تا درخت امید سبز شدی | سایهٔ آن بهار بایستی
دل من شیر بیشه را ماند | شیر در مرغزار بایستی
ای دریغا ز بهر دشمن و دوست | زندگانی دو بار بایستی
دشمن عیب‌جوی بسیارست | دوستی غمگسار بایستی
یار لاحول‌گوی را چکنم | یار شیرین عذار بایستی
ماهی جان ما کش آبست | بر لب جو پیار بایستی
چون رضای دل تو در غم ماست | یک چه باشد هزار بایستی
خوک دنیاست صید این خامان | آهوی جان شکار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم | گوش را گوشوار بایستی
شمس تبریز رخ بیارایه | جانها در نثار بایستی

وله

ای دل از محنت و بلا داری | بر خدا اعتمادها داری
این چنین حضرت و تو نومید | مکن ای دل اگر خدا داری
رخت اندیشه میکشی هر جا | بنگر آخر جز او کرا داری
لطفهایی که کرد چندین گاه | یاد آور اگر وفا داری
چشم سر داد و چشم سر ایزد | چشم جای دگر چرا داری
عمر ضایع مکن که وقت گذشت | زرگری کن که کیمیا داری
هر سحر مر ترا ندا آید | سوی ما آ که داغ ما داری
پیش ازین تن تو جان پاک بدی | چند خود را ازو جدا داری
خویشتن را تو از قبا بشناس | که ازین آب و گل قبا داری
جان پاکی میان خاک سیاه | من نگویم تو خود روا داری
بس بود این قدر از آن گفتم | که درین کوچه آشنا داری

وله

ز اول بامداد سرمستی | ور نه دستار کژ چرا بستی
بخدا دوش تا سحر همه شب | باده نه صرف صرف خوردستی

دررخ ورنگ تو پیداست — دازان بازوی وازان دستی
زانچه خوردی بند بد مخموران — ای ولی نعمت همه هستی
شیر امروز در شکار آمد — لرزه در که فتاد و در پستی
بدو بیدن ازو نخواهی رست — سر بنه عاشقانه و رستی
تا نپوسته در امان باشی — چون بدار الامانش پیوستی
شصت فرسنگ از سخن بگریز — که ز دام سخن درین بستی
شاه تبریز شمس دین آمد — خیز و پیش آ چه بنشستی

متقارب مقصور

فعولن فعولن فعولن فعل

می در غمی خور اگر در غمی — که شادی فزاید می در غمی
بیا نوش کن ای بت نوش لب — شراب محرم اگر محرمی
ملو نام فردا اگر صوفیی — همین دم یکی شو اگر همدمی
برای چنین جام عالم بها — بهل مملکت را اگر آدمی
در آشام یک جام دریا دلا — که ظاهر کند کوهر آدمی
چرا تشنه باشی چو در مجلسی — چرا خشک باشی چو در زمزمی

چرا ای نکیری

چرا ای نکیری نخستین قدح — چپ و راست بنما که از کیی
ز جام فلک پاک وصافی تری — که برتر ازین گنبد اعظمی
بنوش ای ندیمی که هم خرقه — بجوش ای شراب که خوش مرهمی
چو موسی عمران تویی عمر جان — چو عیسی مریم روان پروری
چو یوسف همه فتنه مجلسی — چو اقبال و باده عدوی غمی
زهر باد چون کاه از جا مرو — که چون کوه در مرتبت محکمی
بهل برج کژدم سوی زهره رو — که کژدم ندارد بجز کژدمی
بتو آمدم زانکه تشلیفتم — ز احسان و بخشایش و مردمی
چنین خال زیبا که بر روی تست — پناه غریبی و اغنی و سعی
خلایق ز تو واله و در همه اند — تو چون زلف جعد تنجر ادهمی
شها باز کرد و لطیفی غناء — به تبریز بان کن نظر اگر ...

متقارب [illegible]

فعلن فعولن فعلن فعولن

تو خدای خوبی تو صفات خوبی — تو یکی نباشی تو هزار تویی
بلکه عنایت بیکی کفایت — زغم و جنابت همه را بشویی

همه یاوه گشته همه قبله هشته	چو غم است آخر همه را بجویی
همه چاره جویان همه پای کوبان	همه حمد گویان که خجسته رویی
تو مرا نگویی ز کدام باغی	تو مرا نگویی ز کدام کویی
همه شاه دوزی همه ماه سوزی	همه وای و آیی همه های و هویی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی	تو اگر عدویی چه عجب عدویی
ز حیوة بشنو که حیوة بخشی	ز نبات بشنو که نبات خویی
تو اگر ز غمی دل ما بجستی	دو سبو شکستی نه دو صد سبویی
تو سماع گوشی تو نشاط هوشی	نظر دو چشمی شکر گلویی
نه دلت گشادم که دگر نگویی	نه چو موت کردم که دگر نه مویی
لذویت سر که لذویت باده	تو شی رها کن اگر آن کدویی
بخروش آخر که رباب گشتی	که بتن چو چوبی و بدل چو مویی
تو چرا نگوشی جهت خموشی	که جهان نماند تو اگر نگویی

بحر هزج مسدس مقصور مفاعیلن مفاعیلن فعولن

مصر بیاموز از پیمبر کیمیایی	که هر چه حق دهد می ده رضایی

همان لحظه

همان لحظه در جنت گشاییم	چو تو راضی شوی در ابتلایی
رسول غم اگر آید بر تو	نگارش گیر همچون آشنایی
جفایی کز بر معشوق آید	نثارش کن بشادی مرحبایی
که تا آن غم برون آید ز جا در	شکر باری لطیفی دل ربایی
بگوشه جادر غم دست در زن	که پس خوبست و کرداست او دعایی
درین ره عشق باره هم منم من	کشیده جادر نهر خوش لقایی
همه بوشیده جادرهای مکروه	که پنداری که هست او اژدهایی
من جان سیر ازین ثعبان برستم	تو گر سیری ز جان بشنو صلایی
نه بیند غم مرا الا که خندان	نخوانم درد را الا دوایی
مبارکتر ز غم چیزی نباشد	که پاداشش ندارد منتهایی
بنامردی نخواهی یافت چیزی	نحش کردم که تا نجهد خطایی
مبارک باد جان را این سعادت	ز بس منزل بدادش ارتقایی
رساند از ثری فوق ثریا	زهی بخشش ز شاه و خوش علایی
همه دلبند باشد داد دلخواه	رسد جان‌ها سزای با سزایی

بطبیب طبیب آید لا محالی | وفا را در عوض باشد وفائی
سپهر و انجم و خورشید اعظم | ز لطف خاص شه یابد عطائی
اگر نه عشق بودی جان عالم | کجا بودی جهان را خود صفائی
ز عشقست این رواق چرخ گردان | ازان شد روز را روزی ضیائی
نبات و جوهرست از عشق آیان | ولا نیستی هرگز نوائی
ز عشقست این دل انسان چو آتش | که دارد از صفاتش ردائی
بعالم شمس تبریز است جانا | سزای پادشاهی و لوائی

وله

بدید این دل درون دل بهاری | سحر که دید طرفه مرغزاری
درو آرامگاه جان عاشق | دهد بوس و کنار سنه کناری
که دو دوش غلام آن گلستان | بهشت از سبزه زارش شرمساری
بهر جانب یکی حلقهٔ سماعی | بزیر هر درختی خوش نگاری
اگر پیری درآید همچو کافور | شود گل چهره و مشکین عذاری
چو شیر اشکست جان زنجیرها را | بمیدان شد چو مجنون بیقراری

برفتم تا ببینم جان تا کجا شد | دران رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه منزلهای دلکش | ولیکن از جان ندیدم من غباری
بگو باز مرا تا باز آید | وگر ناید بپا وا بس تو باری
نشانیها بیاور از مغاسی | که تا تن را کنم من دار داری
ز عشق شاه خوبان شمسه گو | ازان الطاف با یانش نثاری
سزد گر جان نهارا از دل و جان | کنندش عاشقان هردم نثاری
نماند در گلستانهای امید | بشاخ هیچ گل یک تای خاری
همه یکسان شود ذرات عالم | نماند در میان لیل و نهاری
بحق شاه شمس الدین تبریز | شود عالم بهاری در بهاری

ایضا له

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

آتشینا آب حیوان از کجا آورده | دانم این باری که الحق جان فزا آورده
مشرق و مغرب بلرزد همچو ابر از بیم کز | چون چنین خورشید از نور خدا آورده
عاشقان روی خود را از ره و منزل ببرس | چون بر ایشان شعلهای کبریا آورده
احمقی باشد اگر جانی ببرد بعد ازین | چون چنین دریای جوشان از بقا آورده

از قضا و از قدر مر خلق را نه خوف نیست — چون قدر را مست گشته از قضا آورده‌ای
می‌نگنجد جانها در پوست از شادی تو — کین جمال جانفزا را بهر ما آورده‌ای
شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر — کز میان هر جفایی صد وفا آورده‌ای

وله

ای مهی کاندر صفت از نیکویی افزوده‌ای — تابشی درهای دولت بر فلک بگشوده‌ای
ای بسا کوه احد کز راه دل برکنده‌ای — ای بسا وصف احد کاندر نظر بنموده‌ای
جانها زنبوروار از عشق تو پران شده — تا دهان خاکیان زان عسل آلوده‌ای
ای سبک عقلی که از خویشش گرانی داده‌ای — وی گران جانی که سوی خویشتن بربوده‌ای
شاد با گوش حقیقی در مقالات الست — چون ز نیت جسمان مقالات خطا بشنوده‌ای
دوزخ بر زهر دونان کمتر کی خندیده‌ای — هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده‌ای
فارغی از جرب شیرین در فراغت هار خود — جرب شیرین باش از خود زانکه خوش پالوده‌ای
ای بحمد دعوت صفی ای ز دعوی پیشتر — ای دو صد چند آنکه دعوی کرده بنموده‌ای
ای که می‌خوانی مثال شمس تبریزی تو هم — روزگاری می‌بری و اندر غم بیهوده‌ای

وله

بانگ میزن ای

بانگ می‌زن ای منادی بر سر هر رسته‌ای — هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته‌ای
یک غلامی ماه رویی مشک بویی فتنه‌ای — وقت نازش تیزگامی وقت صلح آهسته‌ای
لودکی لعلین قبایی خوش لقایی نیکویی — سرو قدی چشم شوخی چابکی برجسته‌ای
برکنار او ربابی در کف او زخمه‌ای — می‌نوازد خوش نوایی دلکشی در خسته‌ای
هیچ دارد کس ز باغ حسن او یک میوه‌ای — یا ز گلزار جمالش همچو گل دسته‌ای
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر — هر طرف یعقوب وار از غمش دل خسته‌ای
مژده کانی جان شیرین می‌دهم او را حلال — هر که آرد یک نشانی نکته‌ای سربسته‌ای
شمس تبریزی نهان شد از جمالت آفتاب — هر طرف هیچ گشته حیران خویش را واجسته‌ای

مستفعلن مستفعلن — مستفعلن مستفعلن

زد بیک جمله رخت ما لؤلؤ و لعلی زاده‌ای — در هیچ مسجد مکر او نگذاشته سجاده‌ای
خرقه فلک ده شاخ از و برج قمر سوراخ از او — واقی اسپند در کفش چون زن سلیمی ساده‌ای
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد بود ما — بفکنده تا در وجود ما ساقی نهاده باده‌ای
دل کان مشکل میکند در بحر منزل میکند — جان قصد دل می‌کند گو عاشق دل داده‌ای
دل داده آن باشد که او در عشق باشد سخره او — نه چون تو کو شد گشته در گوشه افتاده‌ای

در غصه افتاده تا خود بجا دل داده / در آرزوی قحبه یا وسوسه فتواده
شری بدار از ریش خود از ریش بر تشویش خود / بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب بگشاده
خوبست عقل آن شری در عاقبت بینی جری / از حرص و از شهوت بری در عاشقی آماده
خامش که مرغ گفت من برده سبک سوی چمن / نبود گرو در دفتری در حجره بنهاده

و له

از بامدان ساغری برکرد خوش خماره / چون فرقدی عرعر قدی شکر لبی مه پاره
آن نرگس سرمست او وان طره چون شست او / وان ساغری در دست او بر جان بیچاره
جنگ از شمال و از یمین اندر برو ران عین / در گلشنی بر یاسمین بر چشمه فواره
ای ساقی شیرین صلا جان علا و بوالعلا / بر کف بنه ساغر هلا بر رغم غم باره
چون آفتاب آسمان می کرد و جوهر فشان / بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره
ای ساحر وای ذوفنون وی مایه بخت جنون / هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره
چون ساغری برداختم جامه حیا انداختم / عشق عجب بر باختم با غره غداره
افلاکیان بر آسمان زان بوی باده هر گران / ماه حرا بجمله لنان سرمست هر فواره
انهار باده سو بسو در هر چمن بنگاه جو / بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خشم آره

رحمت بیستی میرسد اکسیر مستی می رسد / سلطان مستی می رسد با لشکری جراره
خیمه معیشت برکنی آتش بخیمه در زنی / تو از سر بامیکنی در سابقان نظاره
مستی جو کشتی و عمه هر لحظه کژ تر میشود / بر موجها بر می زند در قلزمی زخاره
می گویم ای صاحب علل ای رسته جانت از علل / چون رستی از حبس اجل شد روزن و در ساره
زین عالم تلخ ترش زین چرخ چه طفل کش / هم قصه گوی و هم خمش هم بنده هم اماره
لقمان شاه جهان در داد یک ساغر نهان / خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره
زین صعبدم خیره نگر نه رخنه پیدا و نه در / چون چشمه برکرده سر سینه صدفی از خاره
ای چاشنی شکران در ده مرا رطل گران / شیرم بده چون ناودان بیرون کش از گهواره
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای کسان / ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره
زان باده هم چون عشق این کن هر دو خوش / بیچاره کن تا بندد این نفس هر فکر دل افشاره
ای جام راح روح خو آسایش مجروح جو / ای ساقی خورشید رو خون ریز هر افشاره
ای روزی دلها رسان جان کسان و ناکسان / ترک آوری یغماستان هموار و ناهمواره
چون نفخ صوری در صور شود بینه حشر و حشر / زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را / گردی دماغ گول را از علم تو عیاره

افکندن سنگ میزند بر میوه و برگ میزند　　بر عقل خنبک میزند خوش ساحری مکاره
بس کن در اد انجمن در انغلاق مرد و زن　　می ساز و صورتی می شکن در خلوتی نظاره
چون گل سخن گوی و خوش هرگز نباشد زو ترش　　در صدر دل باشدش بر اوج چون طیاره

مفتعلن مفاعلن

فاعلات فاعلات فاعلن

ای دلی کز گلشکر پرورده　　وی دلی کز شیر شیران خورده
ای دلی کز عقل اول زاده　　خاتم از دست سلیمان برده
خوب فرزندی که زاد از عقل کل　　کان پدر را یک نفس نازرده
طاقت جانت ندارد هیچ کس　　این چه جانست از کجا آورده
هم چراغ صد هزاران ظلمتی　　هم مسیح صد هزاران مرده
هم زمستان تو جهان را میوه　　دستگیر صد هزار افسرده
آن شرابی را که ساقی کشته　　از کدام انگورها بفشرده
آفتابی کآفتاب از عکس اوست　　زیر دامن طرفه پنهان کرده
کان زرکوبان چو زر کردی چو زر　　شه صلاح الدین که تو صد مرده
صد هزاران آفتاب و همچو او　　در حجاب بودشان بسپرده

وله

هیچ خمری نه خاری دیده　　هیچ گل نه زخم خاری دیده
در گلستان جهان آب و گل　　نه خزانی نوبهاری دیده
کار شه کن بار شه کش غیر او　　هیچ کس را کار و باری دیده
چونکه غم پیش آیدت در شه گریز　　هیچ کس را غمگساری دیده
هیچ دل را نه صقال لطف شه　　در تجلی نه غباری دیده
نه جمال خوب دلدار قدیم　　جز خیالی دل فشاری دیده
آن نشاط صرف ناآمیخته　　شرح ده ای دل تو باری دیده
در جهان صاف نه درد و دغل　　نه خطر این مطاری دیده
چون سگان کهف در غار وفا　　ای شکاری چون شکاری دیده
لب ببند و چشم عبرت بر گشا　　چونکه دیده اعتباری دیده
شمس تبریزی بگیرد دست تو　　گر ز چشم بد غباری دیده

وله

بوی مشکی در جهان افکنده　　مشک را در لامکان افکنده

صدهزاران غلغله زین بوی مشک — در زمین و آسمان افکندهٔ
از شعاع نور و نار خویشتن — آتشی در عقل و جان افکندهٔ
از کمال لعل جان افزای خویش — شورشی در بحر و کان افکندهٔ
تو نهادی قاعدهٔ عاشق کشی — در دل عاشق کشان افکندهٔ
صدهزاران روح رومی روی را — در میان زنگیان افکندهٔ
با یقین ناکسان بسرشتهٔ — چون نشان اندر گمان افکندهٔ
چون بدست خویششان کردی خمیر — جونشان در قید نان افکندهٔ
هم شکار و هم شکاری گیر را — زیر این دام گران افکندهٔ
بددلان را هم چو دل بشکستهٔ — در فغان افکندهٔ
شمس تبریزی بیا کز لطف خود — شوقها در عاشقان افکندهٔ

وله

فارغم گر گشت دل آوارهٔ — از جهان تا کم بود غمخوارهٔ
آفتابی کو بکوه طور تافت — پاره گشت و لعل شد هر پارهٔ
تابشش بر جادهٔ مریم رسید — طفل گویا گشت در گهوارهٔ

هر کاو منکر بود خورشید را — نور اصلی را نباشد چارهٔ
چون عصای عشق او بر دل رسید — صدهزاران چشمه بین از خارهٔ
چشم بد گر چه که آن چشم منست — دور بادا از چنین رخسارهٔ
صد دکان مکر در بازار عشق — این چنین دربت از مکارهٔ
شمس تبریزی به پیش چشم تو — حلقه حلقه هر کجا سحارهٔ

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

ای دل چون آهنت بوده چو آینهٔ — آینه با جان من مونس دیرینهٔ
در دل آینه من در دل من آینه — تن که بود محو بیشه دی و پریرینهٔ
خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق و دین — زانکه همی بیندت احمد بارینهٔ
مرغ گر بینی یقین دانه شیرین بچین — کامد از سوی چین مرغ ترا چینهٔ
شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد — لذت سبب گشتهٔ همدم بوزینهٔ
صورت تن را مبین زانکه نه درخورد تست — پوشد سلطان کهی خرقهٔ پشمینهٔ
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار — تا نبوسد دلت در حسد و کینهٔ
سینهٔ باکی که او گشت خوش و عیش خو — سینهٔ سینا بود فرش چنین سینهٔ

تیشه هر شبی خسته هر ضربی — تا تو درین غریبی نیست طانیه
مست خرد چون شکر مست صور بیجونی — مست معانی جو می حرف جو قنینه
خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس — از حفه و زرفه ز اطلس و زرینه
جون بروی زین جهان سوی خرابات جان — در عوضش می بگیر شد مزه ترخینه
خانه تن را ببار با غجه و گلشنی — نوشه دلرا ببار مسجد آدینه

مفعول فاعلات مفعول فاعلات

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه — وی رشک ماه گنبد مینا چگونه
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست — ما بی تو خوش نه ایم تو بی ما چگونه
انجا که با تو نیست چو سوراخ کژدم است — واغا که جز تو نیست تو آنجا چگونه
ای جان تو در کز بینش جانها چه میکنی — وی گوهر فزوده ز دریا چگونه
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل — در خلط و خون و بلغم و صفرا چگونه
زان گلشن لطیف به گلخن فتاده — با اهل کولخن بمواسا چگونه
ای کوه قاف و صبر و سکینه چه چاره — وی عزلتی گرفته جو عنقا چگونه
ای آفتاب از تو خجل در چه منزلی — وی زهر ناب با تو جو حلوا چگونه

زیر و زبر

زیر و زبر شد بیت و سینه ز بینا زبر — ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه
ای شاه و ماه مفخر تبریز شمس دین — در قاب و قوس قرب او ادنی چگونه

وله

ای ساقی که آن می احمر گرفته — وی مطربی که آن غزل تر گرفته
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند — تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته
ای میر مجلسی که ترا عشق نام گشت — این چه قیامتست که از سر گرفته
ای خم خسروان که تو داروی هر غمی — رنجور نیستی تو چرا سر گرفته
جانیست بس لطیف و جهانیست بس شریف — وین هر دو پرده را به بها بر گرفته
از جان و از جهان دل عاشق ربوده — الحق شکار نازک و لاغر گرفته
در عین کفر جوهر ایمان ربوده — در دوزخی و جنت و کوثر گرفته
ای آنکه تو شکار چنین دام گشته — ملک هزار خسرو و سنجر گرفته
ای عارفی که از سر معروف واقفی — وای ساده که رنگ قلندر گرفته
در بحر قلزمی و ترا بحر تا بکعب — در آتشی و خوی سمندر گرفته
ای گل که جامها بدریدی ز عاشقی — تا خانه حیات شکر گرفته

ای باد از تکبر پرهیز کن ز عشق — چون بوی آن دو زلف عنبر گرفته
ای غمزه‌هات کشته چو ساقی تویی بیو — یکدم خمش مباش چو ساغر گرفته
بهر نثار مفخر تبریز شمس دین — ای روی زرد سکه از زر گرفته
ا

وله

ای از جمال حسن تو عالم نشانه — مقصود حسن تست دو گیتی بهانه
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست — مقصود او چه بود ز نقش و خانه
ای صد هزار شمع نشسته بدین امید — گرد تنور عشق تو بهر زبانه
کوی میان مجلس آن ماه یک رسم — نه آن کرانه دارد و نه آن میانه
عشق است حق نواز دم نوازشی — عشاق را ز لطف گشاده خزانه
احسان عاشقان چه بود جز که ساغری — تسبیح بیدلان چه بود جز ترانه
جز عشق دل مبند که باقی همه فناست — بر فتنه اند و شور و گرفته فسانه
دریای عشق را که نباشد حد و حدود — قعرش پدید نی و ندارد کرانه
این داد کیست مفخر تبریز شمس دین — زان دولتی که دارد از رخ او بدانه

مفتعلن مفاعلن — مفتعلن مفاعلن

ای که بلطف

ای که بلطف و دلبری از دو جهان زیاده — ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده
صبح که آفتاب خود سر بزد از زمین — جام جهان نمای را بر کف جان نهاده
مهدی و مهتدی تویی رحمت ایزدی تویی — روی زمین گرفته داد زمانه داده
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی — چشمه مشک دیده جوشش خم باده
خیز دلا و خلق را سوی صبوح بانگ زن — گرچه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده
هر سحری خیال تو دارد میل سر دهی — دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده
همچو بهار ساقیی همچو بهشت باقیی — همچو لباب قوتیی همچو شراب ساده
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی‌نشان — عشق سوار گشته کند تو چنین پیاده
ذره بذره جهان جانب تو نظر کنان — گوهر آب و آتشی مو نین نر و ماده
این تن همچو خرقه را تا فکنی ز سر برون — بند ردای خرقه مرد سر سجاده
باده خاصگان بجو تا ببری گمی و گو — یا همیان ناطقی جمله ز نطق زاده
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را — جانب بزم خویش آ شاه طریق و جاده
شاه جهان تویی شها شمس حق پیامها — از تبریز باز آ کز همگان زیاده

وله

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده‌ای / دست جفا گشاده‌ای پای زما کشیده‌ای
دوش ز درد آن مها تا بسحر نخفته‌ام / زانکه تو مکر دشمنان در حق ما شنیده‌ای
ای دم آتشین من خیز تو بیی گواه دل / ای شب دوش من بیا دوش بگو چه دیده‌ای
آینه خریده‌ای می‌نگری جمال خود / در پس پرده رفته‌ای پرده من دریده‌ای
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم / عقل برفت یاوه شد تا تو بمن رسیده‌ای
لعبت صورتی مرا دوخته‌ای بجادویی / سوزنهای بوالعجب در دل من نهاده‌ای
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای تست / بر در و بام مردمان دوش چرا دویده‌ای
هر که حدیث میکند بر لب او نظر کنم / از هوس دهان تو تا لب که گزیده‌ای
تهمت دزد بر نهم هر که دهد نشان تو / کین زکجا گرفته‌ای وین زکجا خریده‌ای
چشم همه جهانیان بر تو گشاده می‌شود / کز همگان نکوتری بر همگان سزیده‌ای
از تبریز شمس دین لطف کند بگویدم / خیز بیا بدین طرف کز گل ما چریده‌ای

(مفتعلن مفاعلن)

ترجیعات فاعلات فاعلات فاعلات

گر دولت گیرد و گر گردی ملول / زین سفر چاره نداری ای فضول
دل بنه گردن بپیچان جنب راست / هین روان باش و رها کن مول مول

گرنه اینک

گرنه اینک می برندت کش کشان / هر طرف پیکیست هر جانب رسول
نیستی در خانه فکرت تا کجاست / فکرهای خلق را بردست غول
جادوی کردند چشم خلق را / تا که بالا را نداند از سفول
خیره منکر دیده‌ها در اصل دار / تا نباشی روز مردن بی اصول
نحن نزلنا بخوان و شکر کن / کافتابی کرد از بالا نزول
آفتابی نه که سوزد روی را / آفتابی نه که افتد در افول
نعره کم زن زانکه نزدیکست یار / که ز نزدیکی گمان آید حلول
حق اگر پنهان بود ظاهر شود / معجزاتست و گواهان عدول
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن / گرچه فرمودست الانسان عجول
رَبَّنا أَفْرِغْ عَلَيْنا صَبْرَنا / لا تزل اقدامنا فی ذا الوحول

وقت ترجیعست برجه تازه شو / چون جمالش بی حد و اندازه شو

ای گذر کرده ز حال و از محال / وقت اندر خانه فیه رجال
ای بدیده روی وجه الله را / لیک جان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی بود ار زو بود / گر نبینی چنین چشمی بمال

جون ببايد جشم در هر زشتيي — صورتی بینی کمال اندر کمال
جند صورتهاست بنده‌ای کاوست — تا رسی اندر جمال ذو الجلال
خلق را می راند و خویش او — می کشاند کوش جان را کی تعال
خاک کوی دوست را از بوی دان — خاک کویش خوشتر از آب زلال
اندران آب زلال اندر نکر — تا ببینی عکس خورشید وصال
تا شنیدم کفتن شیرین او — می فزاید کفتن خویشم ملال
دامن او کیر یعنی درد او — رو بدست از درد او صد پر و بال
سر بی ارزد بدرد سر عجب — خویش بیندیش و رها کن قیل و قال
سر خارت داد و مستیها دهد — زیر این مستی بود سحر حلال
از بی این مه بشب بیدار باش — سر منه جز در سجود و ابتهال
باشارت کفتن ترجیع را — در ببندد وره مده تصدیع را
دیکران رفتند خانه خویش باز — ما بماندیم و تو و عشق دراز
هر که حیران تو باشد دارد او — روزه در روزه نماز اندر نماز
راز او کو بدکه دارد عقل و هوش — جون فنا کردند فنا زانیست راز

سلسله از کردن ما بر مکیر — که جنون تو خوشست ای بی نیاز
طوق شاهان جاکر این سلسلت — عاشقان از طوق دارند احتراز
خار و کل را حسن بخش از آب خضر — طاق را و جفت را کن جفت باز
هر که او بنهد سری بر خاک تو — کن قبولش کر حقیقت کر مجاز
نه مرا هر جه بشد خود کو بشو — در بهار و لطف و حسن خود کداز
حسن تو باید که باشد بر مراد — عاشقانرا خواه سوز و خواه ساز
خواه رد شان کن بخط لا یجوز — خواهشان جون نای کیر و می نواز
خواهشان بی قدر کن جون سنک خاک — خواه جون کوهر بده شان امتیاز
عاقبت محمود باشد داد تو — ای تو محمود و همه جانها ایاز
از غلامی تو جان آزاد شد — وز آزادی بهای تو جان استاد شد
مای ما که بود جو تو کوی انا — مس ما که بود به پیش کیمیا
پیش خورشیدی جه دارد مشت برف — جز فنا کشتن از اشراق ضیا
زمهریر و صد هزاران همجو او — یا تموز تو کجا ماند کجا
با تموز بهای خورشید رخت — زمهریر آمد تموز این ضحی

بردگان آرزوی شوق او لیک دوزانند این خوف و رجا
بر مصلای کمال رفعتت سجده‌های سهوجی آرد سها
خواب را کرده فی زدی ای جان صبح چه صباح آموختن باید ترا
جیب ما را راست کن ای دوست تو کرده از درهای هایل را عصا
شکر ایزد را که من بیگانه رنگ گشته‌ام با بحر فضلش آشنا
کف برآرم در دعا و شکر من جاودانه دیده زان بحر وفا
ای تو همچنانهم چو جان و من چو تن می روم در جستن تو جا بجا
عمر می کاهید تو دوز روز رست از کاهش بتوای جان فزا
واجدی و وجد بخش بهر وجود چه غم ار من یاوه کردم خویش را
چون سلامت می کند ترجیع من که خوشی جویند تو از تصدیع من

مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل

باز این دل سرمستم دیوانه آن بند است دیوانه کسی باشد کو نیز دل و پیوند است
سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود [illegible] دل‌ها باشد که نه عدد و حیله است
در حلقه آن سلطان چون حلقه نگینم من ای کور بن بنگر که من کل و شه قند است

نه ازخاکم

نه از خاکم نه از آبم نه از آتش نه از بادم آن چیز شدم کلی کو بر همه سوگند است
من عیسی آن ماهم کز چرخ گذر کردم من موسی سرمستم کالله درین رندست
من صوفی چون باشم چون رند خرابانم من جام چرا گیرم با جام که خرسندست
تن خفت درین گلخن جان رفت بدان گلشن من ماندم نه جایی وین نای که نالیدست
از خویش حذر کردم وز دور قمر جستم بر عرش سفر کردم شکلی عجبی بستم
باز آمد آن سلطان با طبل و علم فرمان سرمست و غزل گویان اسرار ازل جویان
باز این دل دیوانه زنجیر همی درد چون برق همی رخشند مانند اسد غران
جان یوسف کنعانست افتاده بچاه تن دل بلبل بستانست افتاده درین ویران
چون تیر همی پرد از قوس تنم جانم چون ماه دلم تابان آن کنگره میدان
می افتم و می خیزم چون یاسمن از مستی می غلطم در میدان چون گوی از آن چوگان
پهلوی شهنشاهم هم بنده و هم شاهم جبریل کجا گنجد آنجا که من و یزدان
تو حلق همی دری از خوردن خون خلق ور دلق همی پوشی مانند سگی عریان
در آخر این گاوان آخر چکنی مسکن مسکین شو و قربان شو در طوق چنین خاقان
احمد چو مرا بیند رخ زرد و جبین [illegible] او چشم مرا بوسد من دست ورا [illegible]

امروز منم احمد نه احمد پارینه — امروز منم سیمرغ نه مرغک باجینه
شاهی که همه شاهان خرّ بنده آن شاهند — امروز من آن شاهم نه شاه پریرینه
از شربت الکهی و ز شرب انا الحقی — هر یک ز یک قدح خوردند من با خم و قنینه
من مست ابد باشم نه مست ز باغ و رز — من لقمهٔ جان نوشم نه لقمهٔ ترخینه
من قبلهٔ جانهاام من کعبهٔ دلها ام — من سینهٔ سیناام نه سینهٔ پر کینه
ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم و زر — زر عاشق رنگ تو من عاشق زرینه
در خانقه عالم در مدرسهٔ دنیا — من صوفی دل صافم نه صوفی پشمینه
خاموش شو و بس در این پردهٔ اسراری — زیرا که سزد بر تو جباری و ستاری

مستفعلن مستفعلن — مستفعلن مستفعلن

هرگز ندانستم که مه آید بصورت بر زمین — آتش زند خویشه او در جملهٔ خوبان چنین
بی ره برند اندیشها کان شیر نر در بیشها — پرون جهد عشاق را غرقه کند در خون چنین
گفتم بدل بار دگر رفتی درین خون جگر — گفتا خمش باری بیا یکبار روی او ببین
از روی گویم یا ز خو از طره گویم یا ز مو — از چشم مستش دم زنم کالمستغاث ای مسلمین
اندر خور روی صنم کو لوح تا نقشی کنم — تا آتشی اندر فتد در دوده مان آب و طین

از درد جرانش

از درد جرانش زمین رو کرده اندر آسمان — وان آسمان گوید که من صد چون توام اندر چنین
آید خراب این هر دو را از جانب پنهان سرا — کای عاشقان کم زمان اینک سعادت در کمین
دولت قلاوزی شده و اندوه را بر هم زده — در کف گرفته مشعلی از شعلهٔ عین الیقین
زین شعلهای معتمد سر دل هر نیک و بد — چون وحی اندر شیر شد از هول بیم یوم دین
بی تشنه ماند آن جگر کو دل نهد بر جوی ما — بی بسته ماند مخزنی بر خازنی کامد لعین
ای باغ کردی صبرها در دی رسید تابرها — الصبر مفتاح الفرج ای صابران راستین
شمس جهانست این قمر از آسمانست این قمر — چون جان بود سودای او پنهان کنیمش چون جنین
پنهان کنیمش تا از و جان فرد و تنها می شد — ترجیع کرد گوش او و از پرده ها بیرون کشد
میگفت یا حق مصطفی چون بی نیازی تو ز ما — حکمت چه بود آخر بگو در خلق چندین چیزها
حق گفت ای جان و جهان گنجی بدم من بس نهان — میخواستم پیدا شود آن گنج احسان و عطا
آیینه کردم عیان پشتش زمین رو آسمان — پشتش شود بهتر ز رو گر بجهد از روی ربا
گر شیره می خواهد شدن در خم بجوشد مدتی — خواهد قفا کز رخ شود بی خوردنش باید قفا
آیینه جنت گل بود کی آینه مقبل شود — چون او جفا کرد د ز گل آیینه گرد د صفا
جایی که پیران شد زنی گوید بدو سلطان حسن — عذرا شدی از یار دی یا رمقی اکنون بیا

مشهور باشد این که مس از کیمیایی زر شود / این کیمیای نادره کرد است مس را کیمیا

نه تاج خواهد نه قبا این آفتاب از داد شه / هست او دو صد گل را کلاه وز بهر عریان قبا

بهر تواضع بر خری بنشست عیسی ای پسر / ورنه سواری میکند بر پشت خر باد صبا

ای روح اندر جست و جو سر کن قدم چون آب جو / ای عقل هر آن بقا شاید شدن طالب بقا

چندان بکن تو ذکر شه کز خود فراموشت شود / واندر دعا دوتا شوی تا تو شوی دال دعا

دانی که بازار امل پر حیلت است و پر دغل / هش دار ای میر اجل تا در نیفتی در دغا

خواهی که اندر جان رسی در دولت خندان رسی / می باش خندان همچو گل گر لطف بینی گر جفا

ای ترک جوش آمد ولی ترجیع سیم می رسد / ای جان پاکی که ز تو جان می پرد هر جبه

گر ساقیم حاضر بدی وز باده او خوردمی / در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردمی

گر خاطرم شد دلم خوش شیر گیر او شدی / زین گاو تن وارستمی بر گرد گردون گردمی

سرمست بیرون آمدی از مجلس سلطان خود / فرمان ده هر شهری درمان ده هر دردمی

نه در وثاق بنشستمی مطلق خیالی کشتیی / نه ترمی نه خشکیی نه گرمیی نه سردمی

نه در هوای نالمی نه در بلای جانیی / نه بر زمین چون کوهیی نه بر هوا چون گردمی

نه سرو سر کردانیی نه سنبل رقصانیی / نه لاله لعلین قبا نه زعفران زردمی

نه غنچه بسته

نه غنچه بسته دهان کشته ز ضعف دل نهان / نه این جهان و آن جهان نور خدا پروردمی

هر لحظه گوید شاه دین آری چنین و صد چنین / پیدا شدی کز آنکه من در بند بردا بردمی

گر نه چو باران بر چمن می دوانیدی دامنم / با جمله فردان خفتمی وز جمله خفتان فردمی

ملک سلیمان نقل شد ماهی فروشی شد قنقش / تا رنج اگر راحت بدی من مور را نازردمی

گر صیف بودی می زدی خارم نختی با گل / گر نه حماری می بدی انگور را نفشردمی

گر عقده آن ساحر از پای جانم وا شدی / بر گوی هر ره زنی صد رستم و صد مردمی

جانا بپای تا ابد ای چشم ما روشن بتو / ای شاد و راد مؤتلف جان دو صد چون من بتو

هم روت خوش هم موت خوش هم پیچ زلف هم قفا / هم شیوه خوش هم میوه خوش هم لطف تو خوش هم جفا

ای صورت عشق ابد وی حسن تو بیرون ز حد / ای ماه رومی سرو قد ای جان فزای دلگشا

ای جان و بلبل یاسمین ای شمع افلاک و زمین / ای مستغاث العاشقین وی شهسوار بل اتی

ای خوان لطف انداخته وی با لیمان ساخته / طوطی و کبک و فاخته گفته ترا خطبه ثنا

ای دیده خوبان چین در روی تو نادیده چین / دامن ز گولان بر مچین مخراش رخسار رضا

ای خسروان درویش تو سرها نهاده پیش تو / جانها اندیش تو ای تو شنا ما را سزا

ای صبر بخش زاهدان اخلاص بخش عابدان / وی گلستان عارفان در وقت بسط و النقا

با عاشقانم جفت من امشب نخواهم خفت من   خواهم دعا کردن ترا ای دولت تا وقت دعا
دارم رفیقان از برون دارم حریفان از درون   در خانه چو تو دلبران در صف اخوان الصفا
ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن   شیرین شدست از تو دهن ترجیع خواهم گفت من
تنها بمیدان می روی تا پیش مستان می روی   یا سوی جانان می روی باری خرامان می روی
در پیش چوگان قدر گوی شدم بی پا و سر   بر گیر و با خویشم ببر کر سوی میدان می روی
از شمس تنگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا   افلاک تنگ تر آکن بهر جولان می روی
بس نادره یار آمدی بس خوب و دلدار آمدی   بس چه برو دشوار آمدی بس زود و آسان می روی
ای دلبر خورشید روی عیسی بیمار جو   ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان می روی
تو سر بسر جانی مگر یا خضر دورانی مگر   یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان می روی
از جام مستی می برد پرده حیا بر می درد   از زوج را گوید خرد چون سوی هجران می روی
ای قبله اندیشها شیر خدا در بیشها   ای ره نمای پیشها چون عقل در جان می روی
هجران چه هر جایی که تو کردی پی راحت جو   چون ابر با چشمان تر با ماه تابان می روی
ای نور مهر جلوه و بصر روشن تر از شمس و قمر   ترجیع سیم را بنگر نیکو بر و افکن نظر
بی مشعلی بر همت ای روشنی در روشنی   آن چه فسون بر می دمی غم را چو شادی میکنی

خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی   آهن چو نرمی می شود بر می کنیش از آهنی
نه ملک شاه مطلقی بلکه ملک ملک حقی   شاگرد خاص خالقی از جمله افسونها غنی
تا من ترا بشناختم بس اسب دولت تاختم   خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی
هر لحظه جان نو دم هر دم بپای می روم   نه دست و نه دل می شوم چون دست بر من میزنی
نه چرخ دانم نه سها نه کاله دانم نه بها   با آنکه نادانم بها دانم که آرام منی
ای رازق ملک و ملک وی قطب دوران فلک   حاشا از آن حسن و نمک کز دل ز مهمان بر کنی
خوش ساعتی کان سرو من سرسبز باشد در چمن   وز باد سودا پیش او چون بید باشم منحنی
لاله چون غسلی کند نرگس عبیر تر تند   غنچه بیداد کله سوسن فتد از سوسنی
ای ساقی بزم کرم مست و پریشان تو ام   وای گلشن باغ ارم امروز مهمان تو ام
آن چشم شوخش را نگر مست از خرابات آمده   در قصد خون عاشقان دامن کرا نیده زده
سوگند خوردست آن صنم کین باده گردان کنم   یک عقل نگذارم بجی در والد و در والده
زین بادشان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم   تا تو نیابی عاقلی در حلقه آدم کسند
ساقی ما لیلی جان مجنون او شخص جهان   جز لیلی و مجنون ما بژمرده و بی فایده
از دست ما او می برد تا رخت در لاشی برد   از عشق ما جان یک برد گر مصطفی گر حیدره

کنون که بیم مستیت آتش زنم در هستیت — باده دهم مستت کنم بادار و گیر و عربده
بگذشت دور غافلان آمد قران ساقیان — برریز یک رطل گران بر منکر این قاعده
آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش و نی — آمد قران جام و می بگذشت دور مائده
رفت آن عجوز بردغل رفت آن زمستان وحل — آمد بهار نوزاد از وصد شاهد و صد شاهده

ترجیع کن همین ساقیا در ده شرابی چون بقم — تا گرم گردد گوش ما من نیز ترجیعی کنم

مفاعیل فعول — مفاعیل فعولن

هلا نوش کن شرابی که شد آتشی بدبری — سوی من بیا و بستان به دو دست تا بریزی
قدح و می که بینی ز کف خدا رسیده — چو خوری چنان بیفتی که بحشر بر نخیزی
واگر کشی تو گردن ز شراب و عیش کردن — دهمت بقهر خوردن تو ز من کجا گریزی
بربود جام مهرش چو تو صد هزار سرکش — بستان قدح نظر کن که تو با کی ستیزی
شه خوش عذار را بین که گرفت باده عشق — سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزی
چو زخود برفت ساقی بدهد قدح گرانی — چو زخود برفت مطرب بزند ره حجازی
ز می خدای باید تف و آتش جوانی — نه بود فنا بیابد ز حرارت و عزیزی
بستان قدح نظر کن بصفا و گوهر او — نه ز شیره است این می بخدا و نه مویزی
بدرون صبر آمد فرح و ره گشایش — بدرون خواری آمد شرف و کش و عزیزی
بهلم سخن فزایی بهلم حدیث خایی — تو بگو که خوش ادایی عجبی غریب چیزی

عدم و وجود راحق به عطای نوا زد — بدرت اگر ندارد ملکت جهاز سازد

هلا ای غریب نادر تو درین دیار چونی — هلا ای ندیم دولت تو درین خمار چونی
ز فراق شهریاری تو چگونه می گذاری — هلا ای گل سعادت به میان خار چونی
تو آفتاب گوید که در آتشیم بینی تو — بتو باغ و زاغ گوید که توای بهار چونی
چو تویی حیات جانها زچه بند صورتستی — چو تویی قرار دلها هله بیقرار چونی
تویی جان هر عروسی تویی شور هر دو عالم — خردم بماند خیره که تو سوگوار چونی
ز تو یوسفی به عالم بشنو یکی سوالم — به میان چاه و زندان تو به اختیار چونی
هلا آسمان عزت تو چرا کبود پوشی — هلا آفتاب رفعت تو درین دوار چونی
بدرت ز جنت آمد ز بلای گندم چند — چو هوای جنتستت تو بهر سه خوار چونی
بمیان کاسه لیسان تو جو دیگ چند جوشی — بمیان این حریفان تو درین قمار چونی
تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی — بحق خدای دیدم تو در اضطرار چونی
تبریز رفت جانم طالب خدای کام — تبرم بگفت شاهم که درین غبار چونی

رخت از ضمیر و فکرت یقین اثر پدید — جو درون کوزه جیزی بود از برون تراود

صبا بجناب غیب باری بسفر برید باری — زفغ زمانه مرغی سر پر برید باری

هلال نکو نهاد اگر روانت شاد باذا — که بطاهر از شکوفه زچمن برید باری

هله چشم بر تو زخدای باد روشن — که زچشم ما سرشک غم تو چکید باری

چرا آهوی ضمیر تو زریاض قدس بالا — که زگرگ مرگ صید تو بشد رمید باری

سوی آسمان غیبی تو چگونه و چو رفتی — که بر آسمان زیاران اسفار رسید باری

بر دانش ای سعادت ز فراق و رنج و محنت — که زدام تنگ صورت بشد و رهید باری

زجهان برفت یا بدچه جوانی و چه پیری — خوش و عاشق و مکرم سبک و شهید باری

بصلای تو دویدم زدیار خود بریدم — بوثاق تو رسیدم بده آن کلید باری

اگر آفتاب عمم بمغارت فرو شد — بجز این سحر ز فضلت سحری دمید باری

ولی آن ستاره تاکه بفسرد از نحوست — من از آفتاب غیبی شده ام سعید باری

والی سرای دنیا نبدم بعمر کوته — کرم و کرامت را دل من سزید باری

[illegible] — تو بیا که من زمستی سر جان خود ندارم

مفاعیلن مفاعیلن — مفاعیلن مفاعیلن

بیا کز باز جانها را شهنشه باز می خواند — بیا کز گله را چوپان بسوی دشت میراند

بهار است و همه ترکان بسوی پیله رو کرده — که وقت آمد که از قشلا بییلا رخت گرداند

مله مرکو سفند از گیاه و برگ بارید — که باغ و بیشه می خندد که برگ تازه افشاند

بیا بنگر درختانی که دیبای حلها بسته — بهار عدل باز آمد که زو انصاف بستانند

صلا زد هدهد و قمری که خندان شو که گرمی — که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند

صلا زد نادی دولت که عالم گشت چون جنت — بیا این شکل و این صورت بلطف یار می ماند

دم سرد زمستانی سرشک ابر نیسانی — نه این بود می دانی که عالم را بخنداند

قماشت سوی بستان برکه گل خندید و نیلوفر — بود کانجا بود دلبر سعادت را که میداند

یقین آنجاست آنجا نان امیر چشمه حیوان — که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن او داند

جو اندر گلستان آید گل و گلبن بپیچ آرد — چو در شکرستان آید قصب بر قند پیچاند

درختان همچو یعقوبان بدید یوسف خود را — که هر مهجور را آخر ز هجران جبر برهاند

بهار آمد بهار آمد بهاریات که بدگفت — تمن ترجیع تا گویم شکوفه از نجابت [illegible]

بهار است آن بهار است آن و یار روی نگار است آن — درخت از بادی رقصد که چون زن [illegible] قرار است آن

زهی جمع پری زادان زهی گلزار آبادان — چنین خندان چنین شادان ز لطف کردگار است آن

عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد و شیرست آن — و یا در مغز نغزی شراب بی‌خمارست آن
نهان سر در گریبانه دهان غنچه خندانی — چرا پنهان همی خندد مگر از بیم خارست آن
همه تن دیده شد نرگس زبان سوسنت (ای جرس) — خامش کن زگفتن بس که وقت اعتبارست آن
نگر بر لاله چون مجنون جگر سوزنده و پرخون — ز عشق دلبر موزون که چون گل خوش عذارست آن
بخوری می‌کند ریحان که هنگام وصال آمد — چناران دست بگشاده که هنگام کنارست آن
بهل باغ شقایق را منزه کن حقایق را — که ما آن گلرخانیم ای جان و این هنگام کارست آن
حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد — که استسقای حق دارد و تشنه شهریارست آن
زهی عشق مظفر فر که چون آمد قمار اندر — دو عالم باخت و جان بر سر هنوز اندر قمارست آن
درونش روضه و بستان بهار سبز بی‌پایان — فراغت نیست خود او را که از بیرون بهارست آن

سیوم ترجیع این باشد که بربط [illegible] — برانشوید زند بخیه رحم از خشم بخراشد

پیالی عشق سلطان وش دگر باره چه آورده — که بر وی جام از جودت بدزد دید جوان مردی
خرامان مستی آیی قدح در دست می‌آیی — که خاقان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه جرعه‌ات جوزا — کمینه پیشه‌ات عنقا کمینه پیشه‌ات مردی
ز رنجوری چه دلشادم که تو بیمار پرس آیی — ز صحت‌های نیک رنجورم که در صحت لقا بردی

پیالی عشق نه صورت نه صورتهای خوش داری — که من ماندم در آن رنگی که نه سرخست و نه زردی
چو در صورت در آیی تو چه خوب و جان‌فزایی تو — چو صورت را بپردازی همان عشقی همان فردی
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی — نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارک آن دمی کایی مرا گویی زیکتایی — من آن تو تو آن من چرا غمگین و پر دردی
ترا ای عشق چون شیری نباشد عیب خونخواری — بگوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهر دم گوید جانها حلالت باد خون ما — که خون هر که را خوردی خوشش حی ابد کردی
فلک گردان بدرگاهت ز عشق فرقت باهت — همی گردد فلک ترسان که گر ناگاه برگردی

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی — که شیر عشق [illegible] تشنه است و دارد قصد خونریزی

بیا مگریز شیرا زانکه بر ما نبود خامی — بگو نار و لا عار و که مردن به ز بدنامی
چو حله سبز پوشیدند عامه باغ آمد گل — قبا را سرخ کرد از خون زننگ کسوت عامی
لباس لاله‌ها در ترک اسود دارد و احمر — گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی
جوابش گفت بلبل هی اگر می‌خواره بس می — که آزاد مستانرا تو چون پابسته دامی
دهان بگشاد بلبل گفت بغنچه کای دهان بسته — بگفتش بستگی منکر تو بنگر باده آشامی
جوابش داد غنچه تو زبان و سر خبر داری — تو در دام خبرهایی چه در تاریخ ایامی

بگفتا زان خبر دارم که من پیغمبر یارم
بگفتش بشنو اسرارم که من سرمست هشیارم
نه زین مستی چو مستیها نه این هش مثل آن هشها
اگر بر عقل عالمیان ازین مستی چکد جرعه
تهی از چشم او مستم کهی در قبه او غرقم
ویا ترجیع پنجم در نیابم جز بدستوری
مرا گوید بیا بوری که من باغم تو زنبوری
ز زنبوران باغ جان جهان پر شهد و شمع آمد
مجو از باغ بیگانه که فاسد کرد آن شهد[?]
زهی حسنی که می گیرد چنین زشتان ز جان خوش[?]
دلا می ساز با خارش که گلزارش همی گوید
چه مرد شرم و ناموسی چو مجنون فاش باید شد
چو جان بانگ نغمها ز گردون بر زمین آید
سرافیلست جان تو که آوازش شوی زنده

بگفت ای عارف یاری چرا در بند پیغامی
چو من محو دلارامم ازو دان این دلارامی
که آن سایه است و این خورشید و آن بتست و آن نامی[?]
نه عالم ماند و آدم نه مجبوری نه خودکامی
دلا با خویش آی آخر میان قید و بادامی[?]
که شمس الدین تبریزی مرا گوید بیا بوری
که تا خونت عسل گردد که تا موت شود نوری
ز شمع و شهد نگریزد ترا گر اهل این سوری
مجو زنبور بیگانه که او خصمست و تو عوری
زهی نوری در آن دیده ز خورشیدی بدان دوری
اگر چه مشک سینه حدادست نباشد وصل کافوری
چنان مستور را هرگز نباید کس بدستوری
وگر باشی تو بر گردون چو جانت نیست در گوری
تهی جز نای قالب را که اسرافیل را سوری

هزاران روزن و شمس برای آن پدید آید
بران ثور و بران بره که شد خورشید را منزل
نظرها را نمایید و ناظر را نمی بینی
بترجیع ششم آیم اگر صافی بود رایم
ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو فضل علم کرد آرم چو رو در عشق او دارم
هزاران فاضل و دانا غلام یک نخل بینا
زهی خورشید جان افزا که یک تابش چو شد پیدا
بدین خورشید هر سایه که اندر افتد آمد
رهست از عقرب اعنی بسوی عقرب گردون
امیر حاج عشق آمد رسول کعبهٔ دولت
چه با بوم که از آن خرما که مریم چشم روشن شد
جهان پر بر نباشد ز عشق این جوانمردان

که تا چون ره بری زیشان بدانی گرچه مهجوری
نباشد شیر را دستی نیاید زیر مقهوری
چه محرومی ازین هر دو چو تو محبوس منظوری
ازین بیمار جانان دنگم که گویی بنگ خایم
ز تو صهرو گشت افیون و بنگ و باده تیره
چو آمد ماه از مشفق چه باشد مهرها ریزه
به بصره چون کشم خرما بکرمان چون برم زیره
کمینه شیر را بینی به گاو و فیل بر چیره
هزاران جان انسانی برویند از گل تیره
چو شاه بست الغم برای فوت تکبیره
و یا همکی بینه که نبود بسته اش چهره
رهاند هر ترا در ره ز هر شر پرورش بره
ازان خرما شدم بردل ندارم عشق انجیره
زهی چرخ و زمین خوش که آن پیراست و آن بیره

مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جون اینجا   جو هر لفظش ادب آمد ادیبها شود طیره
بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته   فلک بیدست و زمین [illegible] اعضا صفت
بیا ای موسی که از کف عصا سازی تو افعی را   بفرعونان خود بنما کرامتهای موسی را
بیلدم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را   ببخشی بی معنی درخت خشک دعوی را
بده هر میوه را بویی روان کن هر طرف جویی   با شکوفه بکن خندان درخت سرو طوبی را
همه حوران بستان را ازان انهار خمر اینجا   چنان سرمست و بیخود کن که نشناسند ماوی را
چه صورتهای روحانی نگاریدی به پنهانی   که در جنبش در آوردند صورتهای مانی را
شهیدان را چنین را که در خون ایشان شد   بر آوردی و جان دادی نمودی حشر انشا را
بپوشیدند توزیها ازان رزاق روزیها   زبان هر یکی بر یک تقاضا کرده اجری را
ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سرنوشتها   که خواهد مرد امسال که خواهد خورد دنیا را
که خواهد زاد از ما در که خواهد باد دادن سر   که در ماند بشور و شر که باید مال بشری را
مگر گل فهم این دارد که زرد و سرخ می گردد   چو برگ از شاخ می لرزه مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ما سوی الله را   برد برقی ز الله را بسوزاند تقوی را
به جستن عشق اول [illegible]   که ترجیع چنین شعری بسوزد نور شعری را

ول

عجب سروی عجب ماهی عجب یاقوت و مرجانه   عجب عقلی عجب عشقی عجب جسمی عجب جانی
عجب لطف بهاری تو عجب میر شکاری تو   دران غمزه چه داری تو بزیر لب چی خوانی
عجب حلوای قندی تو ابر شکرندی تو   عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی
عجب تر از عجایبها خبیر از جمله غایبها   امان اندر نوایبها بتدبیر دود و دانی
ز حد بیرون بشیرینی چو عقل کل بره بینی   ز [illegible] و بیاکینی به عفران خدا مانی
زهی حسن خدایانه چراغ و شمع هر خانه   زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
زهی بر بخش این لنکان زهی شادی دلتنگان   همه شاهان و سرهنکان غلامند و تو سلطانی
ز هر چیزی که آسیبی کنی آن چیز جان گردد   چنان کرد دل از عشقش بخیزد صد پریشانی
یکی بیم جان خندان یکی بیم جهان [illegible]   از زیر اشهه پیوندی از زیر اشهه بجرانی
دهان عشق می خندد و چشم عشق می گرید   که حلوا [illegible] شیرینی و حلوایش پنهانی
مروح کن دل و جان را دل تنگ پریشان را   گلستان ساز زندان را برین ارواح زندانی
بدین مفتاح کاوردم گشاده گرد [illegible]   کلید [illegible] دیگر [illegible] ترجیع [illegible]
تو بنیای علم جانا بلشکرگاه ربانی   که سلطان سلاطینی و خوبان جمله طغرایی
حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی   که سازد این چنین حلوا بجز آن استاد حلوایی

جهان اگر بسوزانی فلک را گر بریزانی
جهان واضیست و می ماند که صد لونش بگردانی

شکفتست این زمان گردون بریحانها (گونا گون)
زمین کف در حنا دارد بدان شادی که می آئی

بیا بپهلوی من بنشین که خندیم از طرب بنشین
گلان لذت و شادی گرفت انوار بخشایی

به اقبال چنین گلشن بیاید نقد خندیدن
تو خندان روتری با من که باشم من تو مولایی

توئی گلشن منم بلبل تو حاصل بند لا یحصل
بیا کافتاد صد غلغل بهستی و بیالایی

چو تو آئی بنا میزد دوی از پیش برخیزد
تصرفها فرو ریزد بهستی و بشیدایی

توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص
توئی سرو و منم راقص من اسفل تو معلایی

تو ما باشی جهانا تو ندانم که منم یا تو
شکر تو هم شکرخا تو بجا که خوش همی خایی

وفادارت میفتادت توقف نیست در داوت
عطا و بخشش شادت نسیه است نه فردایی

[illegible] کی شاه ما را
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را

سلامت باد ای دهقان درین ایام جهانی
چنین تنها چه میگردی درین صحرا چه میکاری

زهی سلطان زیبا خد که مهر گردون تو بیند
اگر کوه احد باشد بپرد از سبکساری

مرا گویی چه گویی حدیث لطف و خوش خوبی
دل مهمان خود جویی سر مستان خود خاری

ایا ساقی قدوسی گهی آیی بجاسوسی
گهی رنجور را پرسی گهی انگور افشاری

گهی دامن براندازی که با تو دامنان سازی
گهی زینها بپردازی که داند او چه بازاری

سلام از من بهر ساعت بدان قد و بدان قامت
بدان دیدار چون ماهت بدان ایوان زنگاری

تو مهمانان نوراینی برو دکی بنه زرین
بنه گر پروری داری و گر نخجیر کهساری

و گر نبود نه این و آن برو جود را بکن قربان
و گر قربان نکردی تو یقین میدان که مرداری

خمش باش و فسون کم خوان بدان لذت مستان
چرا ای نه نمک ای جان نه همسایه نمکساری

رسیدم در بیابانی کز و روئید مستیها
نفر و بار ده جان مستی از آن اطراف مستیها

[illegible] مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

شب مست من بودم در هوای او
حیران آن جمال خوش و شیوهای او

دست میزدم که زهی وقت روزگار
مست می فتادم در خاک پای او

هفت آسمان معلق ز عشق ز نای نوای او
فربه شده ز جام خوش جان فزای او

در هوشها فتاده نهایات نه هشی
در گوشها فتاده صد صدای او

هر برة گوش شیر گرفته ز عدل او
هر ذره گشاده دهان در ثنای او

هر جا دعاست حاصل و هر جا که بو الوفاست
بگداخته ز خجلت شرم و وفای او

چشمت ضعیف میشود از قرص آفتاب
صد مجو آفتاب ضعیف از لقای او

چندان بود ضعیف که یک روز چشم را / سرمه کشد ز لطف و کرم توتیای او
آن نقدهای قلب که بنهاده به پیش / چون زیوه می طپد ز پی کیمیای او
هر سوت می کشد خیالات آن و این / والله کشنده نیست بجز اقتضای او
هر یک چو گستیم که برهم همی زنیم / بحر کرم وی آمد و ما آشنای او
جانم دهی و گر نکشی ور کشی بگو / من بارها گزارده ام خون بهای او
فرع عنایت تو بود کوشش مرید / فرع دعای تست چنین و دعای او
بر بوی آب تست و زان در شراب میل / بر بوی نقد تست سوی قلب رای او
چون تاج عشق بر سر تست ای مرید صدق / سرمست می خرام بزیر لوای او
ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست / هر گز که آید از من گردد ز یار راست
ای شاد آنکسی که بود طالعش چو ما / امسال سال عشرت و دولت در استوا
دف میزند زهره و برهم همی نهاد / می ساخت چنگ را سر و پهلو ز کرد نا
در طبع می نهاد هزاران خروش و جوش / در نای می نهاد ز انفاس خود نوا
بنیاد عشرتی که جهان آن ندید راست / خورشید را چه کار بجز گرمی و ضیا
امسال سال تست اگر زهره طالعی / زهره حنا نیست ازین مژده دست و پا

خوان ابد نهاد خدای و اساس نو / من سال و ماه گفتم از غیرت خدا
ای شاه کژ نهاده از مستی این کلاه / چندان گرو شود بجزا باتسا قبا
جانها فنا شوند ز جام خدای خویش / ز اندیشه باز رسته و از جنگ و ماجرا
گوید که چون بدیده زان غربت دراز / گویند آن چنان که بود درد سینه دوا
چون ماهیان طپان شده بر ریگهای گرم / مهجور از لقای تو ای ماه کبریا
در بحر زاده ایم و بخشکی فتاده ایم / ای زاده وفاش تو جویند درین جفا
منت خدای را که تو باز آمدی ببحر / چون صوفیان ببند لب از ذکر ما صفا
زیرا که ذکر وحشت هم وحشت تو / گفتن ز بعد صلح چنین گفته مرا
در بزم اولیا نه شکوفه نه عربدات / در خرمن خدای نه رخص سبوس و نه غلا
آنجا سعادتیست که آنرا قیاس نیست / هر لحظه نو بنو مترا قیست و اجتبا
ترجیع نیم است و اگر نه نخواستی / جان را بنظم کردن یارا کجاستی
در روضه ریاحین می کرد چپ و راست / گل دسته بستن تو ندانم نه کراست
گلدسته در هوای عشق پایدار نیست / آنرا کشیدن این سو هم حیف و هم خطاست
زنجیر بگسلد بسوی اصل خود رود / زیرا که بر رویه آن معتدل هواست

اینجا قیاس باید است یعنی عبارتست   اما قیاس یوسف را چو توتیاست
مبین چه کن تو بتر که برون کنی قبا   در بحر بیند قبا شدنت شرط آشناست
ای مردک قبا تو قبا بر قبا مپوش   لیکن بحر بی تجمل بپوش ترا غزاست
الفقر فخر گفت رسول خدا ازین   سباح فحل و شاه سباحان مصطفاست
کشتی که داشت هم ز برای عوام داشت   بهر پیاده چو پیاده سوی سخاست
اما دغل مبیت تو کشتی شناس باش   زیرا که کار دنیا سحرست و سیمیاست
دنیا چو کهرباست همه که رباید او   گندم که مغز دارد فارغ ز کهرباست
هر کو سفر بحر کند در سفینه اش نحو   او ساکن و روند و همراه انبیاست
در نان نبی برفتی در آب هم برو   از بعد سیر آب یقین منزلت سماست
زین سان طبق طبق متعالی همی شوی   اما علای مرتبه جز صورت علاست
این ره چنین دراز و بیکیم مختصر است   این روضه دور نیست چه رهبر تراز رضاست
آری دراز و کوته در عالم تن است   اما بر خدا نه صباحت نه مساحت
در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین   ارواح عاشقان مترافق و در صفاست
گر زر و مال رود و گر در جفا رود   جان تو است جان تو از تو کجا رود

ولـه

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما   نوروز و نو بهار و چمن می زند صلا
هرگز ندید چشم جهان این چنین بهار   می روید از زمین و ز کهسار کیمیا
بهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت   در دیده می نماید اگر محرمی لقا
اشکوفه می خورد ز می روح طاس طاس   بنگر بسوی او که صلا می زند ترا
می خوردنش بدیدی اشکوفه اش ببین   شاباش ای شکوفه و ای باد مرحبا
سوسن بغنچه گوید بر چه خفته   شمعست و شاهدست و شرابست و بس عطا
ریحان و لاله ها بگرفته پیاله ها   از کیست این عطا که باشد جز از خدا
جز حق همه گدا و حزینند و روترش   عباس دبس در سر و بیرون چو اغنیا
گر گردن از گدا نبود شرط عاشقی   یک جرعه می بدیش بدی مستم چو
سنبل بگوش گل بنهان شکر کرد و گفت   هرگز مباد سایه یزدان ز ما جدا
ما خرقها همه بفکندیم بار سال   جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا
ای آنکه کهنه دادی نک تازه باز گیر   گور هر بخیل بد اندیش ژاژخا
هر سه عمامه بخند وین شاه عقل و سر   جانهاست بنده شاه در این شاه را عطا
ای گلستان خندان رو شکرابی کن   ترجیع باز گوید تا صبر کن

ای صد هزار رحمت حق زآسمان داد / هر لحظه دریغ بران روی خوب باد
ای رو که روی خوبان پرده و نقاب اوست / جمله فنا شوند چو آن رو کند کشاد
زهره چه رو نماید در فر آفتاب / بنفشه چه حمله آرد در پیش تند باد
ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست / وای شاد آن مرید که باشی تواش مراد
از عشق پیش دوست ببستم دمی کمر / آورد تاج زرین بر فرق من نهاد
انکو برهنه گشت و ببحر تو غوطه خورد / چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
میدان که از عنایت تو سلاح صلاح یافت / با اینچنین صلاح چه غم دارد از فساد
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو / پا بر نهد بفضل برین بام بی‌عماد
مغفور ما تقدم و هم ما تأخر است / این زانقطاع و زاعراض و ارتداد
سرسبز گشت عالم زیرا که میر آب / آخر زمانیان را داد است افتقاد
دریای رحمتش ز بری موج می زند / هر لحظه می بغرد و گوید که ای عباد
ما حاصل ... و هم فصل نوبهار / ... قصه گوش داد
شب گشته بود و هر کس در خانه می دوید / تا که نماز شام یکی صبح بردمید
جانی که جانها همگی سایه‌های اوست / آن جان برای پرورش جانها رسید

تا خلق را رهاند زین حبس تنگنا / بر رخش زین نهاد و سبک تنگ بر کشید
از بند و دام خلق گرفت راه حلق / هر دم گشایش است و گشاینده ناپدید
بگشای سینه را که صبائی همی رسد / مرده حیوة یابد و تازه شود قدید
باور نمی کنی بسوی باغ رو ببین / کان خاک جرعه ز شراب صبا چشید
زانکه بر دل تو جفا قفل کرده است / تک طبل می زنند که آمد ترا کلید
در طعنه می زنند بر امید عاشقان / دریا کجا شود بلب این سگان پلید
عید است صوفیان را وین طبلها گواه / ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بازار آخر آمد هین چه خریده / شاد آنکه داد داد و شه و گوهری خرید
بشناخت عیبهای متاع غرور را / بگزید عشق یار و عجایب دری گزید
نادر متاعی که تو داری بجز جلال / خم خانه ابد خنک آنکه درو خزید
هر لحظه نوبهار نو است و عقار نو / جامش هزار بار چو گل جامه را درید
من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام / و ... نمی گفت عاشقانه از آن بزم و سلام
صلا رندان دگر باره که آن مه رونگار آمد آمد / اگر تلبیس تو دارد همانست او که یار آمد
ایا ساقی سبک دستم که من باری میان بستم / بجان تو که تا مستم مرا عشق اختیار آمد

چو گلزار ترا دیدم چو گل از خار روییدم — چو خار سوخته در عشقت گلم بر تو نثار
اگر بر روز زند بارم رخ دیگر به پیش آرم — ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
تو پیش شاه و دیرینه ثاقب تست این سینه — نمی گویی کجا بودی که جان شه تو زار آمد
شهم گوید درین دشت تو پنداری که گم گشتم — نمی دانی که از جانان بکف بر صد عقار آمد
زمین ببرید و خون آمد غزل بر خون برون آمد — نمی دانی که صبر ترا غلاف ذوالفقار آمد
دلم خون گشت از هجرت ازین پادشاه و رفعت — بریده از من صلاح الدین بسوی آن دیار آمد

ولّه

آمدم من پیش دل و جان ای پسر — رنگ من بین راز برخوان ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی — در وجود بنده پنهان ای پسر
همچو زر یک لحظه در آتش بخند — تا ببینی بخت خندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشهاست — در هم افتاده چو مستان ای پسر
پای دار و شور مستان گوش دار — در شکست و جست دربان ای پسر
آمدم و آوردمت آیینه — رو ببین و زرو مکر دان ای پسر
کفر من آیینه ایمان تست — بنگر اندر کفر و ایمان ای پسر

می زنم من نعرها در خامشی — آمدم خاموش و گویان ای پسر

ولّه

ببستی چشم یعنی وقت خوابست — نه خوابست این حریفان را جوابست
تو می دانی که ما چندین نباشیم — ولیکن چشم مستت را شتابست
جفا می کن جفایت جمله لطفست — خطا می کن خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب میکن — که ما را چشم و دل بر خون و تابست
بسی سرها ربوده چشم ساقی — بشمشیری که آن یک قطره آبست
عجب که چشم ما دریای خونست — که عالمها ز موج او خرابست
که خون ریز و که عیسی وقت تست — که این ساقی که عین شرابست
همی دانیم ما کز مطبخ دل — سراسر شهر بر بوی کبابست
همی دانیم ما کز خون عاشق — چو لاله ستان رخ مستان خضابست
همین دانیم کاندر عیب شاهیست — که رویش آفتاب آفتابست
دهان در بند چون غواص دریا — که این ماهیان در زیر آبست

ولّه

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد | وز ریگ سپید جرده شقنقور برآمد

آن گز قلمش عیسی و موسی مصور | از نفخهٔ او دمدمهٔ صور برآمد

در ناون اقبال عنایت که بری کوفت | صد دیدهٔ حق بین ز دل کور برآمد

از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک | کز خاک سیه قافلهٔ مور برآمد

از بحر عسلهاش چه دید آن دل زنبور | چون مشک عسل خانهٔ زنبور برآمد

در مخزن او کرم ضعیفی چه ره یافت | کز وی خز و ابریشم موفور برآمد

تا دیدهٔ و تا گوش صدف رزق کجا یافت | تا حامل دُر گشت و چو گنجور برآمد

نرم آهن و سنگی سوی انوار چه ره یافت | کز آهن و سنگی علم نور برآمد

تا غاره و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت | کافروخته از پردهٔ مستور برآمد

بنگر که ز کلکار چه کل از بجهند بد | وز سرمهٔ چون قیر چه کافور برآمد

در دولت و در عشرت آن یار نکوکار | این لشکر بشکسته چه منصور برآمد

یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش | هر سیب که بشکافت از او حور برآمد

چون حور برآمد ز دل سیب بخندید | وز خندهٔ او حاجت رنجور برآمد

این مستی و این مستی و این جنبش مستان | زان باده مدان کز دل انگور برآمد

شمس الحق تبریز

شمس الحق تبریز چو آن شور برانگیخت | از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

وله

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم | از رشک و غیرت است که در چادر شدیم

روزی که افکنیم ز جان چادر بدن | بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم

رو زاهدی و پاک شو از بهر داد ما | ورنه تو دور باش که ما شاهد خودیم

آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز | ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم

آن چادر ار کهن شد شاهد کهن نشد | فانیست عمر چادر و ما عمر سرمدیم

چادر چو دید آدم کابلیس می‌درد | آدم فداش کرد تو ردی نازدیم

باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند | گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم

در زیر چادر است بتی کز صفات خود | ما را ز عقل برد و بسجود اندر آمدیم

اشکال کند پیر ز اشکال شاهدان | گر عقل ما نماند در عشق مرتدیم

چه جای شاهد است که شیر خداست او | طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم

با جوز و با مویز فریبند طفل را | ورنه که ما چه لایق جوزیم و گنبدیم

در خود و در زره چو نهان شد عجوزهٔ | گوید که رستم صف پیکار امجدیم

وله

بیا کامروز کرد یار کردیم | بسر کردیم و چون پرکار کردیم
بیا کامروز کرد خود نکردیم | بگرد خانهٔ خمار کردیم
مگو با ما که ما دیوانگانیم | بر آتشهای تو زنهار کردیم
سبک کردیم چون باد بهاری | حریف سبزه و گلزار کردیم
چرا چون باد کرد باد کردیم | چرا چون موش در انبار کردیم
در آن طبله شکر پر کرد عطار | بگرد طبلهٔ عطار کردیم
چو سرمه خدمت دیده کنیم | چو سرمه جملگی دیدار کردیم
بگرد شمس تبریزی بیایید | نه مستانه که چون هشیار کردیم

وله

گل را نگر بلطف سوی خار آمده | دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
مه را نگر بر آمده مهمان شب شده | دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است | از بهر عذر کار زغمخوار آمده
شکر بنقطه خوار تو آن را نگر که دوست | اندر طواف نقطه چو پرکار آمده

آن دلبری که دل

آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود | اندر وثاق این دل بیمار آمده
این عشق هم چو روح درین خاکدان غریب | مانند مصطفاست بکفار آمده
هم چون بهار سوی درختان خشک ما | آن نوبهار حسن به ایثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر | زو باغ زنده گشته و در کار آمده
جان را اگر نه بینی در دلبران نگر | با قد سرو و روی چو گلنار آمده
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر | منصور وار شاد سوی دار آمده
در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دیده | آن چشمه کرمایهٔ دیدار آمده
آمد بهار عشق بهستان جان درآ | بنگر بر شاخ و برگ با قرار آمده
اقرار می‌کنند بحشر و قیامت | آن مردگان باغ دگربار آمده
ای دل ز خود چو با خبری رو خموش کن | چون نه خبر مباش با نگار آمده

وله

جز آن بادهٔ جانانه که جانانیم همه | گهی از انجام و سر از پای ندانیم همه
همه سرسبز تو از سوسن و از شاخ گلیم | روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه در بند هوا اند و هوا بندهٔ ما هست | گه برون رفته ازین دور زمانیم همه

همچو ترنا بجز نفروشیم بشکر لب یار
همه دکان بفروشیم که کانیم همه

زعفرانی رخ ما از حذر چشم بد است
ما حریف چمن و لاله ستانیم همه

مصحف آریم و صادق همه سوگند خوریم
کز جزا ز دست و کفش می نستانیم همه

هر که جان دارد از گلشن جان بوی برد
هر که آن دارد داند که آنیم همه

دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون
گر سبک دل شده زان رطل گرانیم همه

ملکان تاج و زر از عشق ره ما بخشند
که مگر بخشش تو از بخت جوانیم همه

جان ما را بصف اول پیکار طلب
زانکه در پیش روی تیر و سنانیم همه

در پس پرده ظلمات بشر ننشینیم
زانکه چون نور سحر پرده درانیم همه

شمس تبریز که آفاق ازو نور گرفت
سر قعم کرده ازو شاه جهانیم همه

وله

باده ده ساقیا عشق منه باده مده
وز غم مرده ای هیچ بیادم مده

باده از آن خم مده بر کن و پیشم بنه
گر نگشایم گره هیچ گشادم مده

چون که اندر زهر گویم ای خوش نظر
باده نخواهم دگر مست فتادم مده

جا که خنده توام مرده و زنده توام
گر نه که بنده توام باده شادم مده

فتنه شهر

فتنه شهر توام کشته قهر توام
گر نه که بهر توام هیچ مرادم مده

صدقه از آن لعل کان بخش بذیح زبان
ور زبرای جان صدقه ندادم مده

از سر کین در گذر بوسه ده ای لب شکر
بر سر هر خاک سر گر ننهادم مده

هر که دوم بار زاد عشق درو داد داد
صدره از این صدق و داد ار بنزادم مده

شمس حق نیک نام شد تبریزت مقام
گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

وله

گر بحضرت باز آیی از کنار آیی کنار
آفتابی رو نماید خویش را گیری کنار

چون بلشکرگاه آیی رو دو دیده دام کن
وانگهان از یک نظر آن وام ها را وا گزار

جز خمار باده جان جسم را تدبیر نیست
باده را تو از که گیری زان دو چشم پرخمار

گر عصا را تو بدزدی از کف موسی چه سود
بازوی حیدر بباید تا براند ذوالفقار

دست عیسی را بگیر و سرمه خوب از وی مدد زد
تا ببینی کار دست و تا بدانی دست کار

چون تو پای لنگ داری گوبر از خلخال باش
گوش کر را سود نبود صد هزار از گوشوار

گر نداند این و آن رو زیر زیرک می نگر
نه بچشم امتحان بل چشم شرمسار

از در سودا نوازش رحمتی جوشیده است
شمس تبریزش خوانم یا جمال کردگار

وله

اگر دمی بگذاری هوا و ناأهلی — به بینی آنچه ندیدی و آنچه دیده و بی
خدا برا تو بدانی و خاص بنده شوی — به چشم خویشتن بینی برغم معتزلی
اگر تو مرد تمامی ز جاهلان بگریز — لقای چشم دلت را بنور لم یزلی
وضو ز اشک بساز و نماز کن به نیاز — خراب و مست بشو تو ز باده ازلی
برآر نعره ارینی بطور موسی وار — بزن تو گردن کافر غزا بکن چو علی
بیا تو بر سر میدان عشق دگوی بزن — که شاهباز قدیمی نه مرغک جعلی
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی — تو مرد سر که فروشی چه لایق عسلی

دماغ خام

وله

۲ ای عشق نخسبی و نخفتی هرگز — در دیدهٔ خفتگان نیفتی هرگز
باقی سخنی هست نگویم آنرا — تو نیز نگو یی و نگفتی هرگز

وله

۲ امروز خوشم بجان تو فردا نیز — هم آبم و هم گوهر و هم دریا نیز
هم کار و کیای دوست و کار افزا نیز — هر لاف که او زند بگوییم ما نیز

ان

تا بمانی من صبر کن جان فغان
سخی و شب منتهای کام را

وله

آن یار کشید باز دستم امروز — از دست شدم دست کشیدم امروز ۲
یک مست نیم هزار مستم امروز — دیوانه و دیوانه پرستم امروز

وله

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز — تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز ۲
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز — چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

وله

شب گشت و مرا نیست خبر از شب و روز — روز است شبم ز روی آن روز افروز
ای شب شب از آنی که از و بی خبری — ای روز برو ز روز او روز افروز

وله

هستم ز غمش چنان پریشان که مپرس — زان صد دل شده ام بی سر و سامان که مپرس ۲
ای مرغ خیال سوی او کن گذری — وانگه ز منش بپرس چندانکه مپرس

وله

زین عشق بر از قفل جهان سوز بترس — زین شنگ قبا بخش کمر دوز بترس

انکه آید چو زاهدان توبه کند / آن روز که توبه کرد آن روز بترس

ولـه

آن رند قلندری نهان آمد و فاش / در دیدهٔ من بجو نشان کف باش
یا اوست خدا و یا فرستاد خداش / ای مطرب جان یکی نفس ما را باش

ولـه

گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش / گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش
گفتم که تنم گفت که بعد دو سه روز / رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

ولـه

تا بتوانی تو جامهٔ عشق مپوش / چون پوشیدی بهر بلایی مخروش
در خانه همی سوز همی باش خموش / کاخر ز پس نیش بود روزی نوش

ولـه

ای یار که بس موافقی وقت تو خوش / بر حال دلم چه لایقی وقت تو خوش
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند / ور زانکه تو نیز عاشقی وقت تو خوش

ولـه

در بحر صفا

در بحر صفا گداختم همچو نمک / نه کفر و نه ایمان نه یقین ماند و نه شک
اندر دل من ستارهٔ پیدا شد / گم گشت در آن ستاره هر هفت فلک

ولـه

عشقی دارم پاکتر از آب زلال / این باختن عشق مرا بود حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال / عشق من و معشوق مرا نیست زوال

ولـه

من مهر تو بر تارک افلاک نهم / دست ستمت بر دل غمناک نهم
هر جای که بر روی زمین پای نهی / من با دل و جان روی بر آن خاک نهم

ولـه

بر شاه حبش زنیم و بر قیصر روم / پیشانی شیر چون نویسیم رقوم
ما آهن لشکر سلیمان خوردیم / چون در کف داود نگردیم چو موم

ولـه

در عشق تو گر جان بدهم دل ببرم / هر چند بدهم هزار چندان ببرم
چوگان سر زلف تو گر دست دهد / از جمله جهان گوی ز میدان ببرم

ولـه

من عاشقی از کمال تو آموزم ، بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پردهٔ دل خیال تو رقص کند ، من رقص خوش از خیال تو آموزم

ولـه

شاعر نیم و ز شاعری نان نخورم ، از فضل نلافم و غم آن نخورم
فضل و هنرت یکی قدح می باشد ، وان نیز بجز از کف سلطان نخورم

ولـه

دل گفت بجان کای خلف هر دو سرا ، زین بار که جسم و زین کار و کیا
برخیز کنها پیشتر کر با برویم ، زان پیش که قاصدی بیاید که بیا

ولـه

رفتم بدر خانه آن خوش پیوند ، بیرون آمد به پیش من خندان خند
اندر بر خود کشید [illegible] قند ، کای عارف و ای عاشق وای دانشمند

ولـه

مهمان توایم ما و مهمان [illegible] ، ای جان معاشران و سلطان سماع

هم بحر حلاوة

هم بحر حلاوتیه و هم کان سماع ، آراسته باد از تو میدان سماع

ولـه

بر عرش ز سودای رخت ولولهاست ، در سینه ز بازار غمت غلغلهاست
از بادهٔ جان بر کف تو بلبلهاست ، در گردن دل ز زلف تو سلسلهاست

ولـه

من یک جانم که صد هزارست تنم ، لیکن چکنم که بند دارد دهنم
دیدم دو هزار خلق کان من بودند ، زان جمله ندیدم آن یکی را که منم

ولـه

گر می خواهی بقا و پیروز مخسب ، بر آتش عشق دوست می سوز مخسب
صد شب خفتی و حاصل آن دیدی ، از بهر خدا امشب تا روز مخسب

ولـه

خورشید رخت ز آسمان بیرونست ، چون حسن تو کز شرح زبان بیرونست
عشق تو درون جان من جا دارد ، وان طرفه که از جان و جهان بیرونست

ولـه

[illegible]

چون دلبر من میان دلداران نیست ، او را چو جهان هلاکت و پایان نیست
گر خیره سری زنخ زند گو میزن ، معشوق لطیفتر ازین امکان نیست

ول

تا می رود آن نگار ما می رانیم ، پیمانه چو پر شود فرو گردانیم
چون بگذرد این شب که نه آب گلست ، در صبح وصال دولتش خندانیم

ول

نه از پی کسب ... او رویم ، نه چون دهقان خوشه گندم درویم
نه از پی وقف مرده موقف شویم ، ما وقف تو ما وقف تو ما وقف توئیم

ول

حرص و حسد و کینه ز دل بیرون کن ، در راه وی اندیشه دیگرگون کن
انکار ز بیان نیست کمتر باید ، اقرار ترا سود بود افزون کن

ول

شمع ازلست عالم افروزی من ، زان شاهد اعظمست پیروزی من
با شاهد و با شمع ازل خوش باشیم ، آری چکنم جوان بود روزی من

می گریم زار

ول

می گریم زار و یار گوید زرقست ، یا زرق بود چو دیده در خون غرقست
تو پنداری که جمله دل چون دل تست ، نه نه صنما میان دلها فرقست

ول

گنجینه اسرار الهی مائیم ، بحر در نامتناهی مائیم
بگرفته ز ماه تا بماهی مائیم ، بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

ول

جانا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم ، و ز بستن پای و رفتن سر ترسیم
ما گرم روان دوزخ آشامانیم ، از گفت و گوی خلق کمتر ترسیم

ول

در هر فلکی مردمکی می بینم ، هر مردمکش را فلکی می بینم
ای احول اگر یکی دو می بینی تو ، بر عکس تو من دو را یکی می بینم

ول

من خاک ترا بچرخ اعظم ندهم ، یک ذره غمت بهر دو عالم ندهم

من نقش مرا سپید مردم کردم ، ور نقش تو آب را بمردم ندهم

وله

۲ عشق همه سال رسوا بادا ، دیوانه و شوریده و شیدا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم ، چون مست شدیم هر چه بادا بادا

وله

گر جان داری پا و جان باز آنجا ، آنجای که بوده زآغاز آنجا
بل نکته که دل شنید از آنجا آمد ، صد نکته شنید چون نشد باز آنجا

وله

تا کی باشی ز دور نظارهٔ ما ، ما چاره کریم و خلق بیچارهٔ ما
۳ جان کیست کمینه طفل گهوارهٔ ما ، دل کیست یکی غریب آوارهٔ ما

وله

بر ره گذر بلا نهادم دل را ، خاص از پی (درد) تو گشادم دل را
۱ از باد مرا بوی تو آمد امروز ، شکرانهٔ آن بباد دادم دل را

وله

ای روی ترا

ای روی ترا غلام گلنار رخب ، وی لعل لبان تو گهربار مخب
وی غمزهٔ پر فتنهٔ خونخوار مخب ، امشب شب عشرتست زنهار مخب

وله

ساقی در ده برای دیدار صواب ، زان باده که او نه خاک دیدست نه آب ۲
بیمار بدن نئیم بیمار دلیم ، شربت چه بود شراب در ده تو شراب

وله

این مستی من ز بادهٔ حمرا نیست ، این باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمدهٔ که بادهٔ من ریزی ، من آن مستم که باده‌ام پیدا نیست ۳

وله

هر دم دل خسته را برنجاند یار ، یا سنگدلیست یا نمی‌داند یار
بر چهره نبشتیم ز خون قصهٔ دل ، می‌بیند و هیچ بر نمی‌خواند یار

وله

در عشق اگر چه که قدم بر قدمست ، لذت قدم کر آن قدم از قدمست
در خانه نیست هست بینی بسیار ، مر مال دو چشم را که اغلب عدمست

وله

خواهی که درین زمانه فردی گردی   یا در ره دل صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب   مردی گردی جو گرد مردی گردی

وله

ما را جز ازین زبان زبانی دگر است   جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده نسب زنده بجانی دگر است   وان گوهر پاک نشان ز کانی دگر است

وله

آنها که محققان این درگاهند   نزد دل اهل دل جو برگ کاهند
اهل دل خاص خاص شاهنشاهند   باقی همه صرف جهت خرج راهند

وله

با درد بساز جون دوای تو منم   با کس منگر جو آشنای تو منم
گر کشته شوی مگو که من کشته شدم   شکرانه بده که خون بهای تو منم

وله

عالم جسد است و نو جان ما ییم   عالم شب و ماه آسمان ما ییم

جون از ظلمات آب و گل بگذشتیم   هم خضر و هم آب زندگانی ماییم

وله

ای سرو ز قامت تو قد دزدیده   گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
بردار یکی آینه از بهر خدای   تا هم جو خودی شنیده یا دیده

وله

جون هستی تو محض ز اقرار بود   هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بویی   کافر میرد اگرچه دیندار بود

وله

تا بتوانی مدام حالش بنگر   گر ذکر ترا راه نماید بفکر
محرم جو شدی در حرم اجلالش   بینی تو بیقین جمال معشوقه بکر

وله

ای بانگ رباب از کجا می آیی   کاشفته و پر فتنه و پر غوغایی
جاسوس دلی و پیک آن صحرایی   اسرار دلست هرچه می فرمایی

وله

یارب یارب بحق تسبیح رباب — تسبیح رباب را سوالست جواب
یارب بدل کباب وچشم پرآب — روشن تو از آنیم که در خم شراب

ولہ

بر عشق هر انچه بر گزینید چیزی — از نقش هوس بر و نشیند چیزی
عشق آینه ذات هر انچه در وی بینه — جز ذات و صفات حق نه بیند چیزی

ولہ

جان محرم درگاه همی باید برد — دل بر غم و بر آه همی باید برد
از خویش بر اه نیاشد هرگز — از ما سوی را راه همی باید برد

ولہ

در باغ شدم بریده گل می چیدم — از دیدن باغبان همی ترسیدم
تا گفتنی زباغبان بشنیدم — گل را چه محل باغ بتو بخشیدم

ولہ

ای جان وجهان جان وجهان بندهٔ تو — شیرین شده عالم بشکر خندهٔ تو
صد قرن گذشت آسمان نیز ندید — در گردش روزگار ماننده تو

ولہ

ما کافر عشقیم مسلمان دگرست — ما مور ضعیفیم و سلیمان دگرست
آنجا رخ زرد وجامهٔ پاره خرند — بازار جه قصب فروشان دگرست

ولہ

خون دل عاشقان جو جیحون گردد — عاشق جو کفی بر سر آن خون گردد
چشم تو جو آسیا و آبش عشق است — جون آب نباشد آسیا جون گردد

ولہ

ای در سر زلف تو پریشانیها — واندر طلب لعل شکر افشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی — ای جان چه پشیمان که پشیمانیها

ولہ

تنها نه رو که ره زنان بسیارند — یک جان داری و خصم جان بسیارند
هر شوخ که را جان و جهان می خوانی — مانند تو کو درین جهان بسیارند

ولہ

از ما زخرابات الست آورده‌اند — شوریده و ژولیده و مست آورده‌اند

هم سوی خرابات نخواهند کشید
زان ره که ز نیستی بهست آورده اند

وله

گر عاشق را فنا بمردن باشد
یا در ره عشق جان سپردن باشد
بس لاف بود آنچه بگفتند که عشق
از عین حیوة آب خوردن باشد

وله

کامل صفتی راه فنا می‌پیمود
جون باد گذر کرد ز دریای وجود
یک موی ز هستی او برو باقی بود
آن موی بچشم فقر زنار نمود

وله

عاشق تو یقین دان که مسلمان نبود
در مذهب عشق کفر و ایمان نبود
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود
هر کس که چنین نگشت او آن نبود

شیخ اوحد الدین بن حبیب الله الملتانی قدس

در مذهب عشق کفر و ایمان نبود
جز عین قدیم صرف یزدان نبود
برهان و دلیل عین حق حق باشد
در عشق جز این دلیل و برهان نبود

وله مولینا جلال الدین محمد

ول

از شربت

وله

از شربت سودای تو هر جان که مزید
جون آب حیوة در مزید است مزید
مرگ آمد و بو کرد و مرا هیچ ندید
زان روز اجل امید از من ببرید

وله

دامان جلال تو ز دستم نشود
سیمای تو از دماغ مستم نشود
گویی تو مرا جنانچه هستی بنمای
گر بنمایم جنانکه هستم نشود

وله

عشق آمد که عشقها سودا شد
سوزیدم و خاکستر من هم لا شد
بازار هوس بود خاکستر من
والفت و هزار بار صورتها شد

وله

درویش که اسرار جهان می‌بخشد
هر دم ملکی برایگان می‌بخشد
درویش کسی نیست که نان می‌خواهد
درویش کسی بود که جان می‌بخشد

وله

عاشق که تواضع نماید چکند
شبها که بکوی تو نیاید چکند

گر بوسه دهد زلف ترا طره مشو   دیوانه که زنجیر نخاید چه کند

وله

این سر که درین سینه تمامی گردد   از گردش او چرخ دوتا می گردد
نه سر داند ز پای و نه پای ز سر   اندر سر و پای سر و پا می گردد

وله

یک غم خورد آنکه شاه مطلق باشد   وان دل که برون چرخ ازرق باشد
تخم غم را کجا برد چو زمین   آن کز هوسش فلک معلق باشد

وله

روزی که وجود با تو لا گیرد   روزی که عدم جانب اعلا گیرد
از قبضه شمشیر که آلاید خون   با آتش اقبال که بالا گیرد

وله

یک غم خورد آنکه از تو محرم باشد   وز نور تو آفتاب عالم باشد
اسرار جهان چگونه پوشیده شود   با خاطر آنکه با تو محرم باشد

وله

می

ماهی که شفیع هر گنه بود برفت   وان مه که به از هزار مه بود برفت
گر باز آید مرا نیاید تو بگو   گر همچو شمار بر سر ره بود برفت

وله

آن چیست که از سماع ما را شرفست   وآن چیست که چون رفت سماع تلفست
می آید و می رود نهان تا دانند   لیکن ذوق سماع مانند از نای و دفست

وله

بر هر جزوم نشان معشوق منست   هر پاره من بسان معشوق منست
چون چنگ نیم در بر او تکیه زده   واین ناله ام از فغان معشوق منست

وله

قومی ز خرابات تنعم اندر بند ند   رندی چند ند و کس ندانند چند ند
هشیاری را یکی زمان بپسندند   بر نیک و بد هر دو جهان می خندند

وله

در کوی خرابات تکبر نخرند   مردی ز تنزکوی خرابات برند
آنجا برسی مفاخری باید کرد   یا مات شوی یا ببری یا ببرند

وله

آن روز که مهرگان گردون زده اند / مهر زر عاشقان دگرگون زده اند
واقف نشوی بعقل کان چون زده اند / آئین عقل زر زسرای عقل بیرون زده اند

وله

در حضرت حق ستوده درویشانند / در صدر بزرگان همه بینا ایشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد / با ایشان باش کیمیا ایشانند

وله

آنجا بنشین که هم نشین مردانند / تا دود کدورت ترا بنشانند
اندیشه مکن بحال ایشان کایشان / زان پیش که اندیشه کنی میدانند

وله

پیران خرابات غمت بسیارند / چون چشم تو هم خفته و هم بیدارند
بفرست شراب خاص کین دلشدگان / نه مست حقیقتند و نه هشیارند

وله

هر جا بجهان تخم وفا میکارند / آن تخم ز خرمنگه ما می آرند

هر جا ز طرب

هر جا ز طرب نای و دفی بردارند / آن شادی ماست کان بخود بندارند

وله

ای دل اگرت مراد دلبر باید / آن باید کرد و گفت کو فرماید
گر گوید خون گری مگو کز چه سبب / ور گوید جان بده مگو کی شاید

وله

از خویش خوشم زکس نباشد خوشیم / از خود دگرم نه آینه و آتشیم
چندان شکنم ز عشق کاندر میزان / از هیچ کم آیم و دو من از بر کشیم

وله

تا ترک دل خویش نگیری ندهم / وانگشت تا نپذیری ندهم
حیلت بگذار و خویشتن مرده مساز / جان و سر تو که تا نمیری ندهم

وله

دل گفت بگو مرا گرامی جوئی / بر گرد جهان خیره چرا می پوئی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت / سرگشته من از تو ام چرا می گوئی

وله

جانا ز تو بیزار شوم نه نه نه   با جز تو دگر یار شوم نه نه نه
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت   سرگشتهٔ هر خار شوم نه نه نه

وله

جز جام جلالت ازل نوش مکن   جز آتش عشق کبریا نوش مکن
از کان عقیق فقر عشرت نقدلت   می می خور و قصهٔ بو ندوش مکن

وله

رفتم بر یار از سر سردستی   گفتا تو برو که این زمان سرمستی
گفتم بگشای در که من مست نیم   گفتا که برو جهان که هستی هستی

وله

اندر دل من مهاد دلفروز توئی   هستند دگران ولیک دلسوز توئی
شادند جهانیان بنوروز و بعید   عید من و نوروز من امروز توئی

وله

دلدار مرا گفت ز هر دلداری   گر بوسه خری بوسه ز من خر باری
گفتم که بزر گفت که زر را چه محل   گفتم که بجان گفت که آری آری

افتاد مرا

وله

افتاد مرا بابت عز گفتاری   گفتم که ز من سیر شدی گفت آری
گفتا به آن چیز که شین اول اوست   گفتم سیوم ش چیست بگو گفتاری

وله

گر نقل و کباب و گر می ناب خوری   میدان که بخواب درهمی آب خوری
سجاده نشین با وقاری بودم   بازیچهٔ کودکان کویم کردی

وله

سرسبز تر از تو من ندیدم شجری   شب خیز تر از تو من ندیدم قمری
پر نور تر از تو من ندیدم سحری   پر ذوق تر از تو من ندیدم شکری

وله

من تیر فنا بدم جوانم کردی   من مرده بدم ز زندگانم کردی
می ترسیدم که گم شوم در ره تو   اکنون نشوم که چون نشانم کردی

وله

گر یک ورق از کتاب ما برخوانند   حیران ابد شوی زهی حیرانی

ور یک نفس بدرس دل بنشینی — استادان را بدرس خود بنشانی

ولہ

گر زانکه امین و محرم این رازی — بر بازی تند دلان مکن طنازی

بازیست ولیک آتش راستیش — بین عاشق را که گشت بازی بازی

ولہ

گفتم که دلا چه در بلا افتادی — گفتا که خوشم من تو کجا افتادی

گفتم که دماغ را دوا کن گفتا — دیوانه کسی که در دوا افتادی

ولہ

ای ... شسته ره طلبی — در خرمن ما فتاده مه میطلبی

در چاه زنخدان جان یوسف حسن — خود دلو تویی یوسف چه میطلبی

ولہ

... روز دراز اگر چه برهم بندی — جانا نشود ازین فغان خرسندی

... اگه برین حدیثهای خنده بی — عاشق نشدی هنوز دانشمندی

ولہ

از دیده گرفت دلبر رعنا را چه — وز دیدن عاشق شیدا را چه

ما در ره عشق مست و چالاک شدیم — گر پای کسی لنگ شود ما را چه

ولہ

با هر که بنشستی و نشد جمع دلت — وز تو نرمید زحمت آب و گلت

زنهار ز صحبتش گریزان میگرد — ورنه بکند خاک گرامی بحلت

ولہ

آسوده کسی که در کم و بیشی نیست — در بند توانگری و درویشی نیست

فارغ ز غم جهان و از خلق جهان — با خویشتن است ... نیست

ولہ

انصاف بده که عشق نیکوکاریست — زانست خلل که طبع تو بدکاریست

تو شهوت خویش را لقب عشق نهی — از شهوت تا عشق ره بسیاریست

ولہ

آن طاق که ... جفتش اندر آفاق — با بنده بساخت جفت و طاق بنفاق

بر گفت مرا جفت خواهی یا طاق — گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق




کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲